سهراب.ن

فلسفه

به زبان ساده

۲۰۲۰

فهرست **صفحه**

مقدمه

۱- فلسفه ۱

۲- مفهوم ۴

۳- ماده(*Material*) ۶

۴- شعور ۱۰

۵- زمان ۱۵

۶- مکان ۱۸

۷- کیفیت ۲۰

۸- کمیت ۲۱

۹- پیدایش جهان ۲۲

۱۰- مه بانگ *big bang* ۲۴

۱۱- ماتریالیسم دیالکتیک و ایده‌آلیسم ۲۷

۱۲- منتقدین انگلس و لنین ۳۹

۱۳- تکامل ماتریالیسم دیالکتیک ۴۷

۱۴- نگاهی ریشه‌ای به فلسفه از آغاز تاکنون ۵۸

۱۵- واقعیت و نمود ۶۸

۱۶- شناخت ۷۱

۱۷- واقعیت و حقیقت ۸۶

۱۸- دیالکتیک: *dialectique* ۹۵

۱.دیالکتیک دوران باستان ۹۸

۲.دیالکتیک ایده‌آلیستی هگل ۹۹

۳.دیالکتیک مارکسی ۱۰۰

۱۹- رساله دکترای فلسفه کارل مارکس ۱۰۶

۲۰- قوانین ماتریالیسم دیالکتیک ۱۱۵

قانون یکم:حرکت و تغییر ۱۱۶

۱:حرکت مکانیکی ۱۱۸

۲:حرکت ملکولی ۱۲۳

۳:حرکت دیالکتیکی ۱۲۶

قانون دوم: تأثیرمتقابل ۱۳۶

قانون سوم: تغییرات دیالکتیکی کمی به تغییرات دیالکتیکی کیفی (جهش) ۱۴۰

۲۱- اصلاحات(رفرم) و انقلاب ۱۵۰

۴- قانون چهارم؛ تضاد دیالکتیکی ۱۶۰

۱- مبارزه اضداد ۱۶۸

۲-وحدت ضدین ۱۷۰

۳-تنوع تضادها ۱۷۳

۴- نفی دیالکتیکی ۱۷۴

۵- نفی غیر دیالکتیکی ۱۸۵

۶- تکامل تاریخی و مارپیچی ۱۸۶

۲۲- منابع ۱۸۸

پیش‌نوشتار

فرزندان شما به حقیقت فرزندان شما نیستند،
آن‌ها دختران و پسران زنده‌گی‌اند، در سودای خویش....
آن‌ها از کوچه وجود شما گذر می‌کنند،
اما !!
از شما نیستند
اگرچه با شمایند، به شما تعلق ندارند.
عشق خود را بر آن‌ها نثار کنید
اما اندیشه‌های‌تان را برای خود نگه دارید
زیرا آن‌ها را نیز برای خود اندیشه‌ای دیگر است.
جسم آن‌ها را در خانه‌ی خود مسکن دهید اما روان آنان را آزاد گذارید
زیرا روانِ آنان در"خانه‌ی فردا" زیست خواهد کرد
که شما حتا در رؤیا نمی‌توانید به دیدار آن فردا بروید.
ممکن است تلاش کنید که شبیه آن‌ها باشید
اما مکوشید که آنان را مانند خود بار بیاورید
زیرا زمان به عقب باز نخواهد گشت
و یا دیروز درنگ نخواهد کرد.
✍ جبران خلیل جبران
کتاب با فونت زر ۱۴ و با قطع $A5$ تنظیم شده است.

سهراب.ن - پاییز ۱۳۹۵

درآمد

همان‌طور که اطلاع دارید مباحث مطرح شده در فلسفه بیش‌تر انتزاعی است. در نتیجه یادگیری و درک مفاهیم و مقولات آن ساده نیست. تلاش کردیم بدون این که بر محتوای اصلی مقولات خدشه‌ای وارد آید، تا حد ممکن مفاهیم را همراه با مثال‌هایی از زندگی روزانه با زبان ساده قابل درک نماییم.

اعتقاد داریم که برای درک و فهم علمی محیط پیرامونی خود، مطالعه‌ی فلسفه لازم و ضروری است. فلسفه‌ای که این‌جا مورد بررسی قرار می‌گیرد، بسیار متفاوت‌تر از چیزی است که به هنگام شنیدن کلمه‌ی فلسفه در ذهن ما تداعی می‌گردد.

معیار سنجه‌ی ما در بررسی و تعریف مقولات و مفاهیم مطرح شده در این کتاب، دیدگاه فلسفی مارکس، انگلس و لنین است. اگر انحرافی در این خصوص روی داده باشد، دست منتقدین را به گرمی می‌فشاریم.

مطالعه‌ی این کتاب سبب ایجاد زمینه‌ی لازم برای مطالعه کتاب‌های فلسفی مانند "آنتی‌دورینگ"، و "فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمانی" از فردریک انگلس، و "ماتریالیسم و امپریوکریتی‌سیسم" از لنین و دیگر کتاب‌های فلسفی خواهد شد.

لازم است این نکته‌ی اثباتی را بیان داریم که علم و فلسفه ماتریالیستی به هم وابسته و جدایی ناپذیرند. لازم و ملزوم و مکمل هم هستند. کشفیات جدید علمی هر روز بیش‌تر و بیش‌تر مورد فوق را به اثبات می‌رساند.

اگر دانشمندان بورژوایی امروزه در حرف با فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک به مخالفت بر می‌خیزند اما در عمل و در هنگام آزمایشات علمی اجبارا" از قوانین ماتریالیسم دیالکتیک پیروی می‌کنند، چه خود آن را قبول داشته و یا نداشته باشند.

انگلس به مدّت چهل سال دوست وفادار و هم‌راه مارکس بود، یکی از ماحصل‌های این همکاری طی سال‌های ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۶ بود که آن‌ها به‌طور مشترک کتاب "خانواده‌ی مقدس" و "ایدئولوژی آلمانی" را نوشتند. هدف از انتشار این کتاب‌ها انتقاد از فلسفه‌ی هگل، فویرباخ و پیروان دیگر آنان بود. پس از درگذشت مارکس در ۱۴ مارس ۱۸۸۳ میلادی انگلس جلد دوم و سوم کاپیتال را انتشار داد. هنگامی که کتاب کاپیتال در حال تدوین بود، او پی‌گیرانه درباره‌ی تئوری ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیکی کار می‌کرد که نتیجه‌ی آن کتاب‌هایی "فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمانی" در سال ۱۸۸۶ و "آنتی دورینگ" در سال ۱۸۷۸ بود که انتشار یافتند.

علاوه بر این‌ها انگلس تئوری ماتریالیسم دیالکتیکی را در علوم طبیعی نیز به‌کار گرفت و بسیاری از کشفیات علمی قرن بیستم را پیش‌بینی کرد. او ۸ سال وقت خود را به مطالعه علوم طبیعی اختصاص داد. وی یکی از پیش‌تازان و پایه‌گذاران تئوری شناخت و جامعه‌شناسی علم است. بنابراین بنیان‌گذاری ماتریالیسم دیالکتیک را مارکس و انگلس و ماتریالیسم مکانیک از آن فویرباخ، دیدرو و دیگران است.

انگلس در جدلش با دورینگ در آنتی‌دورینگ می‌نویسد:

"جدل، به توضیح کمابیش مرتبط روش دیالکتیکی و جهان‌بینی کمونیستی که به وسیله مارکس و من نمایندگی می‌شود، مبدل گردید و آن هم در سلسله تقریبا" جامعی از زمینه‌های مختلف." (انگلس.فردریک:آنتی‌دورینگ، ص۱۲ ؛عزیزالله علی‌زاده،)

انگلس باز هم در رابطه‌ی خود با مارکس می‌نویسد:

"در ضمن متذکر می‌شوم: از آن‌جا که شیوه نگرشی که در این‌جا انکشاف یافته، **بخش اصلی‌اش توسط مارکس** و بخش کوچکی از آن توسط من تبیین

و پرورانده شده بود، بنابراین **بین ما این تفاهم وجود داشت که توضیحات من نباید بدون اطلاع او انجام گیرد. من تمام دست‌نویس را قبل از چاپ برای او خواندم** و فصل دهم، بخش راجع به اقتصاد از "تاریخ انتقادی" توسط مارکس نوشته شد و من می‌بایستی آن را متاسفانه به خاطر ملاحظات ظاهری فقط اندکی کوتاه می‌کردم. از مدت‌ها قبل در بین ما رسم بر این بود که در رشته‌های مختلف متقابلا" به یکدیگر مدد رسانیم." (همان‌جا ص۱۲)

"مارکس و من تقریبا" تنها کسانی بودیم که دیالکتیک آگاه را برای برداشت ماتریالیستی طبیعت و تاریخ از چنگ فلسفه‌ی ایده‌آلیستی آلمانی رهانیدیم. اما برای برداشت دیالکتیکی و در عین حال ماتریالیستی طبیعی آشنایی با ریاضیات و علوم طبیعی ضروری است. مارکس ریاضی‌دان دقیقی بود ولی ما علوم طبیعی را تنها قسما" و متناوبا" و به طور پراکنده می‌توانستیم دنبال کنیم. به این دلیل هنگامی که من از کار تجارت دست کشیدم و به لندن نقل مکان کردم توانستم مجالی به دست آورم تا آن‌جا که برایم میسر بود، به گفته لیبیگ، در ریاضیات و علوم طبیعی "پوست‌اندازی" کاملی کنم و به مدت هشت سال قسمت اعظم وقتم را صرف آن نمایم. درست در اواسط این پروسه‌ی "پوست‌اندازی" بودم که مجبور شدم به اصطلاح به فلسفه‌ی طبیعی آقای دورینگ به پردازم. بنابراین اگر گاهی من یک اصطلاح خاص علمی را پیدا نکرده‌ام و در پهنه‌ی علوم طبیعی تئوریک با کندی قابل ملاحظه‌ای پیشروی می‌کنم، نباید موجب تعجب شود. از سوی دیگر آگاهی بر ضعف هنوز برطرف نشده‌ام، محتاطم می‌ساخت. کسی نمی‌تواند به من ثابت کند که از واقعیات معلوم در آن دوران تخطی کرده و یا این‌که توضیحاتم در مورد تئوری‌های مقبول در آن ایام نادرست است. در این میان یک ریاضی‌دان بزرگ گمنام، در نامه‌ای به مارکس شکایت برد که من از او هتک حرمت کرده‌ام."

"روشن است که هدف من از مطالعه‌ی مجدد ریاضیات و علوم طبیعی این بود که در موارد جزیی نیز اطمینان حاصل کنم- در کلیات تردیدی نداشتم- که در میان کثرت تغییرات بی‌شماری که در طبیعت رخ می‌دهد، همان قوانین دیالکتیکی حرکت خود را اعمال می‌کند که در تاریخ نیز بر حوادث ظاهرا" اتفاقی فرمانروا است. قوانینی که آن‌ها نیز در تاریخ تکامل اندیشه‌ی انسانی در حالی که خط به هم پیوسته‌ای را تشکیل می‌دهند متدرجا" به آگاهی انسان اندیشمند در می‌آیند. قوانینی که برای نخستین‌بار، هگل آن‌ها را به وجهی جامع ولی رازپندارانه تکامل داد. تلاش ما بر آن بود که آن‌ها را از پوسته‌ی رازگونه‌شان جدا سازیم و تمامی ساده‌گی و اعتبارشان را به روشنی مستشعر گردانیم. به خود پیداست که فلسفه طبیعی قدیمی علیرغم جنبه‌های مثبتش و نطفه‌های بارآوری که در خود داشت ما را کفایت نمی‌کرد."

"همان‌طور که در اثر حاضر دقیق‌تر نشان داده خواهد شد، فلسفه طبیعی مشخصا" در شکل هگلی‌اش، دچار این اشتباه بود که برای طبیعت هیچ‌گونه تکاملی در زمان قایل نبود، نه پشت‌هم‌آیی بل‌که کنار هم‌بودگی را می‌دید. این از یک طرف در خود سیستم هگلی که فقط برای روح تکاملی تاریخی قایل بود و از طرف دیگر در سطح عمومی علوم طبیعی آن دوران ریشه داشت. بدین ترتیب هگل در این مورد به مراتب از کانت عقب‌تر ماند که تئوری سحابی‌اش درباره‌ی پیدایش منظومه‌ی شمسی و کشفش در زمینه تاخیر گردش زمین در اثر جذر و مد، نابودی این منظومه را نیز اعلام کرده بود و بالاخره برای من اصولا" مسئله بر سر تحمیل قوانین دیالکتیک در طبیعت نیست، بل‌که کشف آن‌ها در طبیعت و پروراندن آن‌ها از طبیعت مورد نظر است."

"ولی انجام مرتبط این امر در یکایک زمینه‌ها، کاری است بس عظیم. نه تنها زمینه‌ای که بر آن تسلط داشت تقریبا" بی‌کران است، بل‌که خود علوم طبیعی نیز

در تمامی این محدوده‌ی در حال چنان دگرگونی عظیمی است که حتا کسانی که قادراند تمام وقت آزاد خود را به آن اختصاص دهند نیز به زحمت می‌توانند با آن به پیش روند. اما از هنگام مرگ کارل مارکس وقت من به وظایف مبرم‌تری اختصاص یافته است و بنابراین مجبور شده‌ام که کار خود را متوقف کنم. فعلا" باید در این اثر حاضر به اشاراتی بسنده می‌کردم تا فرصتی به دست آید تا نتایجی را که بدان رسیده‌ام احتمالا" همراه با دستنویس‌های بی‌نهایت مهم ریاضی که مارکس از خود به جای گذارده تدوین نموده و انتشار دهم." (همان‌جا ص۱۴-۱۷)

لندن

۲۳ سپتامبر ۱۸۸۵

فلسفه

تفسیر و توضیح و بیان کلی‌ترین مسائل جهان، کلماتی است که بارها و بارها در منابع مختلف مانند کتاب‌های درسی خوانده‌ایم که راه‌کار و روش فلسفه است. تفسیر و توضیح مسائل جهانی، در صورتی که برای مردم، نتیجه‌ی عملی ملموس و فوری نداشته باشد، آن را "فلسفه‌بافی" می‌نامند. فلسفه‌ای که فقط حرف می‌زند اما در عمل هیچ نتایج و دستاوردی را برای زنده‌گی مردم به ارمغان نمی‌آورد.

چرا بیش‌تر مردم علاقه‌ای به مطالعه فلسفه ندارند؟ نظام سرمایه‌داری برای بقای خود هیچ‌گاه بی‌کار و بی‌عمل و نظاره‌گر اوضاع اجتماعی نیست. او پول دارد، با پول‌ش، بسیاری افراد متخصص و دانشمند و غیره را، و حتا بسیاری از کمونیست‌ها را دانسته یا ندانسته در جهت اهداف خود به خدمت می‌گیرد. سرمایه در دانشگاه‌ها و مدارس‌ش، فلسفه‌ای را اجازه‌ی تدریس می‌دهد، که نه تنها تیری به ریشه‌ی او نزنند، بل‌که اهداف و منظور او را به حیطه‌ی عمل در آورند.

بنابراین سرمایه اجازه‌ی تدریس فلسفه‌ی ماتریالیسم دیالکتیک حاصل از تلاش و کوشش‌های عظیم و فراوان مارکس، انگلس و لنین را نمی‌دهد. بل‌که فلسفه‌ای را تبلیغ و ترویج می‌کند که مردم از آن نفرت پیدا کنند، تا هیچ‌وقت خود و فرزندان‌شان به سراغ فلسفه‌ای که برای او زیان‌بار است، نروند. فیلسوفان سرمایه با به کار بردن کلمات قلمبه سلنبه و چندین نوع ایسم متفاوت، نه تنها باعث آموزش و یادگیری فلسفه نمی‌شوند، بل‌که باعث نفرت بیش‌تر مردم به فلسفه می‌گردند.

رزالوکزامبورگ بعد از این که یکی از اقتصاددانان بورژوازی چندین کلمه و اصطلاح را بدون آن‌که خودش هم متوجه معنی آن‌ها شود، سرهم بندی می‌کند و به عنوان تئوری علمی اقتصادی بیان می‌کند، می‌نویسد: "آه ... نفس عمیق بکشیم! این یکی چطور بود؟ بنیادهای اجتماعی_اقتصادی، قوانین خصوصی و عمومی،

نیروهای ذهنی، آمار، استاتیک، دینامیک، میانگین شرایط، پیش‌رفت طبیعی، معیارهای تاریخی، اخلاقی ... یک مخلوق فانی عادی، که در حال خواندن این کلمات است، نمی‌تواند از تعجب خودداری کند که چرا سرش مثل فرفره می‌چرخد... چرا که این مقاله، جز عبارت‌پردازی پوچ و من من کردنی ناهنجار که تحویل‌مان داده شده، چیزی بیش نیست. خصوصیت پریشان‌گویی پروفسورهای بورژوا تصادفی نبوده و نه تنها نمایان‌گر پریشان‌حالی فکری آنان، که بیان‌کننده‌ی بیزاری دایمی و مصرانه‌شان از تحلیل واقعی مسایل مورد بحث ما نیز می‌باشد."

فلسفه در یونان باستان دارای نگاه ماتریالیستی و واقع‌بینی اولیه بود به طوری که پاسخ به مسائل جهان را در روی زمین جستجو می‌کرد، اما چون ناتوان از آب در آمد، به تدریج و بعدها به وسیله‌ی فلسفه ایده‌آلیستی چند خدایی نفی گردید. فلسفه ایده‌آلیستی چند خدایی نیز به تدریج به وسیله‌ی فلسفه‌ی ایده‌آلیستی یک خدایی نفی گردید. بدین طریق فیلسوفان ایده‌آلیست به کمک حاکمان و بارگاه مذهب قرن‌ها در زنده‌گی اجتماعی مردم دخالت و با هرگونه اندیشه‌ی علمی قاطعانه به مخالفت برخاستند و صاحبان اندیشه‌ی علمی را زنده زنده در آتش سوزاندند. اما مبارزه جهل و ایستایی با علم و پویایی خاموش نگردید، بالاخره با ظهور شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، فلسفه ماتریالیسم، سبب نفی فلسفه ایده‌الیستی گردید. این روند برتری فلسفه‌ی ماتریالیستی هم اکنون در جریان است و موانع پیش‌رو را به تدریج کنار زده و به پیش می‌رود.

با توجه به کشفیات علمی در قرن هجدهم و نوزدهم، تحولات عظیمی در افکار و اندیشه‌ی فیلسوفان دو قرن یاد شده رخ داد. عمده‌ترین و اساسی‌ترین نگرش‌ها به جهان به وسیله‌ی کارل مارکس و فردریک انگلس انکشاف یافت. قبل از این که آن‌ها با گروه هگلیان جوان، تصفیه حساب بکنند، و به قولی سیر و

حرکت خود را با آنان جدا کنند، "تفسیر و توضیح جهان" بر فلسفه گذشته حاکم بود. اما این دو با مدون کردن نظریات خود و با استدلال‌های علمی بیان داشتند که فلسفه کلّی‌ترین قوانین حاکم بر تکامل طبیعت، جامعه و اندیشه‌ی انسان است. اما تاکنون "فیلسوفان تنها جهان را به شیوه‌های گوناگون تعبیر کرده‌اند ولی مقصود تغییر دادن آن است."

از این مقطع است که سیر و حرکت فلسفه دگرگون می‌شود، از علم پیروی می‌کند، به زنده‌گی اجتماعی مردم پیوند دیالکتیکی برقرار می‌کند، و در جهت تغییر آن راه‌کار عملی و شدنی ارائه می‌دهد.

درست است که اکنون فلسفه علمی ماتریالیسم دیالکتیک منتج از مارکس و انگلس، حاکمیت اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی بر جهان را ندارد، اما با زنده‌گی اجتماعی رابطه‌ی تنگاتنگ واقعی و عینی دارد به طوری که فویرباخ در نوشته‌ای با عنوان علم طبیعت و انقلاب در سال ۱۸۵۰ نوشت: "نگاهی به طبیعت کافی است تا انسان کمونیست شود." (انتخابی.نادر:جدال علم و فلسفه در اندیشه مارکس/ ص ۲۰۱) زنده‌گی است که پرده‌ای را که سال‌ها بر واقعیت‌ها کشیده شده است بر می‌دارد؛ به طوری که بی‌بی‌سی فارسی اعلام کرد که رشد عدم اعتقاد به خالق که با استفاده از یک نظرسنجی که در سال ۲۰۱۵ صورت گرفته ۲۵ درصد می‌باشد که نسبت به سال قبل از آن ۱۰ درصد افزایش نشان می‌دهد.

نشانه‌ی دیگری از پیشرفت علم و فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک در آگاهی مردم این است که در یک نظرخواهی از شنوندگان "رادیو ۴" یکی از ایستگاه‌های رادیویی متعلّق به رادیوی بی‌بی‌سی در سال ۲۰۰۵، کارل مارکس را به عنوان بزرگ‌ترین متفکر هزاره‌ی دوم انتخاب شد. پیش‌تر در آغاز هزاره‌ی جدید کاری مشابه توسّط وب‌گاه انگلیسی زبان بی‌بی‌سی انجام گرفته بود که ۲ میلیون نفر از

مردم کشورهای گوناگون از سرتاسر جهان در این نظرخواهی شرکت کرده و از میان اندیشمندان هزاره، کارل مارکس مقام نخست را یافت و آلبرت انیشتین و آیزاک نیوتون با فاصله‌ای بسیار از او به‌عنوان نفرات دوم و سوم انتخاب شدند.

مفهوم

در تعریف فلسفه نوشتیم، تفسیر و توضیح و بیان کلی‌ترین مسائل جهان امر فلسفه است. مفهوم (مفاهیم) یا مقوله‌ها، نمونه‌هایی از کلی‌ترین مسائل جهان است که به وسیله‌ی فیلسوفان مورد بررسی قرار می‌گیرد. هر واژه‌ای که بیان‌گر عنصر مشترک و عام در یک گروه از اشیاء و پدیده‌ها باشد "مفهوم" یا مقوله (کاته‌گوری) نامیده می‌شود. مانند نیرو، انرژی، گرانش در علم فیزیک، بازار و ارزش، نیروی‌کار، کارمجرد، دستمزد در علم اقتصاد، مقولات ماتریالیسم دیالکتیک؛ ماده، حرکت، شعور، زمان و مکان، تضاد، ماهیت و پدیدار، شناخت، واقعیت، حقیقت و در علم شیمی عناصر، تجزیه و ترکیب، در علم زیست‌شناسی سلول، وراثت، در علوم اجتماعی انسان، در علوم طبیعی درخت، کوه و غیره.

مفاهیم بسته به آن که تا چه حد و مرزی اشتراک و عمومیت را بیان کنند و تا چه اندازه گروهی بزرگ‌تر و یا کوچک‌تر از اشیاء و پدیده‌ها را در برگیرند گسترده‌تر یا بسته‌تر هستند. مثلاً درخت (بسته‌تر) یک مفهوم است که بیان‌کننده‌ی عنصر عام و مشترک کلیه‌ی درختان گیتی صرف نظر از رنگ و بزرگی و نوع میوه و سایر مشخصات هر یک از آن‌ها است. کلمه‌ی گیاه (گسترده‌تر) بیان‌گر یک مفهوم دیگر است که نه فقط درختان بل‌که هر موجود زنده‌ای را که بنا به تعاریف علم گیاه‌شناسی و زیست‌شناسی خاصیت نباتی داشته باشد در بر می‌گیرد. مفهوم فقط خاصیت اساسی اشیاء و پدیده‌ها را در نظر می‌گیرد و خواص کم اهمیت‌شان

را از نظر دور می‌دارد. مثلا" مفهوم "انسان" تمام مشخصات یک انسان را منعکس نمی‌کند. وقتی می‌گوییم "انسان" کاری به این نداریم که مرد است یا زن، به کدام ملیت تعلق دارد، قیافه‌اش چه‌گونه است و غیره. چیزی که در این مفهوم نهفته است، خاصیت اساسی انسان یعنی توانایی کار کردن و تولید نمودن و تفکر است. این خاصیت در تمام انسان‌ها وجود دارد و به همین دلیل از دیگر موجودات جداست. پس، مفهوم انسان به شخص بخصوصی بر نمی‌گردد بل‌که تمام انسان‌های عالم را در بر می‌گیرد. به همین ترتیب مفاهیمی مانند؛ درخت، جانور، طبقه، تولید، مربع، مثلث، کوه، جنگل و غیره.

مثالی دیگر، کار مجرد است. کار مجرد، مفهوم کار به طور کلی است. مثلا" جمعیت شهر تهران ۱۰ میلیون نفر است. فرض می‌کنیم که در یک روز ۵ میلیون نفر از مردم ساکن تهران در روز شنبه از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعدازظهر مشغول کار هستند. آیا ما می‌دانیم که هرکدام از مردم تهران در آن روز و ساعت مفروض چه نوع کاری را انجام می‌دهند؟ مسلما" نمی‌دانیم. اما می‌دانیم که همه‌ی ۵ میلیون نفر مشغول به کار هستند. کار به طور کلی و عام یعنی کار مجرد. کار مجرد یک مفهوم یا یک مقوله است و توجه به کار مشخص و معینی ندارد.

باز هم در مورد مفاهیم؛ همان‌طور که نوشتیم، مفهوم گیاه گسترده‌تر از مفهوم درخت است. مفهومی که بتواند همه اشیاء و پدیده‌ها را از ذره‌ی شن تا ستارگانی مانند خورشید و سیاراتی مانند زمین و ماه، از صخره‌ی کوه تا مغز انسانی، از موج دریا تا کهکشان را در بر می‌گیرد، مفهومی به حداکثر گسترده‌است. مفهومی که با کلمه‌ی ماده بیان می‌گردد چنین مفهومی است. وقتی یک مفهوم شاخص‌های اساسی و عام همه اشیاء را نشان دهد و همه‌ی پدیده‌های موجود را در بر گیرد، آن را از زمره‌ی مقولات فلسفی حساب می‌کنیم.

لنین مفهوم ماده را به مثابه‌ی یک مقوله‌ی فلسفی توضیح می‌دهد و روشن می‌کند که مقصود از آن تمامی واقعیت عینی است که انسان با آن، یعنی با این واقعیت، توسط حواس پنج‌گانه‌ی خویش آشنا می‌شود. واقعیت عینی، مستقل از حواس وجود دارد ولی توسط حواس منعکس می‌شود. پس، آن شاخص‌های اساسی و عام که در همه اشیاء و پدیده‌ها مشترک است و توسط مقوله‌ی ماده بیان می‌گردد عبارت‌اند از آن که:

یکم: همه‌ی آن‌ها مادی هستند، به طور عینی و مستقل از شعور ما وجود دارند.

دوم: همه‌ی آن‌ها از طریق خواص مختلف خود (نظیر رنگ و بو، مزه و صدا و حرارت و ابعاد و غیره) روی ارگان‌های حس ما یعنی حواس پنج‌گانه تأثیر می‌گذارند و متناسب با آن احساس ویژه‌ای را که عکس‌العمل یا واکنش یا پاسخ به محرک‌ها هستند، به وجود می‌آورند.

تأکید می‌کنیم که مفهوم ماده به مثابه‌ی یک مقوله‌ی فلسفی را نباید با خود ماده که عبارت از واقعیت عینی مستقل از احساس انسان و مستقل از هرگونه مفهوم و مقوله‌ی فلسفی است، اشتباه کرد – پایین‌تر به آن می‌پردازیم.- مقوله‌ی فلسفی ماده بازتاب وجود عینی جهان، واقعیت عینی خارج از ما در شعور و ذهن ماست.

ماده (*Material*)

همه‌ی چیزهایی که در اطراف خودمان، چه به طور مستقیم با چشم غیرمسلح (بدون دوربین و ...) و چه به طور غیرمستقیم با چشم مسلح (دوربین، میکروسکوپ، تلسکوپ و...) می‌بینیم، از جمله آگاهی اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، علمی و ... ماده نام دارد. مانند؛ سنگ، چوب، آجر، آهن، کوه، دریا، هوا، گیاهان، جانوران، انسان‌ها، ستارگان (خورشید) سیارات (زمین)، سیارک‌ها، قمرها،

ستارگان دنباله‌دار، نور، گرما، امواج‌های رادیویی و مخابراتی و به طورکلی امواج الکترومغناطیسی، انرژی هسته‌ای، اتم، هسته اتم، الکترون، پروتون، نوترون و غیره.

ماده در کیهان به چهار حالت دیده می‌شود؛ جامد مانند سنگ، مایع مانند آب، گاز مانند اکسیژن و **پلاسما** که گاز نیست اما شبه‌گاز است که مرکب از ذرات باردار متحرکی به نام **یون** است. یعنی اتم‌های آن‌ها یک یا چند الکترون را از دست داده و به یون‌های مثبت تبدیل شده‌اند. در پلاسما تعداد الکترون‌های آزاد با ذرات دارای یون مثبت با هم برابرند. مانند؛ بخش خارجی جو زمین، اتمسفر ستارگان، بسیاری از مواد موجود در فضای سحابی و بخشی از دم ستاره دنباله‌دار و شفق‌های قطبی شمالی، نمونه‌هایی از حالت پلاسمایی ماده است.

ماده چه به صورت مواد قابل لمس و احساس (سنگ، چوب، نور، گرما و غیره) و چه به صورت غیرقابل لمس و احساس مانند؛ نیروی جاذبه (گرانش)، امواج و غیره باشد، در جهان نه زیاد می‌شوند و نه کم می‌گردند.

به عبارت دیگر بر طبق قانون بقای ماده و انرژی، در جهان ماده و انرژی مقداری است ثابت نه خلق می‌گردد و نه نابود می‌گردد. فقط دچار تغییرات می‌گردند و از ماده‌ای به ماده‌ی دیگر (تغییرات فیزیکی و شیمیایی و هسته‌ای) و از نوعی انرژی به نوع دیگر تبدیل می‌شوند (پتانسیل به جنبشی و برعکس). این‌گونه تغییرات در مبحث حرکت و تغییر از قوانین دیالکتیک بیش‌تر توضیح می‌دهیم. در جهان همه‌ی اشیاء هر قدر هم کوچک باشند از هیچ زاییده نمی‌شوند و به هیچ مبدل نمی‌گردند. اصطلاح "از بین رفتن" شیء به معنای تبدیل آن شیء به شیئی دیگر است. پایان یکی آغاز دیگری، مرگ یکی، زنده‌گی دیگری است و این روند تا بی‌نهایت ادامه دارد. آن‌چه هرگز از بین نمی‌رود ماده یعنی واقعیت عینی است. در این مورد است که بشر همواره از خود پرسیده چه‌طور می‌شود که ماده

همیشه وجود داشته باشد؟ زیرا که انسان در سراسر زندگی خود و نوع خود شاهد زایش، رویش و پرورش و سپس زوال و نابودی اشیاء و پدیده‌هاست، می‌بیند که هر چیزی را سرآغازی و سپس پایانی است. اما واقعیت چیز دیگری است، زیرا این ماده‌ی موجود در پدیده‌ها است که دچار تغییر و تکامل می‌شود و ما نمود آن را با زایش، رویش و پرورش و سپس زوال و نابودی اشیاء و پدیده‌ها می‌بینیم، اما مقدار ماده موجود در پیکر پدیده‌ها از بین نمی‌روند، زوال نمی‌یابند بل‌که فقط شکل ظاهر و نمود عینی آن‌ها تغییر می‌کند. همان‌طور که نوشتیم، طبق قانون بقای ماده و انرژی، ماده همیشه وجود داشته است و ازلی است، همیشه باقی خواهد بود و ابدی است. حادث نیست، قدیم است، فانی نیست، باقی است.

زمانی بود که دانش بشری کوچک‌ترین و آخرین جزء ماده را اتم می‌دانست - تا آخر قرن نوزدهم- و آن را غیرقابل‌تجزیه و تقسیم تصور می‌کرد. هنگامی که اتم تجزیه شد و معلوم شد که مرکب از الکترون‌ها و پروتون و نوترون و ذرات دیگر است، گروهی از ایده‌آلیست‌ها فریاد برآوردند "حالا که اتم تجزیه شده پس ماده نابود شد." ولی ماده نابود نشد بل‌که فقط این کشف علمی به عمل آمد که اتم از اجزای کوچک‌تر مادی ساخته شده‌است.

بسیاری از ایده‌آلیست‌ها هنوز هم با کشفیات علمی سر ناسازگاری دارند و حتا رفتن انسان به کره ماه را به سخره می‌گیرند. اما هنگامی از مزایای اکتشافات علمی بهره می‌برند سکوت اختیار می‌کنند. مدرس دینی دانشگاه با لحن تمسخر در هنگام تدریس بیان داشت: "قبلا" می‌گفتند ماده از الکترون و پروتون تشکیل شده است اما حالا می‌گویند از "کوارک" تشکیل شده و مدتی دیگر می‌گویند از "موارک" تشکیل شده است!!" اما باید بدانیم که علوم طبیعی مانند فیزیک، و شیمی و زیست‌شناسی و غیره، دائماً در حال تکامل و پیشرفت‌اند و مفاهیم علمی مرتباً

غنی‌تر و ژرف‌تر و به روزتر می‌شوند. همه‌ی کشفیات علوم جدید و به ویژه فیزیک مدرن به درخشان‌ترین وجهی، اصول و قوانین ماتریالیسم دیالکتیک را پیرامون ماهیت عینی ماده، وحدت و تنوع جهان، بی‌پایان بودن ماده، بی‌کرانی شناخت بشری اثبات می‌کند. بنابراین مرز شناخت ما درباره‌ی خصلت اشیای مشخص مادی و ساختمان آنها دائماً در حال تحول و دگرگونی است.

اما ماده به مفهوم فلسفی هر آن چیزی است که به طور عینی و واقعی مستقل از شعور، فکر و اندیشه‌ی ما وجود دارد و ما آن را از راه حواس پنج‌گانه (بینی، چشم، گوش، زبان، پوست) خود آن‌ها را درک می‌کنیم.

از دیدگاه ماتریالیسم دیالکتیک ماده واقعیتی است عینی با تمام اشکال و حالت‌های آن که در طبیعت موجود است. بنابراین هر آن‌چه خارج از شعور، فکر و اندیشه‌ی ما و مستقل از آن وجود دارد **ماده** می‌گویند. آن‌چه ماتریالیسم دیالکتیک از مفهوم ماده استنباط می‌نماید تشکیلات و ساختمان آن از نگاه علم فیزیک و شیمی نیست. بل‌که صفت اصلی آن یعنی وجودش به عنوان واقعیتی عینی و خارج از شعور ما است. یعنی همین ماده و انرژی موجود در جهان که ما به طرق مختلف به آن‌ها دسترسی داریم، جهان مادی ما را تشکیل می‌دهند. خارج از این جهان، جهان و یا دنیای دیگری به اسم آن‌دنیا، بهشت، دنیای معنوی و غیره از نظر فلسفه علمی ماتریالیسم دیالکتیک، غیرقابل قبول و بی‌پایه و اساس است. آن دنیاهای خیالی غیرواقعی، ساخته و پرداخته‌ی طبقاتی از جامعه‌ی انسانی است، که از این طریق نیازهای مادی خود را برآورده می‌کنند.

"طبیعت، مستقل از همه‌ی فلسفه‌ها وجود دارد؛ بنیادی است که ما موجودات انسانی، خودمان یعنی فرآورده‌ی طبیعت، بر آن نشو و نما کرده‌ایم. هیچ چیز خارج از طبیعت و انسان وجود ندارد و موجودات عالی‌تری که قصص دینی ما آفریده‌اند،

تنها بازتاب تخیلی گوهر خود ما هستند." (انگلس.مارکس:ایدئولوژی آلمانی ص ۲۴)
"جهان مادی از نظر حسی قابل ادراکی که ما خود به آن تعلق داریم، تنها واقعیت است،" شعور و اندیشه ما، گرچه ممکن است مافوق حسی به نظر آیند، محصول یک عضو جسمی مادی، یعنی مغزند. ماده یک محصول ذهن نیست، بل‌که ذهن خود صرفا" عالی‌ترین محصول ماده است. این البته ماتریالیسم خالص است." (لنین:ماتریالیسم و امپریوکریتی‌سیسم ص ۶۶ ؛ غلامرضا پرتوی)

"انگلس حق داشت وقتی که گفت این مهم نیست که یک فیلسوف به کدامیک از مکتب‌های متعدد ماتریالیسم یا ایده‌آلیسم متعلق است، بل‌که این مهم است که آیا او طبیعت، جهان خارجی، ماده در حرکت را مقدم در نظر می‌گیرد یا روح، خرد، شعور و غیره را." (همان‌جا ص ۱۳۰)

"علم طبیعی جدا" تاکید می‌ورزد که زمین یک بار در موقعیتی وجود داشته است که در آن نه انسان و نه هیچ موجود زنده دیگری وجود نداشته و نمی‌توانست وجود داشته باشد. ماده آلی یک پدیده بعدی، میوه یک تکامل طولانی است. ... ماده، نخستین است و اندیشه، شعور، احساس محصولات یک عامل تکامل عالی می‌باشند. چنین است شناخت ماتریالیستی، که علم طبیعی موکدا" بر آن صحه می‌گذارد." (همان‌جا ص ۵۵)

"طبیعت از هیچ آفریده نشده همان‌طور که انسان میز را از هیچ درست نمی‌کند." (لنین: دفترهای فلسفی، ص ۲۷۱ ؛ مرتضوی) "ما هم از تجربه و هم از تئوری می‌دانیم که هم ماده و هم حرکت، خلق ناپذیرند و بنابراین علت غایی **(نهایی)** خویش هستند." (انگلس.فردریک : دیالکتیک طبیعت، ص ۳۰۰)

شعور

تمام افکار، احساسات، اراده، عقاید، اندیشه و آگاهی اجتماعی، اقتصادی، سیاسی انسان، که شکل مادی و قابل لمس ندارد، شعور انسان نامیده می‌شود.

شعور انسان حاصل فعل و انفعالات شیمیایی مغز است که در عالی‌ترین سطح خود نسبت به بقیه‌ی جانوران قرار دارد. شعور نتیجه و محصول تکامل دراز مدت ماده است. طبیعت (ماده) زنده به صورت تک سلولی در کره زمین عمری تقریبا" ۳ میلیارد ساله دارد. پیدایش گیاهان و جانوران پرسلولی عمری بیش از یک میلیارد سال را دارند. دستگاه عصبی که تولید کننده شعور است در جهان جانوران از ساده به پیش‌رفته تکامل یافته است، به طوری که مغز انسان هم‌اکنون در عالی‌ترین مرتبه قرار دارد.

به بیان دیگر؛ برای این‌که انسان به وجود آید و توانایی تفکر داشته باشد، گذشت میلیون‌ها سال در تکامل ماده ضروری بوده است. لذا شعور خصیصه‌ی هر ماده نیست بل‌که خصیصه‌ی ماده‌ای است که در جهان موجودات زنده مخصوصا" جانوران به حد اعلای تکامل رسیده باشد.

شعور به عنوان محصول تکامل ماده، به طور انکار ناپذیری به ماده بستگی دارد و از ماده‌ی متفکر و یا مغز جدایی‌ناپذیر است. فیزیولوژیست بزرگ روس "ایوان پاولوف" ثابت نمود که در مغز انسان مخصوصا" در قشر مغز پروسه‌های مادی فیزیولوژیکی در جریان است، که اساس تمام فعالیت‌های روانی را تشکیل می‌دهد و به هم خوردن کار معمولی مغز و ضایعات آن بعد از بیماری و ضربات مستی و سایر علل موجب اختلال شدید فعالیت فکری و پریشانی روانی می‌گردد. پس از تجربیات فراوان پاولوف چنین نتیجه گرفته است که "فعالیت روانی نتیجه فعالیت فیزیولوژیکی قسمت معینی از مغز است". خواب یک استراحت جزیی و موقتی مجموعه‌ی فعالیت‌های قشر مغز است. زیرا هنگام خواب فعالیت‌های مغز به هیچ

عنوان متوقف نمی‌شود، - توقف فعالیت مغز برابر با مرگ است- بل‌که فعالیت‌های ارادی به کم‌ترین حد می‌رسند، اما فعالیت‌های غیرارادی مانند حرکات قلب و دستگاه تنفس و کلیه‌ها و غیره هم‌چنان اما با سرعت کم‌تری به فعالیت خود ادامه می‌دهند.

در حقیقت مغز و پروسه‌های فیزیولوژیکی که در آن جریان دارد و پایه و اساس شعور انسانی است و بدون این پایه و اساس وجود تفکر در انسان قابل فهم نیست. اما آیا تنها وجود مغز شرط کافی برای فعالیت شعور انسانی است؟ آیا بی وابستگی و ارتباط به محیطی که ما را احاطه می‌کند می‌توان فکر کرد؟ هرگز! زیرا مغز خودبخود قادر به تفکر نیست؛ پاولوف چنین می‌گفت "مغز پیانویی نیست که ما بتوانیم آهنگ دل‌خواه را از آن در بیاوریم." شعور به شکل جدایی ناپذیری به محیط مادی که انسان را احاطه می‌کند پیوسته‌گی دارد و بدون قبول اثرات محیط خارج نمی‌تواند فعالیت کند.

احساس‌های حاصل از عصب‌های بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی و لمس کردن نمی‌تواند خودبخود در مغز تولید شود مگر تحت تأثیر محرک‌هایی که در خارج از پیکر ما واقعا" وجود دارند. یعنی تحت تأثیر رنگ‌ها، صداها، بوها، چشیدن‌ها و لمس‌کردن‌ها و به طور کلی پدیده‌های طبیعی. این محرک‌ها (نور، بو، صدا و ...) و خواص آن‌ها روی اعضای حسی ما اثر می‌گذارند و این اثرات از راه عصب‌های حسی به قشر نیم‌کره‌های بزرگ مغز منتقل می‌شوند و در همان‌جا است که احساس مربوط به آن محرک ایجاد می‌گردد. سپس مغز داده‌های دریافتی را تجزیه و تحلیل می‌کند و از طریق عصب‌های حرکتی فرمان‌های لازم را به اندام‌های پاسخ دهنده مانند ماهیچه‌ها و غده‌های درون‌ریز و برون‌ریز صادر و به مرحله‌ی اجرا می‌گذارد.

شعور چه‌گونه پیدا شد؟ برمبنای آثار و بقایای به جای مانده از انسان‌نماها و انسان‌های اولیه که در غارها و لایه‌های زمین کشف شده‌اند، نشان می‌دهد آن‌هایی

را که قدمتی بیش از ۲/۵ میلیون سال دارند، ابزار ساز نبودند، بل‌که از سنگ و چوب آماده در طبیعت استفاده می‌کردند. اما انسان‌نماهایی که قدمتی کم‌تر از ۲/۵ میلیون سال دارند، توانایی ساختن ابزار و مهار آتش را آموخته بودند. همین امر یعنی توانایی ساختن ابزارآلات سنگی و چوبی نقطه‌ی آغاز تحول و تکامل حیوان به انسان با شعور گردید.

استفاده از وسایل کار به انسان اجازه داد که بر نیروی طبیعت از آن جمله بر نیروی آتش مسلط شود و تغذیه خود را بهتر و متنوع‌تر سازد. چیزی که موجب تکامل بیش‌تر مغز او گردید.

استعمال ابزار کار مناسبات انسان را با طبیعت تغییر داد و موجب پیدایش اختلاف کیفی در مناسبات انسان نسبت به طبیعت، با رفتار حیوان نسبت به طبیعت گردید. زیرا حیوان خود را با شرایط طبیعی به طور غیرفعال مطابقت می‌دهد و فقط از آن‌چه که طبیعت آماده کرده است استفاده می‌نماید. در حالی که انسان با شرایط طبیعی به طور اکتیو (فعال) تطابق می‌یابد یعنی طبیعت را معقولانه تغییر می‌دهد و برای زنده‌گی خود شرایطی می‌آفریند که خودبخود در طبیعت وجود ندارد.

یعنی ابزار سازی و به کارگیری آن نقش قاطعی در پیشرفت و تکامل مغز انسان بازی کرده است. و به یک معنا انسان و مغز او را به وجود آورد.

پیچیده‌گی مناسبات متقابل انسان و طبیعت به پیچیده‌تر شدن مناسبات بین خود انسان‌ها منجر گردید. انسان‌ها به طور دسته جمعی کار می‌کردند و ناچار به تماس با یک‌دیگر بودند. تعداد محدود صداهایی که حیوانات در مناسبات خود از آن‌ها استفاده می‌کنند، برای برقراری مناسبات اجتماعی در بین انسان‌ها کافی نبود. لذا به تدریج حنجره انسان کامل‌تر شد و به عضوی تبدیل گردید که به وسیله آن انسان به تلفظ کلمات و برقرار کردن رابطه‌ی مکالمه‌ای بین خود توفیق یافت. رابطه‌ای

که بدون وجود آن، کار مشترک انسان امکان پذیر نبود و بدون وجود کلمات، مفاهیم اشیاء و رابطه بین آن مفاهیم به وجود نمی‌آمد و فکر و شعور انسانی ایجاد نمی‌گردید. پیدایش و تکامل قدرت بیان نیز به سهم خود در پیشرفت مغز و شعور انسانی مؤثر واقع شد.

به طور خیلی خلاصه ماده مقدم بر شعور است. این ماده (مغز) است که شعور (آگاهی اجتماعی) را به وجود می‌آورد، نه برعکس. آگاهی و شعور اجتماعی نتیجه‌ی فعالیت و کارکرد مغز است. مغز که از کار افتاد، شعور و آگاهی منتج شده از آن مغز نیز از بین می‌رود. بنابراین عواملی که در تکمیل مغز و پیدایش شعور و پیشرفت فکر انسانی اثر قاطعی داشته‌اند عبارتند از : کار، زنده‌گی اجتماعی و بیان.

"این است ماتریالیسم: ماده با عمل خود بر اعضای حسی ما احساس را به وجود می‌آورد. احساس به مغز، عصب‌ها، قرنیه و غیره، یعنی به ماده‌ای که به شکل معینی سازمان یافته، بستگی دارد. وجود ماده به احساس بستگی ندارد. ماده اولی است. احساس، اندیشه، شعور عالی‌ترین محصول ماده سازمان‌یافته به شکل ویژه است. چنین‌اند نظرات ماتریالیسم در کل، و به ویژه نظرات مارکس و انگلس." (لنین:ماتریالیسم و امپریوکریتی‌سیسم ص ۴۰)

"جهان مادی که ما از راه حواس آن‌را درک می‌کنیم و خود بدان تعلق داریم، تنها جهان واقعی است و این که شعور و تفکر ما- هر قدر فوق حسی به نظر آیند، محصول اندامی مادی- جسمانی یعنی مغزاند. ماده محصول ذهن نیست بلکه خود ذهن صرفا" عالی‌ترین محصول ماده است." (انگلس.فردریک:فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمان ص ۲۰)

"ماتریالیسم، در موافق کامل با علم طبیعی، ماده را مقدم، و شعور، اندیشه، احساس را به عنوان ثانوی در نظر می‌گیرد، زیرا احساس در شکل خوب تعریف شده‌اش تنها با اشکال عالی‌تر ماده (ماده ارگانیک) همراه است، در حالی که "در

بنیان ساخت ماده" شخص تنها می‌تواند وجود یک توانایی نزدیک به احساس را حدس بزند." (لنین:ماتریالیسم و امپریوکریتی‌سیسم ص۳۲)

"دیالکتیک **چیزها**، دیالکتیک **ایده‌ها** را ایجاد می‌کند و نه برعکس." (لنین: دفترهای فلسفی، ص ۲۰۷)

زمان

از نظر فیزیک مدتی را که بین دو اتفاق به وجود می‌آید، زمان گویند. که از تقسیم مسافت بر سرعت در فرمول یا رابطه ($X = V * t$ یا مسافت = سرعت * زمان) به دست می‌آید.. مثلا" مسافت بین تهران و سنندج ۵۰۰ کیلومتر است. اگر خودرویی با سرعت میانگین ۱۰۰ کیلومتر در ساعت این مسافت را بپیماید. زمان طی شده بین مبداء و مقصد چه‌قدر است؟

$$\text{زمان } t = \frac{\text{مسافت } X}{\text{سرعت } V}$$

$$\text{زمان } t = \frac{۵۰۰}{۱۰۰} = ۵$$

مدت زمان بین دو اتفاق برابر ۵ ساعت است.

مواد موجود در طبیعت همیشه دچار تغییرات و دگرگونی می‌شوند. این تحولات متعاقب همدیگر به وجود می‌آیند و جانشین یک‌دیگر می‌شوند. بنابراین هر پدیده‌ای و یا رویدادی که در کیهان رخ می‌دهد دارای زمان است. یعنی آن پدیده (توجه کنید یک پدیده مورد نظر مثلا" تولد یک ستاره) آغاز و انجامی

دارد. مانند تولد کره زمین که آغاز آن بیش از ۴ میلیارد سال پیش و سرانجام آن ۵ میلیارد دیگر خواهد بود.

تکامل ماده مرحله به مرحله انجام می‌پذیرد و با حالات مختلف مشخص می‌شود. بعضی پدیده‌ها به تازگی پدیدار شده‌اند در صورتی که برخی مدتی است که وجود دارند و پاره‌ای در حال گذر از یک مرحله به مرحله دیگر هستند.

زمان یکی از شکل‌های وجود ماده است. زمان مانند خود ماده ابدی و همیشگی است یعنی آغازی نداشته و پایانی نیز ندارند.

در عصر ما دانش بشری با نفوذ در فضای لایتناهی فاصله‌های زمانی بسیار عظیمی کشف نموده است. مثلا": ستاره‌شناسان به وسیله رادیوتلسکوپ‌های قوی مانند هابل، اجسامی را که در فاصله میلیاردها سال نوری نسبت به زمین قرار گرفته‌اند تحت مطالعه قرار داده‌اند، یعنی میلیاردها سال به زمان گذشته برگشته و آن را در آن زمان‌ها، مورد مطالعه قرار می‌دهند. همین الآن آن ستارگان و سیارات در چه وضعی قرار دارند؟ نیاز به میلیاردها سال دیگر داریم.

زمان فقط یک بعد دارد. لذا تمام اشیاء از لحاظ زمان در یک جهت حرکت می‌نمایند و آن حرکت از گذشته به آینده (به جلو) است. درست است برخی پدیده‌ها (شکست انقلاب اکتبر) از نظر ما رجعت به گذشته را نشان می‌دهد اما از نظر زمان چنین نیست. زمان برگشت ناپذیر است و بنابراین بر گردانیدن چرخ زمان به عقب و احیاء کردن هر آن‌چه سپری شده است مقدور نیست. زنده‌گی اجتماعی جوامع گذشته و حال، حرکت و تکامل تدریجی به صورت یک‌طرفه و به طرف جلو است. در جهان جانداران ممکن است فرد یا گروهی از موجودات زنده از بقیه عقب بمانند، زیرا شرایط ارثی محیطی هر فرد و یا گروهی از موجودات زنده با دیگری متفاوت است، در نتیجه دو زمان متفاوت را نشان می‌دهد، اما این به معنای حرکت زمان به طرف گذشته نیست. مثلا" جامعه‌ی اروپا از نظر اقتصادی، اجتماعی و سیاسی از ما

جلوترند. یعنی جامعه‌ی ما نسبت به جامعه‌ی آن‌ها، عقب‌تر است، اما به معنی این نیست که ما به عقب برگشتیم. از نظر زمان، گذشت آن‌چه که گذشت، دیگر برنمی‌گردد.

جهان از نظر زمان آغاز و پایانی ندارد. اگر جهان را یک توپ بزرگ فرض کنیم و بخواهیم پایان آن را پیدا کنیم از هر طرفی حرکت کنیم بعد از مدتی به جای اول برمی‌گردیم. جهان از نظر زمان در یک جهت در حال انبساط و گسترش است.

اما برای یک پدیده مثلا" وجود یک فرد، بر روی کره زمین می‌توانیم از نظر زمان آغاز و پایانی را در نظر بگیریم؛ تولد، کودکی، نوجوانی، جوانی، میان‌سالی، پیری و بعد مرگ را پایان فرض کنیم. اما مواد موجود در پیکر این فرد از بین نمی‌رود، بل‌که وارد خاک می‌شود در آب حل می‌شود و سپس از طریق آب وارد چرخه‌ی ماده می‌گردد، که ممکن است در مدت زمان کوتاه و یا بیش‌تری، وارد بدن گیاهان و جانوران و چرخه‌ی ماده را تکمیل نماید. یعنی از نظر تغییرات ماده این فقط تغییرحالت‌های ماده است نه تولد است نه مرگ نه آغاز دارد نه پایان. ماده قبل از شکل اولیه، اشکال بی‌نهایت دیگری را پشت سر گذارده است.

انگلس می‌گوید: "کانت گفته که جهان از نظر زمان آغازی نداشته و از نظر مکان پایانی ندارد. اصل موضوع به ساده‌گی قابل حل است. جاودانی زمان و نامحدودیت مکان از ابتدا و به معنی تحت‌اللفظی کلام این است، از هیچ سمتی پایان ندارد، نه از طرف جلو و عقب، نه از طرف بالا و پایین و نه از طرف چپ و راست." (انگلس. فردریک: آنتی‌دورینگ، ص۵۹)

چه ایده بدی بوده، دایره‌ای ساختن ساعت!
احساس می‌کنی همیشه فرصت تکرار هست...
اما ساعت دروغ می‌گوید؛ زمان دور یک دایره نمی‌چرخد!
زمان بر روی خطی مستقیم می‌دود

و هیچ گاه،
هیچ گاه،
هیچ گاه باز نمی گردد...
ایده ساختن ساعت به شکل دایره، ایده جادوگری فریبکار بوده است!
ساعت خوب، ساعت شنی است!
هر لحظه به تو یادآوری می کند که دانه‌ای که افتاد دیگر باز نمی گردد. (منسوب به شاملو)

مکان

موادی که ما را احاطه می کنند اعم از بزرگ و کوچک دارای طول، عرض، ارتفاع و حجم معینی هستند و مقداری از فضا را اشغال می‌نماید. تمام مواد موجود در طبیعت در حالی که دارای بزرگی معینی هستند موقعیت مخصوصی را نسبت به مواد دیگر دارند. آن‌ها یا به ما نزدیک‌ترند و یا دورتر، از ما بالاترند و یا پایین‌تر، در طرف راست ما قرار دارند و یا در طرف چپ ما.

خصلت عمومی تمام مواد موجود در کائنات که عبارت از داشتن وسعتی معین و اشغال محلی مشخص و قرار گرفتن در موقعیتی مخصوص نسبت به سایر مواد موجود در کائنات مفهوم فلسفی مکان را بیان می‌نماید.

مکان هم مانند زمان یکی دیگر از شکل‌های وجود ماده هستند. زیرا سرتاسر کائنات جز ماده‌ای متحرک چیز دیگری نیست و این ماده متحرک فقط در مکان و زمان می‌تواند به حرکت خود ادامه دهد. زمان و مکان به عنوان اشکال وجودی ماده مانند خود ماده ابدی و لایتناهی هستند یعنی آغازی نداشته و پایانی نیز ندارند.

برای درک زمان و مکان مثالی می‌آوریم؛ فرضا" در یک اتوبانی در حال رانندگی هستیم. در هر لحظه زمان و مکان ما تغییر می کند. الآن در یک شهر هستیم نیم ساعت بعد در شهر دیگری هستیم. یعنی، زمان و مکان ما تغییر کرده

است. چون در لحظه که مکان و زمان‌مان تغییر می‌کند، نوع نگاه و تحلیل‌مان از محیط مادی دوربرمان، نیز به طور واقعی تغییر می‌کند.

مثالی دیگر؛ زمین مکان است و ما بر روی آن زنده‌گی می‌کنیم. زمان برای زمین در شبانه‌روز ۲۴ ساعت و در یک سال ۳۶۵ روز است. که همراه با حرکت زمین به دور خود و به دور خورشید، زمان‌های گفته شده در یک جهت از گذشته به آینده، نمود عینی پیدا می‌کند. زمان در کره مریخ متفاوت با زمین است.

همان‌طور که نوشتیم، مکان (هرجسمی) دارای سه بُعد طول، عرض و ارتفاع است در نتیجه می‌تواند در سه جهت به جلو و به عقب حرکت نماید. اما زمان فقط یک بعد دارد که همیشه در یک جهت حرکت می‌کند. زمان و مکان بوده و خواهد بود. جزء لاینفک ماده هستند.

"در جهان چیزی بجز ماده در حرکت نیست. و ماده در حرکت، نمی‌تواند حرکت کند مگر در مکان و زمان، درک انسان از مکان و زمان نسبی است. لیکن این درک نسبی می‌رود تا حقیقت مطلق را تشریح کند. این درک نسبی در تکامل خود به سمت حقیقت مطلق می‌رود و به آن نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود. تغییرپذیری درک انسانی از مکان و زمان، واقعیت عینی مکان و زمان را بیش‌تر از آن رد نمی‌کند که تغییرپذیری معرفت علمی از ساختمان و اشکال ماده در حرکت، واقعیت عینی جهان را." (لنین:ماتریالیسم و امپریوکریتی‌سیسم ص۱۳۷)

"انسان و طبیعت تنها در زمان و مکان وجود دارند، و موجودات خارج از زمان و مکان به صورتی که توسط کشیشان ابداع شده و در مخیله توده جاهل و ستمدیده بشری حفظ شده است، اوهام ناروا و نیرنگ‌های ایده‌آلیسم فلسفی محصولات پوسیده یک سیستم اجتماعی پوسیده‌اند." (همان‌جا ص ۱۴۵)

کیفیت

با وجود این که اشیاء و موجودات بسیاری ما را احاطه می‌کند ما آن‌ها را از هم تمیز می‌دهیم و با یک‌دیگر اشتباه نمی‌کنیم. هریک از این اشیاء و موجودات با صفات و خصوصیاتی که خاص آن است مشخص و متمایز می‌گردد. به عنوان مثال طلا را در نظر می‌گیریم. این فلز رنگ زرد طلایی دارد، قابلیت کشش و انعطاف آن زیاد است، وزن مخصوص، نقطه‌ی ذوب و نقطه‌ی جوش معین و مخصوص به خود این فلز است. در اسیدها و بازها حل نمی‌شود و در برابر هوا زنگ نمی‌زند. ولی تنها یک یا دو صفت این فلز نمی‌تواند آن را به ما بشناساند. بل‌که مجموعه‌ی صفات و خواص این فلز موجب مشخص شدن آن از سایر فلزات می‌گردد.

بنابراین مجموعه‌ی خصوصیاتی که شیء را آن چنان‌که هست می‌سازد و آن را از اشیاء بی‌شمار دیگر مشخص می‌کند کیفیت نامیده می‌شود و یا به عبارت دیگر کیفیت، صفات مشخصه و خطوط اساسی نشانه‌های هر شیء را بیان می‌کند. مثلا": به چه وسیله‌ای موجود زنده از موجود بی‌جان تمیز داده می‌شود؟ مسلما" بدین وسیله که موجود زنده توانایی تبادل مواد غذایی و زاید را با محیط خارج دارد. می‌تواند در برابر تحریکات خارجی واکنش نشان دهد و تولید مثل نماید. این صفات به اضافه سایر خصوصیات مربوط به موجود زنده، کیفیت آن را تشکیل می‌دهد. جوامع بشری و پدیده‌های اجتماعی نیز دارای کیفیت‌های مخصوص به خود هستند. مثلا": مالکیت ارباب بر زمین و وابستگی دهقان به زمین و تولید طبیعی یعنی تولید به منظور ارزش مصرفی خصوصیاتی هستند که کیفیت جامعه‌ای فئودالی را از جامعه‌ی سرمایه‌داری که مالکیت بر ابزار تولید و تولید به منظور ارزش مبادله‌ای یعنی فروش، مشخص می‌سازند. کیفیت یک مقوله یا یک مفهوم است.

کمیت

چنان چه می‌دانیم اشیاء و پدیده‌ها تنها با کیفیت مشخص نمی‌شوند. زیرا علاوه بر کیفیت، هر شیء و هر پدیده‌ای دارای کمیت خاصی است. کمیت، درجه‌ی تکامل و قدرت و شدت صفات مشخصه و حدود هر شیء را نشان می‌دهد و قاعدتا" با اعداد بیان می‌شود. (نظیر: ابعاد، وزن، حجم، سیاه و روشن بودن رنگ). در حقیقت مبنای علوم بشری بر اساس تعیین کمیت اشیاء قرار گرفته است. به عنوان مثال؛ بشر قرن‌ها ناظر آسمان پرستاره و حرکات قابل رؤیت آن‌ها بوده، اما علم نجوم هنگامی پایه‌گذاری شد که انسان توانست موقعیت قابل رؤیت ستارگان و فواصل بصری[1] آن‌ها را اندازه‌گیری نماید. پدیده‌های اجتماعی نیز با اندازه‌گیری‌های عددی مشخص می‌شوند. مثلا": در هر رژیم اجتماعی سطح و درجه‌ی معین رشد اقتصادی و رشد فرهنگی وجود دارد و دولت ظرفیت تولیدی مشخصی را در اختیار دارد یعنی نیروی انسانی معین و منابع اولیه‌ی مشخص.

کمیت با حدود مشخص می‌شود. مثلا": جسمی مانند سنگ ممکن است کوچک و یا بزرگ باشد ولی در هر حال حدود بزرگی آن معلوم و معین است و هرگز سنگی به طول یک کیلومتر دیده نشده زیرا چنین سنگی صخره است.

مثال دیگری می‌زنیم؛ انسان ممکن است بلند قد، متوسط قد و یا کوتاه قد باشد و وزن آن نیز متفاوت است. با وجود این قد و وزن آن میزان مشخصی دارد. یعنی هرگز انسانی به قد بیش از پنج متر و وزن یک تن دیده نشده است، زیرا این کمیت با کیفیت مخصوص به انسان مغایر است. مثالی دیگر از صنعت این است که تولیدکننده‌گان خودرو با محاسبات ریاضی و فیزیک مشخص کرده‌اند که چه

---

[1]– زاویه‌ای که از شعاع‌چشم تشکیل می‌شود و چشم بیننده را با دوستان مربوط می‌سازد، فاصله بصری نامیده می‌شود.

قطعاتی برای خودرو سواری مناسب است. یعنی کمیت‌ها متناسب با کیفیت خودرو سواری باشد. هیچ وقت آن‌ها نمی‌توانند قطعات خودرو مسافربری (اتوبوس) را بر روی شاسی خودرو سواری نصب کنند. زیرا این کمیت‌ها با آن کیفیت ناهماهنگ است.

این امر در مورد تمام اشیاء و موجودات نیز صادق می باشد زیرا هر شیء کیفیتی دارد که با کمیت‌های کم و بیش معین و محدودی مربوط می‌شود نه با کمیت‌های نامعین و نامحدود.

کیفیت و کمیت همیشه در حدود معلومی، تعادل معینی با یک‌دیگر دارند. با وجود این‌که کیفیت و کمیت از همدیگر جدایی ناپذیرند، بین آن‌ها فرق‌های اساسی نیز وجود دارد زیرا تغییر کمیت در فاصله‌ی معین (مثلا" در تغییرات دمای آب از ۳۵ درجه به ۵۵ درجه تغییر کمی به کیفی روی نمی‌دهد.) منجر به تبدیل شیء به شیئی دیگر نمی‌شود. در حالی که تغییر کیفیت هر شیء موجب تبدیل آن شیء به شیئی با صفات و خصوصیات دیگر می گردد. مثلا": جیوه بین ۳۹- درجه و ۳۵۷+ درجه به صورت مایع و با خصوصیاتی که مخصوص جیوه‌ی مایع است باقی می‌ماند ولی در کم‌تر از ۳۹- درجه منجمد می‌شود و در بیشتر از ۳۵۷+ درجه به جوش می‌آید و تبدیل به بخار می گردد. در مبحث قوانین دیالکتیک تغییرات کمی به کیفی را بیش‌تر توضیح می‌دهیم. کمیت همانند کیفیت یک مقوله یا یک مفهوم است.

پیدایش جهان

دیدگاه ما نسبت به چه‌گونه‌گی پیدایش جهان امروزی روز به روز در حال کامل شدن است. همچنان که قبلا" نوشتیم مقدار ماده موجود در کائنات مقداری

است ثابت، نه زیاد می‌شود نه کم می‌گردد، فقط دچار تغییرات فیزیکی، شیمیایی، هسته‌ای و غیره می‌گردد. توپ بسیار بزرگی را در ذهن خود مجسم کنید که در آن تمام کائنات قرار دارد، و همانند توفان‌های (گردباد) عظیمی که در آمریکا به وقوع می‌پیوندد و در آن مواد درونی‌اش در حال چرخش هستند، می‌باشد. کل جهان نه آغازی دارد و نه پایانی، اما اگر مقاطعی از یک پدیده را بدون توجه به تغییرات ماده در نظر گیریم، می‌توانیم برای آن پدیده آغاز و پایانی را در نظر بگیریم. مثلا" چهار میلیارد سال است که کره زمین متولد (آغاز) شده وپنج میلیارد سال دیگر (پایان) عمر آن به پایان می‌رسد. قبل از تولد و بعد از مرگ دیگر زمین وجود ندارد بل‌که چیز دیگری است.

اکنون چون ما در زنده‌گی روزانه عادت کرده‌ایم و دیده‌ایم که یک پدیده مانند تولد جوجه آغاز و پایانی دارد، بنابراین برای جهان هم می‌خواهیم آغاز و پایان بتراشیم. در حالی که جهان نه آغازی دارد و نه پایانی بل‌که یک گوی عظیمی است تحت تاثیر نیروهای درونی و بیرونی خود در چرخش و دوران است.

حالا دانشمندان با استفاده از تلکسوپ‌های قدرتمندی مانند هابل به سراغ گذشته می‌روند. بدین معنی که نور و امواج ستارگان دور دست را رصد می‌کنند و با استفاده از آن می‌خواهند با ابتدای (آغاز) تشکیل جهان بروند و از آن‌جا شروع به پی‌گیری تغییرات کائنات کنند. واقعیت این است که رسیدن به آغاز تشکیل جهان، مانند کوبیدن آب در هاون است. آن‌ها فقط آغاز و پایان یک پدیده را می‌توانند، بیابند. قبل از مه‌بانگ ماده به چه شکلی بوده است؟ هنوز پاسخی به آن داده نشده است.

"بسیار خورشیدها و زمین‌ها که پیدا می‌شوند و ناپدید می‌گردند، چه زمان طولانی بایستی بگذرد قبل از این که در یک سیستم منظومه‌ای و تنها بر روی یک

سیاره شرایط مناسب برای حیات ارگانیک تکامل یابد، چه‌قدر ارگانیسم‌های زنده‌ی بی‌شمار بایستی پیدا شوند و نابود شوند قبل از این که حیوانی دارای مغز و قادر به تفکر از میانه آن‌ها ظهور کند و در چشم بر هم زدنی شرایط مناسب برای زنده‌گی بیابد، و فقط برای آن‌که بعدا" بی‌رحمانه قلع و قمع و نابود گردد- ما یقین داریم که ماده برای همیشه به همین صورت خواهند ماند و در تمام تبدیلات هیچ‌یک از خصوصیات‌ش را از دست نخواهد داد و بنابراین با همین ضرورت تردیدناپذیر که این ماده بر روی زمین عالی‌ترین مخلوق خود بشر، را نابود می‌کند، بایستی در جایی دیگر و در زمانی دیگر دوباره آن را خلق نماید." (انگلس.فردریک: دیالکتیک طبیعت ص۵۰)

مه بانگ (*big bang*)

نظریه‌ی مه بانگ ***big bang*** یا انفجار بزرگ که مطرح کننده‌اش جرج گاموف ۱۹۶۸-۱۹۰۴ است می‌گوید کل جهان هستی در اثر انبساط انفجارآمیز در نقطه‌ای آغازین خلق شده است. کشفیات تاکنونی، دال بر شواهد نیرومندی برای اثبات نظریه مه‌بانگ است. اعتبار این نظریه به سال ۱۹۶۴ برمی‌گردد که در آن کشف پرتوهای کیهانی اعتبار ویژه‌ای به آن بخشید که تا هم اکنون پا بر جاست.

دانشمندان تاکنون نتوانسته‌اند در مورد تغییرات ماده قبل از بیگ بنگ اطلاعاتی به دست آورند. آن‌ها به دنبال این هستند که بدانند چه‌گونه قبل از مه بانگ یا بیگ بنگ جهان به این اندازه از سطح بالایی از نظم برخوردار بوده‌است.

تلاش برای مدل سازی ریاضی نحوه پیدایش جهان بیش از یک‌صد سال قدمت دارد. مشاهدات رصدخانه‌ای که از دهه ۱۹۲۰ آغاز شد نشان می‌دهد که کهکشان‌ها در حال دور شدن از یک‌دیگر هستند و جهان ما در حال انبساط است.

حال اگر این انبساط را معکوس کنیم در می‌یابیم که جهان در کم‌تر از ۱۴ میلیارد سال پیش بسیار داغ و فشرده بوده‌است. برخی از کیهان‌شناسان معتقدند که جهان قبل از پیدایش دریایی از سیاه چاله‌ها بوده‌است. گرچه صحت این تئوری هنوز اثبات نشده‌است، اما فیزیک‌دانان زیادی به درستی آن اعتقاد دارند.

برخی از دانشمندان نادان از علم ماتریالیسم دیالکتیک می‌خواهند آغاز زمان را به دست آورند، عده‌ای از آن‌ها معتقدند که زمان از ابتدای مه بانگ آغاز شده است. اما این‌ها هنوز این را درک نکرده‌اند که زمان جزء لاینفک ماده است و آغاز و پایانی ندارد.

اما یک کیهان‌شناس به نام اشتاینهارد به همراه نیل توراک از دانش‌گاه کمبریج در سال ۲۰۰۲ نظریه‌ای را ارائه دادند که در آن مه بانگ مبدأ زمان نبوده بل‌که صرفاً آغاز یک چرخه کیهانی جدید است.

به هر حال کائنات در حال تغییر و دگرگونی است. لحظه‌ای این است و لحظه‌ی دیگر این نیست بل‌که آن است.

در ارتباط با انبساط جهان باید گفت؛ اگر یک بادکنک خالی از باد را فرض کنیم و روی آن نقاطی را رسم کرده و سپس بادکنک را باد کنیم مشاهده می‌کنیم که هرچه حجم بادکنک بیش‌تر شود، فاصله نقاط از یکدیگر افزایش می‌یابد. این مفهومِ جهان در حال انبساط است. انبساط جهان به معنی افزایش فاصله‌ی متریک بین اجسام جهان با گذشت زمان است. این انبساط درونی است، یعنی به فاصله‌ی نسبی بین اجزای جهان برمی‌گردد، و به معنی حرکت اجسام به سمت فضای بیرون نیست.

بخشی از این انبساط به خاطر اینرسی است، یعنی انبساط کنونی به خاطر این است که جهان در گذشته منبسط می‌شده است. و نیروی ابتدایی اولیه سبب ادامه

حرکت می‌شود. بخش دیگر به خاطر نیروی رانش ناشناخته‌ای است که آن را **انرژی تاریک**[1] می‌گویند. به طورکلی سه مدل مختلف از جهان در حال انبساط معرفی و گمان زده شده است که هر کدام سرنوشتی متفاوت را برای جهان توصیف می‌کند.

مدل نخست جهان باز است که تا ابد و در طی دوره زمانی نامحدودی منبسط می‌شود.

مدل دوم جهانی را توصیف می‌کند که مسطح است. این بدان معناست که جهان منبسط می‌شود و تا بی‌نهایت این روند ادامه دارد، اما سرعت انبساط آن مدام به صفر نزدیک می‌شود.

مدل سوم جهانی است که جهان بسته نامیده می‌شود. در این جهان انبساط در مدت زمانی محدود ادامه پیدا کرده و پس از به انتها رسیدن آن جهان به جمع شدن در خود و متلاشی شدن روی می‌آورد و احتمالا" پس از متلاشی‌شدن آماده انفجار بزرگی دیگر می‌گردد.

اما یک چیز مسلم است و آن این‌که انبساط جهان حقیقتی است که مدت‌ها است به اثبات رسیده است. نظریه نسبیت انیشتین می‌گوید سرعت نور که ۳۰۰،۰۰۰ کیلومتر بر ثانیه است، بیش‌ترین سرعتی است که هر جسم مادی می‌تواند داشته باشد. رسیدن به سرعت نور انرژی بسیار بسیار زیادی می‌خواهد. به دلیل تورم ناگهانی کیهان در لحظه مه‌بانگ یا بیگ‌بنگ و هم‌چنین در اثر انرژی تاریک شتاب انبساط کیهان ما (راه شیری) افزایش می‌یابد، بیش‌تر کهکشان‌ها در

---

[1] - **انرژی تاریک** نوع ناشناخته‌ای از انرژی است که همه‌ی فضا را در بر می‌گیرد و سرعت انبساط جهان را افزایش می‌دهد. انرژی تاریک مقبول‌ترین فرضیه برای توضیح‌دادن مشاهدات اخیر است که می‌گویند جهان با آهنگ رو به افزایشی با شتاب منبسط می‌شود.

کیهان در حال دور شدن از ما هستند؛ کهکشان ما نیز به همین دلیل در حال دور شدن از سایر کهکشان‌هاست، اگر این اتفاق نیفتد، کهکشان‌ها به دلیل گرانش متقابل خود یکدیگر را خواهند بلعید. همین که شما به کهکشان‌های دورتر و دورتری نگاه می‌کنید آن‌ها چنین به نظر می‌رسند که با سرعت بیش‌تر و بیش‌تری در حال دور شدن هستند. پس در آخر ممکن است که چنین وانمود کنند که درحال دور شدن با سرعتی بیش از سرعت نور هستند. در این نقطه است که نوری که از کهکشان دور دست جدا می‌شود هیچ وقت به ما نخواهد رسید. زمانی که این اتفاق بیفتد، کهکشان دور دست فقط دورتر و دورتر خواهد شد در حالی که آخرین فوتون‌هایش را به سمت زمین می‌فرستد؛ اما پس از مدتی ما دیگر وجود آن کهکشان را تشخیص نخواهیم داد. این چنین به نظر می‌رسد که نظریه نسبیت انیشتین کارایی خود را از دست داده است اما این‌طور نیست؛ کهکشان‌ها به خودی خود به این سرعت در فضا حرکت نمی‌کنند، این فضا- زمان[1] است که در حال انبساط است، و کهکشان‌ها بر روی آن در حال حرکت هستند. تا زمانی که کهکشان سعی در حرکت در فضا با سرعت زیاد را نداشته باشد، هیچ قانون فیزیکی نقض نخواهد شد. یک تاثیر طولانی مدت انبساط کیهان این است که در طول ۳ تریلیون سال دیگر بیش‌تر کهکشان‌ها سرعتی بیش از سرعت نور خواهند داشت و از افق دید ما محو می‌شوند. "آلبرت انیشتین زمانی گفت که شگفت انگیزترین نکته درباره‌ی جهان این است که قابل فهمیدن است." (موتی‌بن-آری: نظریه‌ی علمی چیست؟ ص۳۷؛ فریبرز مجیدی، ۱۳۸۷)

ماتریالیسم دیالکتیک و ایده‌آلیسم

[1] - بشر طول و عرض و ارتفاع را مستقیما و فضا- زمان را بطور غیر مستقیم درک می‌کند.

انسانی که در آغوش طبیعت و جامعه زنده‌گی می‌کند، هر روزه شاهد ده‌ها و صدها واقعه‌ی طبیعی و اجتماعی است. او به هر آن‌چه در میان خانواده، مزرعه، کارخانه و در کشورش و در کشورهای دیگر جهان اتفاق می‌افتد، می‌اندیشد، واکنش نشان می‌دهد و می‌خواهد از علل و راز درونی این حوادث و وقایع آگاه شود.

هنگامی که انسان از منشاء پیدایش زمین و ستارگان می‌پرسد و می‌خواهد بداند که موجودات زنده‌ی روی زمین چه‌گونه پیدا شده‌اند؟ سرطان چیست؟ و چرا رو به گسترش است، چرا مانند گذشته نه چندان دور میوه و غذاهای خوشمزه دیگر وجود خارجی ندارند؟ چرا این همه آتش‌سوزی و سیل‌های ویران‌گر در سرتاسر جهان رخ می‌دهد؟ وضعیت اجتماعی اقتصادی مردم در آینده چه‌گونه خواهد بود؟ و یا بعد از مرگ چه پیش خواهد آمد؟ و یا چرا عده‌ی بی‌شماری از ساکنین کره‌ی زمین از حداقل امکاناتی مانند مسکن، خوراک و پوشاک و غیره بی‌بهره‌اند؟ و عده‌ی کمی تمام امکانات رفاهی زنده‌گی در حد اعلای خود را، دارا هستند، دانسته یا ندانسته به مسائل فلسفی فکر می‌کند.

هرکس برای فهم و توجیه و یا تحلیل حوادث و پدیده[۲]های طبیعت و جامعه و محیط پیرامونی خود، عقاید و افکاری دارد که جهان بینی[۳] او را می‌سازند و این جهان‌بینی خواه ناخواه دارای مفاهیم فلسفی است. ما نه فقط برای فهم و توجیه جهان پیرامون، احتیاج به جهان‌بینی خاصی داریم، بل‌که برای تعیین روش زنده‌گی خود نیز به آن نیازمندیم. یعنی هر شخصی دانسته یا ندانسته دارای روشی در

---

[۲]- هرحادثه‌ای که درطبیعت و جامعه اتفاق می‌افتد و به وسیله حواس پنج‌گانه(شعور) درک می‌شود، پدیده نام دارد.

[۳]- مجموعه مفاهیم، عقاید و افکار هر فرد درباره‌ی جهان پیرامون، جهان‌بینی وی نامیده می‌شود.

زنده‌گی است که براساس چارچوب فکری او که منتج از محیط اجتماعی زنده‌گی‌اش است، پیروی می‌کند و جهان‌بینی او را تشکیل می‌دهد.

درست است که تمام رشته‌های دانش بشری، نظرات و آگاهی‌های علمی در اختیار ما می‌گذارند. ولی معلوماتی که هریک از آن‌ها در رشته معینی به ما می‌دهند، فقط قسمتی از جهان را به ما می‌شناساند. مثلا" ستاره‌شناسی درباره‌ی حرکت ستارگان و سیارات، زیست‌شناسی درباره‌ی گیاهان و جانوران و تاریخ درباره‌ی حوادث اجتماعات بشری بحث و گفت‌گو می‌کند. اما برای شناخت جهان و دلایل حوادث آن، شناختی لازم است که تمام پدیده‌های طبیعت و اجتماع را بدون استثناء در برگیرد و قوانین کلی سیر و تکامل آن‌ها را روشن سازد. انجام این امر را همان‌طور که قبلا" نوشتیم فلسفه به عهده دارد.

یعنی فلسفه است که از کلی‌ترین قوانین تکامل طبیعت و اجتماع و تفکر انسانی گفت‌گو می‌کند. با توجه به پاسخی که فیلسوفان به پرسش‌هایی که در مورد قوانین کلی تکامل طبیعت و جامعه و آگاهی اجتماعی، انسان‌ها می‌دهند، آن‌ها به دو گروه عمده تقسیم می‌شوند:

پاسخ یکم: جهان ماده، یعنی سرتاسر گیتی و هر آن‌چه در آن وجود دارد، به وسیله نیرویی روحانی (ایده مطلق) که ابدی و فناناپذیر است، آفریده شده، و عقل و شعور و فکر انسانی نیز نیرویی است روحانی. یعنی ایده مطلق غیرمادی برتر و مقدم بر وجود ماده است. این پاسخ فیلسوفان ایده‌آلیست است. به این نوع نگاه به جهان را **جهان‌بینی ایده‌آلیستی** می‌گویند.

پاسخ دوم: جهان ماده یعنی ستارگان و سیارات و کهکشان‌ها، منظومه خورشیدی ما با مریخ و مشتری و ماه و زمین با کوه‌ها و دشت‌ها و دریاها و جنگل‌ها و جانوران‌ش و با انسان‌های اندیشمند و متفکرش آفریده نشده، جهانی

است ابدی و فناناپذیر که فقط دچار تغییرات می‌شوند، بی وابستگی به نیرویی مانند "ایده مطلق" واقعا" وجود دارند. این پاسخ فیلسوفان ماتریالیست است. به این نوع نگاه به جهان را **جهان‌بینی ماتریالیستی دیالکتیکی** می گویند.

به بیانی دیگر؛ انسان‌های دارای اندیشه‌ی ماتریالیستی دیالکتیکی، جهان را به دو وجود واقعی یعنی ماده و ذهن یا آن‌چه در گذشته می گفتند "روح" که به جای آن می‌توان روان یا آگاهی یا خودآگاهی یا عقل را نیز به کار برد، تقسیم می کنند، اما آن‌ها هرگز به جای ذهن که موجودیتی واقعی دارد، ایده مطلق (خدا)، یا ماوراالطبیعه یا لاهوت یا چیزهای دیگر مشابه این‌ها را به کار نمی برند.

ماتریالیسم دیالکتیک، ذهن را عالی‌ترین محصول یا نتیجه تکامل ماده می‌داند که در عین وابستگی نهایی به ماده، _ زیرا ذهن بدون ماده وجود ندارد، اما ماده بدون ذهن وجود دارد_ دارای قدرت تاثیرگذار و تکامل بخش بر ماده یا واقعیت عینی است. اگر چه ماتریالیسم دیالکتیک باور دارد که در تحلیل نهایی این واقعیت عینی یعنی ماده است که تعیین کننده پیشرفت و تکامل این هر دو است.

لازم است بدانیم که ایده‌آلیسم مکتب‌های مختلف دارد و تنها برخی ازآن‌ها ماده را به کلی انکار می کنند و تنها ذهن را و گاهی ذهن فردی را موجود می‌دانند. اما بیش‌تر آن‌ها وجود ذهن و ماده هر دو را می‌پذیرند. از این رو مبارزه میان ماتریالیست‌ها وایده‌آلیست‌ها همواره بگرد وجود ذهن و ماده نمی‌چرخد، بل که بگرد تقدم آن‌ها می‌چرخد. بحث بر سر این است که در این وابستگی ماده و ذهن به طور کلی کدام مقدم است و نقش تعیین کننده را دارد. در صورتی که ماده مقدم باشد خواه ناخواه در مجموع ذهن به ماده وابسته است و شما در این صورت ماتریالیست هستی، در صورتی که ذهن مقدم باشد، خواه ناخواه در مجموع ماده به ذهن وابسته است و در این صورت شما ایده‌آلیست خواهی بود. ایده‌آلیست‌ها در

ذهن با اصرار زیاد بر درستی جهان‌بینی خود پافشاری می‌کند در حالی که در زنده‌گی روزمره آن‌ها ماتریالیست هستند:

"من تازه‌گی‌ها متوجه شده‌ام حتی افرادی که معتقد هستند سرنوشت همه از قبل تعیین شده و قابل تغییر نیست موقع رد شدن از خیابان، دو طرف خیابان را نگاه می‌کنند!!! (استیون هاوکینگ)

ماتریالیسم واقعی **دوآلیسم**[۲] (*dualism* از رقم دو) نیست، بل‌که همواره دارای نظریه یکتانگر (مونیسم*monisme*) بوده و هست؛ زیرا ماتریالیسم وحدت واقعی جهان را پذیرفته و آن را در **مادی بودن** آن می‌داند و نه در هیچ چیز دیگری. دوآلیست‌ها اعتقاد به دخالت دو عنصر واحد جداگانه که عموما" پیوندی در ساخت یک واقعیت ندارند، اطلاق می‌شود. مثلا کانت از آن رو "دو بنی" یا دوآلیست نامیده می‌شد که برای شناخت علمی ما دو منشاء جداگانه شیءفی‌النفسه یا ماده و ذهن قائل بود در حالی که "یک بنی‌ها" یا یکتانگرها (مونیست‌ها) یعنی ماتریالیست‌ها و ایده‌آلیست‌ها هر کدام تنها یک عنصر را در شناخت ما دخیل می‌دانند. ماتریالیست‌ها ماده و ایده‌آلیست‌ها ذهن را.

ماتریالیسم و ایده‌آلیسم دو مکتب فلسفی مستقل هستند که در طول تاریخ جامعه‌ی بشری در جدلی رو در رو گاه نهان و گاه آشکار در برابر هم در مبارزه بوده‌اند. داعش، القاعده، طالبان، بوکوحرام و غیره نمونه‌های از مدافعان ایده‌آلیسم

---

۲ - مونیست‌ها *monisme* از واژه مونو به معنای یک واحد جهان را بر پایه یک اصل یک عنصری و از یک مبدأ می‌دانند. مونیسم می‌تواند ایده‌آلیستی یا ماتریالیستی باشد. دوگانه‌انگاران (*dualism* از رقم دو) به دوگانگی و ثنویت معتقدند و دو اصل مساوی مادی و معنوی را اساس تشکیل جهان می‌دانند. پلورالیست‌ها *pluralisme* از واژه پلورال به معنای چند یا چند گرایان بر آنند که اصول پر شمار و مجزا از هم و از نظر اهمیت مساوی هم سازنده جهانند.

عصر ما هستند که آشکارا به خود بمب بسته و به خاطر شکست اندیشه‌شان در ابعاد جهانی، در میان مردمانی که مثل آن‌ها فکر نمی‌کنند، منفجر می‌نمایند. "در نزد کوته فکر بی‌مایه معنای ماتریالیسم عبارت است پرخوری، مستی، هرزگی، تکبر، طمع‌ورزی، حرص مال‌اندوزی، سودجویی و بورس بازی و خلاصه همه‌ی پلیدی‌هایی که او خود در خلوت بدان‌ها مشغول است و مراد او از واژه‌ی ایده‌آلیسم اعتقاد به فضیلت، نوع دوستی و به طور کلی اعتقاد به "جهان بهتر" است که متصل به رخ دیگران می‌کشد ولی او خود به آن حداکثر فقط تا آن‌جا اعتقاد دارد که دل افسرده و ملول است یا گرفتار ورشکستگی ناشی از زیاده‌روی‌های "ماده گرایانه" مرسوم خود شده است. پس آن‌گاه است که وی نغمه‌ی مطلوب خود را سر می‌دهد: انسان چیست؟ - نیمی حیوان، نیمی فرشته."(انگلس. مارکس: ایدئولوژی آلمانی ص ۳۹) "به گفته انگلس فیلسوفان برحسب پاسخی که به پرسش رابطه‌ی تفکر و هستی می‌دهند به دو اردوگاه تقسیم می‌شوند:

"آنان که به تقدم روح بر طبیعت معتقدند و از این رو در آخرین وهله، آفرینش جهان را به این یا آن صورت، می‌پذیرند ... اردوی ایده‌آلیستی را تشکیل داده و دیگران که طبیعت را مقدم می‌دانند، به مکاتب گونه‌گون ماتریالیسم تعلق دارند." (جدال علم و فلسفه در اندیشه مارکس ص ۳۱۵) بدین ترتیب مسئله رابطه بین ماده و شعور مسئله اساسی تمام مکاتب فلسفی گذشته و حال است.

لازم به گفتن است که گروه دیگری از فیلسوفان وجود داشتند و دارند که نه ماتریالیست‌اند و نه ایده‌آلیست، بل‌که چیزی حد واسط ماتریالیسم و ایده‌آلیسم هستند، یعنی هم این و هم آن. به قول لنین؛ "انگلس در اثر خود "لودویک فویرباخ" فلاسفه را به "دو اردوگاه بزرگ" تقسیم می‌کند- ماتریالیست‌ها و ایده‌آلیست‌ها. انگلس در بررسی تئوری‌های دو خط به مراتب تکامل‌یافته‌تر، متفاوت‌تر و غنی‌تر...

است. در بین این دو اردوگاه، انگلس پیروان هیوم و کانت را جای می‌دهد، که امکان شناسایی جهان، و یا لااقل شناسایی کامل آن را، نفی می‌کنند، و آنان را شکاکیون می‌خواند." (لنین:ماتریالیسم و امپریوکریتی‌سیسم ص ۲۲)

منظور از شکاکیون همان آگنوستی‌سیسم است. "آگنوستیک یک کلمه یونانی است حرف *a* آن در زبان یونانی یعنی نه، و کلمه ***gnosis*** یعنی معرفت. آگنوستی‌سیسم می‌گوید: **من نمی‌دانم** که آیا یک واقعیت عینی که توسط احساس‌ها انعکاس یافته و تصویر شده وجود دارد؛ من اعلام می‌کنم هیچ راهی برای دانستن این وجود ندارد." (همان‌جا ص۹۸) هیوم و کانت از پرچم‌داران فلسفه آگنوستی‌سیسم هستند. از نوع ایرانی آن که فیلسوف نیست اما به شدت از کانت پیروی می‌کند؛ دکتر فرهنگ هلاکویی مقیم لس‌آنجلس است. او می‌گوید تاکنون "کسی نیامده عدم وجود و یا وجود خدا را اثبات کند."

بدین ترتیب مارکس و انگلس تمام فیلسوفان معاصر و گذشته خود را که با انواع مختلف "ایسم" خود را به شکل‌های مختلف معرفی می‌کردند، به وضوح تمام به دو دسته ماتریالیستم دیالکتیک و ایده‌آلیسم تقسیم‌بندی نمودند و شکاکیون یعنی آگنوستی‌سیسم را در بین این دو دیدگاه قرار دادند.

"یک تعبیر از نبوغ مارکس و انگلس آن است که آنان کلمه‌بازی با نقاب تازه واژه‌های استادانه و ایسم‌های ظریفانه را حقیر شمردند و به ساده‌گی و روشنی گفتند: یک خط ماتریالیستی و یک خط ایده‌آلیستی در فلسفه وجود دارد، و در بین آنان دسته‌های گوناگون آگنوستی‌سیسم قرار گرفته‌اند." (همان‌جا ص۱۱۵) "انگلس در سال ۱۸۹۲ این نوع آگنوستی‌سیسم‌ها را "ماتریالیست‌های شرمگین(شرمنده) خواند." (همان‌جا ص۱۶۴) فردریک انگلس می‌نویسد؛ "در حقیقت لاادریت (آگنوستی‌سیسم) چیست جز بنا به گفته‌ی گویای لانکشایر ماتریالیسمِ

"شرمگین"؟ درکِ لاادری تاریخ از اول تا به آخر ماتریالیستی است. تمام جهانِ طبیعی تابع قوانینی است که مطلقا" هر نوع دخالت از خارج را رد می‌کند. ولی لاادری می‌گوید ما وسیله‌ای در دست نداریم که وجود یک ذات متعالی را در ماوراء جهانِ شناخته شده اثبات یا انکار کنیم. حال ممکن است این گفته برای زمانی که لاپلاس نجوم‌شناسِ بزرگ در جوابِ ناپلئون که از او پرسش می‌کرد چرا او در مکانیسمِ کیهانی خود حتا ذکری از خدا نکرده و او مفتخرانه می‌گفت: "من به این فرضیه احتیاجی نداشتم" خوب بوده باشد. ولی امروزه در درکِ تحولی ما از جهان مطلقا" جایی برای یک خالق یا یک حاکم وجود ندارد." (مارکس و انگلس: درباره‌ی تکامل مادی تاریخ ص ۳۸) "هر کسی می‌داند که یک ایده چیست؛ اما یک ایده مستقل از انسان و مقدم بر انسان، یک ایده مجرد، یک ایده مطلق اختراع خداشناسانه هگل ایده‌آلیست است. هر کسی می‌داند احساس انسانی چیست؛ اما احساس مستقل از انسان، احساس مقدم بر انسان، مهمل، یک تجرید بی‌جان، یک نیرنگ ایده‌آلیستی است."

"فیشته گفت جهان جز خودی‌ست که توسط خود خلق شده است. هگل گفت جهان ایده مطلق است. شوپن‌هور گفت جهان اراده است. رمک ذاتگرا می‌گوید جهان مفهوم و ایده است. شوپ ذات‌گرا می‌گوید هستی شعور است. بوگدانف می‌گوید فیزیکی جانشین روانی است. آدم باید کور باشد که ماهیت ایده‌آلیستی مشابه را زیر این خرقه‌های کلامی گوناگون نفهمد." (لنین:ماتریالیسم و امپریوکریتی‌سیسم ص ۱۸۰)

"مارکس و انگلس همیشه ماتریالیسم بد (و به خصوص ضد دیالکتیکی) را محکوم می‌کردند؛ اما آن‌ها آن را از دیدگاه یک ماتریالیسم عالی‌تر، پیش‌رفته‌تر و دیالکتیکی رد می‌کردند، و نه از دیدگاه هیوم‌گرایی یا برکلی‌گرایی." (همان‌جا ص۱۸۹)

"انگلس نکته به نکته سه محدودیت اساسی ماتریالیست‌های فرانسوی قرن هجدهم را می‌شمارد، که مارکس و انگلس خود را از آن رها کردند. ... اولین محدودیت آن بود که نظرات ماتریالیست‌های کهن مکانیکی بود. به این معنی که آن‌ها به کاربردهای انحصاری معیارهای مکانیک در پروسه‌های طبیعت شیمیایی و ارگانیک معتقد بودند. ... محدودیت دوم، خصیصه متافیزیکی نظرات ماتریالیست‌های کهن بود، یعنی خصیصه ضد دیالکتیکی فلسفه آن‌ها. ... محدودیت سوم حفظ ایده‌آلیسم در راس در حوزه علوم اجتماعی و نفهمیدن ماتریالیسم تاریخی بود." (همان‌جا ص ۱۹۰)

"مارکس به کرات جهان‌بینی خود را ماتریالیسم دیالکتیک خواند، و آنتی‌دورینگ انگلس، که مارکس تمام آن را به صورت دست‌نویس خواند، دقیقا" این جهان‌بینی را تشریح می‌کند." (همان‌جا ص ۱۹۵)

انگلس در لودویک فوئرباخ **می‌نویسد**: "بنابراین **عالی‌ترین** مسئله‌ی تمامی فلسفه یعنی رابطه تفکر با وجود و روح با طبیعت **ریشه‌هایی** درتصورات محدود و جاهلانه افراد دوران وحشی‌گری دارد که کم‌تر از ریشه‌های هیچ مذهبی در این تصورات نیست. ولی این مسئله، تنها وقتی می‌توانست با نهایت قاطعیت مطرح شود که بشریت اروپایی از خواب دیرین زمستانی قرون وسطا مسیحی دیده گشوده باشد. مسئله رابطه تفکر با وجود و مسئله این‌که روح یا طبیعت: کدام‌یک مقدمند؟ مسئله‌ای که **ضمنا**" در اسکولاستیک[1] قرون وسطا نیز نقش بزرگی را بازی می‌کرد علی‌رغم کلیسا شکل حادتری به خود گرفت و چنین مطرح شد که آیا خداوند

[1] - اسکولاستیک در ادبیات به دو معنی به کار می‌رود یکی؛ مدرسه‌ای متعلق به مدرسه‌های قرون وسطا و دیگری؛ شعبه‌ای از فلسفه که در دوران قرون وسطا در مدرسه‌ها و دانش‌گاه‌ها و دیرهای وابسته به کلیسا از حدود ۱۱۰۰ تا ۱۵۰۰ میلادی تدریس می‌شد.

جهان را آفریده یا از ازل وجود داشته است." انگلس در ادامه در مورد باطل شمردن نظرات ایده‌آلیست‌ها می‌نویسد:

"قاطع‌ترین رد این نیرنگ‌ها و هر **نوع نیرنگ‌های فلسفی دیگر** همانا **پراتیک** است و بویژه **تجربه و صنعت**. وقتی ما می‌توانیم درستی نظر خود را درباره یک شیء یا پدیده به وسیله تولید آن از درون شرایطش به دست آوریم و در خدمت مقاصد خود بکار بریم در آن صورت داستان «شیء فی‌النفسه» درک‌ناپذیر کانتی به پایان می‌رسید."

از آن‌جا که مبحث ماتریالیسم تاریخی زیاد به طور مستقیم ارتباطی با عنوان مورد بحث ما ندارد اما لازم می‌بینم جهت بالا بردن سطح آگاهی خودمان اشاره کنم که کاربرد ماتریالیسم دیالکتیک در تاریخ جامعه‌ی چه‌گونه است؟ مارکس و انگلس هرگز ماتریالیسم تاریخی را، که بی تردید کاربرد فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک در تاریخ جامعه‌ی انسانی است، تنها محدود به وجود چهار شیوه‌ی تولید اجتماعی معین نکرده، بل‌که نقطه آغاز آن را کار و تولید مادی بشر دانسته‌اند. آن‌ها تولید مادی را به دو بخش نیروهای مولده و روابط تولید تقسیم کرده‌اند. سپس گفته‌اند که بین نیروهای مولده و روابط تولیدی تضاد، رابطه و تاثیر متقابل حکم‌فرماست و نیروهای مولده در این رابطه دارای نقش تعیین‌کننده و اساسی هستند. آن‌گاه این اندیشه را بسط داده‌اند که زمانی می‌رسد که بین نیروهای مولده و روابط تولید تضاد اوج می‌گیرد که در نهایت انقلابات اجتماعی برای تغییر روابط تولید آغاز می‌گردد.

از نظر آن‌ها نیروهای مولده و روابط تولید، زیر ساخت اقتصادی شیوه‌ی تولید را تشکیل می‌دهد و روساخت سیاسی، فرهنگی و قضایی بر بستر آن و در تضاد و رابطه متقابل با آن شکل می‌گیرد که در عین حال دارای توان تاثیرگذاری بر این

زیر ساخت اقتصادی است که در مجموع دارای نقش تعیین‌کننده در تکامل جامعه است. و بالاخره معتقد بودند که این تولید مادی هرگز بصورت امری از پیش تعیین شده نبوده، بل‌که در تکامل خود، اشکال، مراحل یا نظام‌های مشخصی به خود گرفته و می‌گیرد. اما همیشه یک شیوه‌ی تولید نقش عمده و اساسی را تشکیل می‌دهد. چنین است کاربرد ماتریالیسم دیالکتیک در جامعه‌ی که به صورت نظریه ماتریالیسم تاریخی نمود عینی پیدا می‌کند.

از طرف دیگر؛ همان‌طور که در الفبای ماتریالیسم تاریخی مندرج است، شعور که در این‌جا تبدیل به شعور اجتماعی- تاریخی می‌شود، می‌تواند روی هستی اجتماعی انسان‌ها تاثیر بگذارد. رابطه بین شعور اجتماعی و هستی اجتماعی انسان‌ها همان‌طور که مارکس و انگلس بارها خاطر نشان کردند این‌گونه است که هستی اجتماعی آن‌ها شعور اجتماعی‌شان را تعیین می‌کند یا بر آن مقدم است و این نقطه نظر ماتریالیستی آن‌هاست و اما شعور اجتماعی انسان‌ها نیز می‌تواند روی هستی اجتماعی آن‌ها تاثیر بگذارد و این نقطه نظر دیالکتیکی مارکس و انگلس است. از نظر ماتریالیسم تاریخی شعور اجتماعی که در ابعاد وسیع‌تر تبدیل به **روساخت فرهنگی** جوامع می‌شود، به نوبه خود در آن "روابط انسان‌ها" یا مشخص‌تر **مناسبات اقتصادی آن‌ها که زیر ساخت** جوامع را تشکیل می‌دهد، تاثیرات فراوان و اساسی می‌گذارد؛ و البته بر همین منوال است نقش تئوری انقلابی در دگرگون کردن پراتیک. به گفته‌ی لوکاچ "ماتریالیسم تاریخی تئوری انقلاب پرلتاریاست. زیرا در ذات خود سنتزِ فکری وجودی [هستی‌ای] اجتماعی است که مولد و تعیین‌کننده‌ی بنیادی پرولتاریاست؛ زیرا پرولتاریا در مبارزه برای رهایی، خودآگاهی روشن خود را در آن می‌یابد. بنابراین موقعیت یک متفکر پرولتاریا، یعنی نماینده‌ی ماتریالیسم تاریخی، فقط با ژرفا و گستره‌ی

درک خود از آن و مسایل برخاسته از آن می‌تواند سنجیده شود؛ براساس گستره‌ای که وی قادر است در دل ظواهر جامعه‌ی بورژوایی، گرایش‌هایی را به سوی انقلاب پرولتاریایی به دقّت دریابد که خود را در درون و از میان‌شان به هستی واقعی و آگاهی‌ای متمایز بر می‌کشد." (لوکاچ:تامّلی در وحدت اندیشه‌ی لنین، ص۱۲)
"ماتریالیسم تاریخی چیزی جز تبیین مفهومی گذار ضروری جامعه از سرمایه‌داری به سوسیالیسم، تحتِ رهبری طبقه‌ی کارگر نیست." (همان‌جا ص۱۷)

"ایده‌آلیسم یعنی تاریک‌اندیشی کلیسایی - صحیح. اما ایده‌آلیسم فلسفی ("دقیق‌تر بگوییم" و "بعلاوه") همانا راهی است بسوی تاریک‌اندیشی کلیسایی از خلال یکی از مراتب و درجات معرفت (دیالکتیکی) انسانی فوق‌العاده پیچیده. معرفت انسانی خطی مستقیم نیست (یا خط مستقیمی را تعقیب نمی‌کند) بل‌که خطی است منحنی که بطور نامتناهی به یک سلسله دوایر و یک خط مارپیچی نزدیک می‌گردد. هر قطعه، جزء و نقطه‌ای از این منحی می‌تواند به یک خط مستقیم و کامل تغییر شکل دهد (به طور یک جانبه تغییر شکل دهد) خطی که (اگر نتوان جنگل را پشت درخت‌ها دید) در این صورت به باتلاق و تاریک اندیشی کلیسایی راهبر خواهد شد (که در آن‌جا، این خط مستقیم به علت منافع طبقاتی طبقات مسلط ثابت خواهد ماند. روش یک سویه و مبتنی بر خط مستقیم، تصلب و تحجر، اصالت دادن به ذهنیات و کوردلی، این است ریشه‌های معرفتی ایده‌آلیسم. و طبیعی است که تاریک‌اندیشی کلیسایی (ایده‌آلیسم فلسفی) دارای ریشه‌های **معرفتی** بوده و دارای بنیانی باشد. هر چند این تاریک‌اندیشی گلی است **سترون**، لیکن گلی است که روی درخت زنده‌ی معرفت انسانی زنده، پربار، حقیقی، دقیق، توانا، عینی و مطلق می‌روید." (لنین:دفترهای فلسفی، جواد طباطبایی، ص ۲۳-۲۲ تمامی تاکیدها از لنین است)

و در پایان لازم می‌دانم که یکی از نظرات موجود در باره جریان‌های فلسفی که بوسیله عزت‌اله فولادوند ایده‌آلیست، که مترجمی کهنه‌کار و پرکار فلسفه، و در عین حال به صورت تمام عیار ضد مارکس و اندیشه‌ی ماتریالیسم دیالکتیک می‌باشد، بیان شده است به اطلاع شما برسانم: "از قدیم‌ترین ایام، دو نظر درباره منشاء شناخت آدمی یا سرچشمه تصورات وجود داشته است. بعضی معتقد بوده‌اند که تصورات از بیرون به ما می‌رسند و ذهن ما مانند دستگاه گوراش ماست که غذایی را که داخل می‌شود، می‌گوارد و هضم و جذب می‌کند یا، به تعبیر دیگر، هم‌چون صحیفه‌ای سفید و لوحی پاک است که قلم تجربه مطابق بعضی قواعد املا و انشاء روزانه بر آن چیزهای جدید می‌انگارد. دسته دیگر بر این باور بوده‌اند که تصورات با انسان زاییده می‌شوند و ذهن آدمی نخستین معدن معانی کلی است و تنها کار جهان برون و محسوسات و مجربات، برانگیختن تصوراتی است که قبلا در ذهن ما به حالت کمون وجود داشته است. اصحاب عقیده اول را پیروان اصالت حس یا اصالت تجربه می‌نامند و گروه دوم را اتباع اصالت روح یا اصالت تصور یا اصالت معنا یا گاهی اصالت عقل(یا به طور کلی ایده‌آلیست.نینا) می‌نامند. از پیشینیان کانت، سه فیلسوف انگلیسی لاک، بارکلی و هیوم، معروف‌ترین تجربیان یا پیروان اصالت تجربه بودند و اسپینوزا و لایب نیتس بزرگ‌ترین عقل‌یان. ضمنا به یاد داشته باشیم که بعضی صاحب نظران در تاریخ فلسفه برای جلب توجه به اختلاف عقیده‌ی این دو گروه در باره منشاء شناخت آدمی، گاهی مذهب اصالت تجربه را اصالت ماده یا مسلک مادی یا ماتریالیسم خوانده‌اند." (اشتفان کورنر:فلسفه کانت، عزت‌اله فولادوند، مقدمه مترجم)

منتقدین انگلس و لنین

امروزه بعضی‌ها طوری به انگلس می‌تازند که گمان می‌کنند که او نه یکی از هگلی‌های جوان چپ، و نه یکی از دانشوران بشری و نه یکی از آموزگاران بزرگ پرولتاریا که در سن ۲۱ و ۲۲ سالگی کتاب "**وضع طبقه کارگر در انگستان**" را نوشت، بل‌که فرد کم دانشی بوده، که مباحث فلسفی را به سطحی‌ترین و مبتذل‌ترین شکل خود مطرح می‌کرده است؛ نه کانت را می‌شناخته و نه هگل و نه فویرباخ را، و نه از افکار و نظرات مارکس اطلاع داشته، زیرا مارکس اصلا" در مورد فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی چیزی ننوشته است!! ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی ابداعی ذهن انگلس بوده است!!

حمله به لنین دست‌کمی از حمله به انگلس ندارد، منتقدین به ظاهر کمونیست اما در عمل مدافعین بورژوازی، ضمن نفی کامل کتاب "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم"، وی را مورد شدیدترین حملات قرار می‌دهند.

لنین کتاب ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم را در ۱۹۰۸ نوشت و در سال ۱۹۲۰ با پیش‌گفتاری چند خطی مجددا" به چاپ رساند. شکست انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، موج قدرتمندی از یاس، ناامیدی، بدبینی و گرایش به مذهب و خدا پرستی برای جنبش کمونیستی در پی آورد. هم چنان که شکست انقلاب ۱۳۵۷ چنین موجی را در ایران به وجود آورد، بخشی از سوسیال دموکرات‌ها که در میان آنان برخی بلشویک‌ها نیز بودند، در طی این دوران به رواج اندیشه‌هایی پرداختند که علیه ماتریالیسم دیالکتیک و به نفع ایده‌آلیسم دور می‌زد. در مرکز این دیدگاه، این اندیشه قرار داشت که چیزی به عنوان واقعیت عینی در خارج از ذهن انسان وجود ندارد و همه چیز در احساس‌ها و تجارب صرفا" ذهنی خلاصه می‌شود. کتاب لنین "**ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم**" در پاسخ به این مسائل مطرح شده از طرف سوسیال دمکرات‌های بریده و پناه برده به ایده‌آلیسم نوشته شد.

لنین را متهم می‌کنند که تا سال ۱۹۱۴ که به هگل بازگشت، و دفترهای فلسفی را نوشت، چیزی از دیالکتیک نمی‌دانست به او آفرین می‌گویند که با رجوع به هگل پیوند دیالکتیکی بین ایده‌آلیسم و ماتریالیسم برقرار کرده است!!؟؟ از نظر آن‌ها لنین در "چه باید کرد" خیلی خیلی ایده‌آلیست بوده و در "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم" خیلی خیلی ماتریالیست و آن هم از نوع مکانیکی‌اش!

محمود بیگی می‌گوید: "معتقدم که لنین عمده‌ترین برداشت‌ها و نقطه نظرات فلسفی‌اش را نه از مارکس که از پلخانف اتخاذ کرده و بدین خاطر هم، نظرات او همانند اندیشه‌های فلسفی پلخانف از نرمشی که در آثار مارکس موجود است، تهی بوده و به نوعی جزم‌گرایی راه می‌گشاید که تکوین و تکامل بینش فلسفی او را مشکل و در برخی موارد غیر ممکن می‌گرداند." ملاحظه می‌فرمایید که محمود بیگی بسیار واضح بیان می‌دارد که لنین از خود چیزی در زمینه فلسفه نداشته بل‌که از پلخانف یادگرفته است.

رایا دونایفسکایا منشی تروتسکی یکی دیگر از آن‌هاست که هم و غم آن بازگشت به ایده‌آلیسم هگلی است، اظهار ناراحتی می‌کند که چرا "لنین اجازه داده بود تا ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم به زبان روسی در سال ۱۹۲۰ باز چاپ شود."

منشی تروتسکی می‌نویسد: "لنین اهمیت ناچیزی برای هسته‌ی مرکزی هگلی منفیت قائل است و در عوض بر تضاد متمرکز می‌شود. ... لنین ایده‌ی مطلق هگل را به شیوه‌ی تنگ و محدودِ ماتریالیستی تفسیر کرده است."(لنین: دفترهای فلسفی ص۴۴ مرتضوی) منشی تروتسکی که خود مبلغ حذف و نادیده گرفتن ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی است، اکنون نوک تیز حملات خود را رو به انگلس می‌گیرد و می‌نویسد: "با این حال، این دیگران بودند و نه خودِ مارکس که کشف جدید او را ماتریالیسم تاریخی و ماتریالیسم دیالکتیکی نام گذاشتند. "انگلس اصطلاح ماتریالیسم تاریخی و پلخانف اصطلاح ماتریالیسم دیالکتیکی را

ابداع کرد." (رایا دونایفسکایا: فلسفه و انقلاب؛ ص۱۰۳) منشی تروتسکی در کتاب فلسفه و انقلاب می‌نویسد: "لنین به جای آن‌که علنا" مخالفتِ فلسفی خود را با پلخانف، یا گسست خویش را از گذشته‌ی فلسفی‌اش نشان دهد، به جوانان شوروی توصیه کرد که "تمام آثاری که پلخانف درباره‌ی فلسفه نوشته است ..." مطالعه کنند و ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم خود را مجددا" چاپ کرد." (همان‌جا ص ۱۸۵)

حتا رایا دونایفسکایا پا را از گلیم خود درازتر می‌کند و اندیشه‌ی کذایی خود را به کارل مارکس این‌گونه نسبت می‌دهد: "مارکس برای تکامل انسان‌باوری جدید و بدیع خود، ماتریالیسم و ایده‌آلیسم را وحدت بخشید." (همان‌جا ص ۲۷۰)

این نمونه‌ی کوچکی از گنده‌گویی‌های به اصطلاح "دیالکتیسین"های امروزی علیه کارل مارکس، فردریک انگلس و لنین است.

لازم است گفته شود که کتاب "دفترهای فلسفی" لنین نسبت به کتاب ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم به ویژه از لحاظ مسئله دیالکتیک، گسترش یافته‌تر و تکامل‌یافته‌تر است، اما بیش‌تر منتقدان از زاویه نفی ماتریالیسم به نقد آن می‌پردازند، از جمله در مسئله تقدم ماده بر ذهن و نه جانبداری از گسترش یا تکامل دیالکتیک. چرا منتقدین مخصوصا" از نوع ایرانی آن که خود را پشت کارل مارکس پنهان کرده و بی‌محابا به انگلس و لنین می‌تازند؟ برای این که از نظر آن‌ها این دو نفر ماتریالیسم مارکس را ماتریالیسم دیالکتیکی نامیدند، و ماتریالیسم تاریخی را نیز ابداع کردند!

این‌ها به خوبی می‌دانند، اما انکار می‌کنند که در واقع اگر مارکس به مباحث فلسفی نپرداخت به این دلیل ساده بود که وظیفه‌ای که او برابر خود نهاده بود، یعنی بررسی مفاهیم و تاریخ تکوین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و مبارزه عینی طبقات، فرصتی برای او باقی نمی‌گذاشت. اگر به آثار مارکس توجه کنیم می‌بینیم که بخش عمده آثار او یا درباره اقتصاد است یا درباره مبارزه طبقاتی به ویژه در کشور فرانسه

است. علاوه بر این، هر انسان آگاه و فهیمی با مطالعه کتاب کاپیتال متوجه کاربرد ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی در عمق و درون نوشته‌های کارل مارکس می‌شود. مخصوصا" فصل اول آن که در مورد کالا است، کاملا" با نگاه دیالکتیکی به رشته تحریر در آمده است.

از طرف دیگر، خود مارکس در نامه‌ای به انگلس در۱۶ ژوئیه ۱۸۵۸ یعنی زمانی که به نگارش سرمایه مشغول بود، به خوبی بیان می‌نماید که فرصت کافی برای پرداختن به هگل ایده‌آلیست ندارد، او چنین توضیح می‌دهد:

"برحسب تصادف محض تورقی در منطق هگل کردم ... اگر روزی روزگاری دوباره فرصت و فراغتی برای این جور کارها پیدا کنم سخت مایلم ... که بنیاد عقلانی روشی را که هگل کشف کرده و در عین حال آن را در رمز و راز فروپیچیده است در دسترس مردمی که از عقل سلیم بهره برده‌اند، قرار دهم." (جدال علم و فلسفه در اندیشه مارکس/ ص ۳۴۶)

منتقدان که از حملات انگلس و لنین به ایده‌آلیسم به وحشت افتاده و دست و پای خود را گم کرده‌اند، نمی‌فهمند و یا خود را به نفهمی می‌زنند که نه انگلس و نه لنین، به هیچ روی لبه تیز حمله خود را بر روی مذهب ننهادند. بل‌که بر سرمسئله شناخت ماتریالیستی- دیالکتیکی و چه‌گونه‌گی تکامل آن در عرصه علم طبیعی و اجتماعی نهادند. لب بحث انگلس در کتاب "لودویک فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی" این است که پیش‌رفت‌های تازه علوم و تکامل مبارزه طبقاتی در جامعه، نابسندگی و عقب‌ماندگی ماتریالیسم فوئرباخ و مبارزه صرف او با مذهب (و اختراع مذهب نوین عشق) را نشان می‌دهد. بحث لنین نیز با ماخیست‌ها بر سر پیشرفت‌های علمی‌ای بود که در اواخر قرن نوزدهم پدید آمده بود و ماخ و آوناریوس و پیروان روسی ایشان، از آن‌ها استفاده می‌کردند تا ماتریالیسم، دیالکتیک و در نهایت مارکس را نفی نمایند.

چرا منتقدین موارد فوق را نادیده می‌گیرند؟ زیرا آن‌ها هدف خود را زدن به "ریشه‌ها" قرار داده‌اند تا در پناه سرمایه و فرهنگ ایده‌آلیسم به نان و نوایی برسند.

لنین در کتاب ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم در نخستین بخش آن، نظرات ماتریالیستی هم‌چون دیدرو را در مقابل ایده‌آلیستی هم‌چون برکلی قرار می‌دهد. این کتاب که یکی از برجسته‌ترین آثار فلسفی در تاریخ فلسفه و در شرح و توضیح ماتریالیسم است، در آن نظرات ماتریالیستی در مورد مسائل بنیادی به شیوه‌ای بسیار سیستماتیک توضیح داده می‌شوند. لنین نظرات و دلایل ماخ و ماخیست‌های خارجی و داخل روسیه را همراه با استادان اصلی‌شان، از برکلی و هیوم گرفته تا فیخته و کانت، با دقت تشریح می‌کند و در مقابل آن‌ها نظرات ماتریالیست‌ها را از دیدرو گرفته تا فوئرباخ و از مارکس و انگلس و دیتزگن تا مارکسیست‌های اواخر قرن نوزدهم و ماتریالیست‌های روسی نظیر چرنیشفسکی را قرار می‌دهد. وی در این کتاب شرح مبسوطی از مبارزه در مورد مسائل اساسی فلسفه تا زمانی که مارکس معیار پراتیک را در تئوری شناخت ماتریالیستی- دیالکتیکی وارد کرد، به دست می‌دهد. از وجود طبیعت پیش از وجود انسان تا تفکر بوسیله مغز، از مکان و زمان تا علیت و جبر و آزادی و ضرورت، از بازتاب بودن احساس و شناخت عقلی یا علمی تا حقیقت عینی، مطلق و نسبی و بالاخره پراتیک به عنوان معیار حقیقت، تمام این‌ها با دقت هرچه تمام‌تر و با جزئیات فراوان مورد بررسی قرار می‌گیرند. سپس مهم‌ترین پیشرفت‌های علمی که تاییدی است بر نظریه شناخت ماتریالیستی همراه با رد استدلات ایده‌آلیست‌ها مرور می‌شود و در پایان به ماتریالیسم تاریخی یعنی کاربرد ماتریالیسم در تاریخ مورد بررسی و نظرات ماخیست‌ها نقد می‌گردد. بسیاری از این بخش‌ها، کاملا" متکی به نظرات ماتریالیست‌های پیش از مارکس و انگلس است، و آن‌جایی به نظرات مارکس و انگلس توجه می‌شود که آن‌ها از حد

ماتریالیسم پیش از خود گذشته‌اند و وارد درک دیالکتیکی و تاریخی و نیز نقش فعالیت انسان در تغییر جهان شده‌اند. یکی از دلایل کینه و دشمنی با این کتاب و قرار دادن آن در مقابل کتاب "**دفترهای فلسفی**" لنین از سوی عده‌ای با اهداف ریاکارانه، همین ارائه منظم دیدگاه ماتریالیستی و رد نظرات ایده‌آلیست‌ها با دلایل و شواهد فراوان است.

در حقیقت مارکس و انگلس مباحث خود را درون همین چارچوب یعنی جدال و مبارزه بین ماتریالیسم و ایده‌آلیسم، دیالکتیک و متافیزیک آفریدند. نقد آن‌ها هم این نبود که از ماتریالیسم و یا از دیالکتیک گسسته‌اند. آن‌ها هرگز چنین ادعایی نداشتند. بحث آن‌ها این بود که درون همین چارچوب تاریخ فلسفه، شکل جدید و تازه‌ای به ماتریالیسم داده‌اند که بسط و تکامل ماتریالیسم و تبدیل آن از اشکال مکانیکی و متافیزیکی به شکل دیالکتیکی است. و این نه تنها شکل ماتریالیسم و حدود و دامنه آن را تغییر داد، بل‌که شکل دیالکتیک و زمینه‌های کاربرد آن را نیز دگرگون کرده و تکامل بخشید.

فهم و ادراک ماتریالیسم دیالکتیک می‌تواند به ما در فهم و درک ضرورت و قوانین واقعیات نظام اقتصادی- سیاسی جامعه‌ی کنونی یعنی سرمایه‌داری و مبارزه عینی طبقاتی جاری رو در رو و این‌که میل به کدام سوی دارد، یاری رساند. این همه دشمنی با ماتریالیسم دیالکتیک به هیچ‌وجه بیهوده نیست و اغراضی کاملا" طبقاتی پشت آن پنهان است. باید آثار و نظرات ماتریالیست‌های گذشته به ویژه ماتریالیست‌های فرانسوی را به خوبی مطالعه کنیم، بفهمیم و به کار بریم، اما نباید در حد ماتریالیسم آن‌ها باقی بمانیم. باید فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک منتج از مارکس، انگلس و لنین را آموخت و حداقل در زنده‌گی خانوادگی به کار ببریم.

"به هیچ‌گونه ژرف‌اندیشی شگرفی نیازی نیست تا از آموزش ماتریالیسم درباره منشاء خیر، برخورداری عقلانی عادلانه‌ی انسان‌ها، قدرت مطلقه تجربه، عادت و

تعلیم و تربیت، و تاثیر محیط بر انسان، اهمیت عظیم صنایع، حق تمتع و هکذا، دیده شود که چه‌گونه ماتریالیسم بالضروره با کمونیسم و سوسیالیسم مرتبط می‌شود. اگر انسان کل دانش، احساس و غیره خود را از جهان حسیات و تجربه‌ای که در آن به دست می‌آورد، کسب می‌کند، پس برای نظم و نسق جهان تجربی به نحوی که انسان آن‌چه حقیقتا" در آن انسانی است را تجربه کند و به آن خو بگیرد و از خود به مثابه انسان آگاه شود، چه باید کرد؟ هر آینه منافع صحیحا" درک شده، اصل کل اخلاقیات باشد، منافع شخصی انسان می‌بایست با منافع بشریت انطباق داده شود. اگر انسان به مفهوم مادی اسیر است، یعنی، برای اجتناب از این یا آن [عمل] به واسطه‌ی تاثیر منفی آزاد نیست، بل‌که برای اثبات فردیت حقیقی‌اش به واسطه‌ی تاثیر مثبت آزاد است، بزه‌کاری نمی‌باید در فرد کیفی ببیند، بل‌که سرچشمه‌های ضد اجتماعی بزه‌کاری باید نیست و نابود گردد و به هر انسانی فرصت و مجال ابراز ضروری وجودش داده شود. اگر انسان ساخته محیط است، پس باید محیط را انسانی ساخت. اگر انسان فطرتا" اجتماعی است، فطرت حقیقی، خود را در اجتماع آشکار خواهد ساخت، و تاثیر فطرت و سرشت او می‌بایست نه توسط فرد مجزا، بل‌که توسط تاثیر جامعه سنجیده شود."

"این احکام و احکام نظیر آن، تقریبا مو به مو حتا در میان ماتریالیست‌های قدیمی فرانسوی یافت می‌شود و... فوریه مستقیما" از آموزش ماتریالیست‌های فرانسوی آغاز می‌کند، بابوویست‌ها، ماتریالیست‌های ناپخته و خشن بودند، اما کمونیسم نضج یافته نیز، مستقیما" از ماتریالیسم فرانسه ماخوذ می‌شود. این یک به شکلی که هلوسیوس بدان داد، به سرزمین مادری خود، انگلستان بازگشت. بنتام، سیستم منافع صحیحا" درک شده‌ی خود را بر اخلاقیات هلوسیوس بنا نهاد، و آاوئن برای پی‌ریزی کمونیسم انگلیسی از بنتام آغاز نمود. کابه‌ی فرانسوی که به

انگلستان تبعید شد، تحت عقاید کمونیستی آن‌جا قرار گرفت و در بازگشت خود به فرانسه، نام آورترین، گرچه سطحی‌ترین نماینده کمونیسم شد. نظیر آاوئن، کمونیست‌های دانشورتر فرانسوی، "دذامی" و "گی" و سایرین، آموزش‌های ماتریالیسم فرانسوی را به مثابه‌ی آموزش اومانیسم واقعی و اساس منطقی کمونیسم، بسط دادند." (مارکس وانگلس: خانواده مقدس، تیرداد نیکی، ص ۲۳۸- ۲۳۶)

تکامل ماتریالیسم دیالکتیک

سیر تکامل علم و فلسفه به رشد و تکامل ابزار و وسایل تولید بستگی دارد، هرچه ابزار و وسایل انجام کار تکامل یافته‌تر باشد، فرآورده‌های آن که وسایل مادی برای امرار معاش و اندیشه‌ی تکامل‌یافته باشد، پیش‌رفته‌تر است. ما در مبحث تاریخ تکامل ماتریالیسم دیالکتیک بدون توجه به تکامل ابزار و وسایل تولید، آن را مورد بررسی قرار می‌دهیم.

"فلسفه‌ی باستان در ابتدا ماتریالیسم ابتدایی و خود رو بود. و به مثابه‌ی ماتریالیسم ابتدایی قادر به توضیح رابطه‌ی فکر با ماده نبود. ولی ضرورت آشنایی به این مسئله به دکترین روح جدا از بدن و سپس به ادعای وجود روح جاودانه و بالاخره به پذیرش خدای واحد انجامید. بنابراین ماتریالیسم سابق به وسیله‌ی ایده‌آلیسم نفی شد. ولی در جریان تکامل بعدی، فلسفه‌ی ایده‌آلیسم هم بی‌اعتبار و با ماتریالیسم مدرن نفی شد. این نفی نفی، دیگر ایجاد مجدد ماتریالیسم کهن نیست، بل‌که به مبادی باقی‌مانده از آن تمامی محتوی فکری تکامل دو هزار ساله‌ی فلسفه و علوم طبیعی و هم‌چنین خود این تاریخ دو هزار ساله را نیز می‌افزاید و این دیگر فلسفه نیست، بل‌که به طور ساده جهان‌بینی است که نه در علم‌العلوم جداگانه‌ای بل‌که در علم واقعی به کار رفته و در آن‌جا صحت‌اش تایید می‌شود.

بنابراین در اینجا فلسفه مرتفع می‌شود، یعنی نفی و حفظ می‌شود، نفی از لحاظ شکل و حفظ از لحاظ محتوی." (انگلس.فردریک: آنتی‌دورینگ، ص۱۵۷)

"مابین ما و آن یونان‌یان باستان بیش از دو هزار سال دید طبیعی اساسا" ایده‌آلیستی وجود دارد و بنابراین بازگشت به آن درک بدیهی بیش از آن‌چه که در نظر اول می‌نماید مشکل است. زیرا مسئله به ساده‌گی بیرون انداختن تمامی محتوای فکری این دو هزار سال گذشته نیست، بل‌که عبارت است از نقد آن، استخراج نتایجی که به صورتی غلط و ایده‌آلیستی به دست آمده بودند لیکن از نظر زمانی و سیر مراحل تحولی خود تفکر اجتناب‌ناپذیر بودند از این صورت گذرا. و این که این کار چه‌قدر مشکل است از این‌جا معلوم می‌شود که تعداد بی‌شماری از علمای دانش طبیعی در چارچوبه دانش خود ماتریالیست‌های سرسخت هستند، لیکن خارج از آن نه تنها ایده‌آلیست بل‌که حتا دین‌داران و در واقع مسیحیان ارتدوکسی هستند."

"تمام این پیش‌رفت‌های تاریخ‌ساز علوم طبیعی از کنار فویرباخ گذشته‌اند بدون این‌که به طور اساسی بر او تاثیر گذارند. این نه گناه او بل‌که گناه شرایط تاسف‌آور آلمان بود که در آن کرسی‌های دانش‌گاهی توسط موشکافان التقاطی تهی‌مغز اشغال شده بود در حالی که فویرباخ، که در قله‌ای بر فراز آن‌ها قرار داشت مجبور بود در انزوای دلگیر روستایی خویش به بطالت بگذراند." (انگلس.فردریک: دیالکتیک طبیعت، ص۲۳۹)

"فویرباخ در حوزه‌ی دانش طبیعی یک ماتریالیست است، لیکن در زمینه‌ی انسانی او یک ایده‌آلیست است." (همان‌جا ص ۲۴۰)

نخستین مدافع ماتریالیسم خام در یونان قدیم، تقریبا" در سال‌های ۳۷۰ - ۴۶۰ قبل از میلاد، دموکریت بود که تئوری اتمی او مشهور است. دموکریت با این تئوری نظر خود را درباره منشاء جهان بدین ترتیب بیان می‌کند:

جهان از اتم یعنی از اجزاء کوچک نامریی به اندازه‌ها و به اشکال مختلف و از خلاء تشکیل شده است. اتم تغییر ناپذیر، تجزیه نشدنی و جاودانی است. اما بعد از دموکریت این اپیکور است که در فلسفه‌ی ماتریالیسم انقلابی را به وجود می‌آورد. (رساله‌ی دکترای فلسفه‌ی کارل مارکس به موضوع اختلاف دیدگاه دموکریت و اپیکور اختصاص دارد که پایین‌تر به آن خواهیم پرداخت.)

اپیکور یا **ابیقور** (*Epicurus*) فیلسوف یونانی در ۳۴۱ پیش از میلاد در ساموس واقع در دریای اژه زاده شد. در ۱۲ سالگی شیفته‌ی فلسفه شد و با فلسفه دموکریت آشنا شد. سپس مکتبی را پایه‌ریزی کرد به نام اپیکوریسم یا طرفداران زیبایی و لذت. در کلاس او زن و مرد از هر طبقه حضور به هم می‌رساندند. عزیزترین شاگرد او برده‌ای به نام میس بود.

او را از نخستین فیلسوفان مادّی یا ماتریالیسم شمرده‌اند. و در عین حال نه ماتریالیسمی خام بل‌که ماتریالیسمی که تضاد را به خوبی شناخته است. اپیکور ۳۰۰ جلد کتاب، رساله‌ها و طومارهای زیادی به رشته تحریر درآورد که به جز چند نامه از آن‌ها اثری باقی نمانده است. علتش هم آن بود که تعالیم و اندیشه‌ی اپیکور ماتریالیستی بود و روحانیون و مخالفان ماتریالیسم آثار او را نابود کرده‌اند. به عقیده‌ی اپیکور بالاترین لذت نبودن درد است و آن‌چه درد را برطرف می‌کند، خردمندی است و خردمندی هم در این است که ما خود را از شر شهوت، پرخوری، خرافات مذهبی و ترس از مرگ برهانیم و از رقابت، حسادت و شهرت‌طلبی به‌پرهیزیم و فقط به فکر تحصیل آرامش ضمیر باطن باشیم.

رقیب دموکریت و اپیکور، افلاطون (۴۲۷-۳۴۷ قبل از میلاد) است. او اعلام کرد که دنیای مادی غیرواقعی است و آن‌چه واقعیت دارد دنیای ذهنی است و همین دنیای ذهنی است که ابدی و تغییر ناپذیر می‌باشد و دنیای مادی چیزی نیست

جز سایه و انعکاسی بی‌رنگ از آن. **اَرَسطو** در سال ۳۸۴ ق.م. در خانواده‌ای ثروت‌مند در شمال یونان، به دنیا آمد. در سن هجده سالگی به آکادمی افلاطون راه یافت و به مدت بیست سال در مکتب افلاطون کسب دانش کرد و آموزگار اسکندر مقدونی بود. او معتقد بود که زمین در مرکز کائنات قرار دارد و به تبعیت از ملطی‌ها گفت، کیهان از چهار عنصر بنیادی آب، آتش، خاک و هوا تشکیل شده است.

ارسطو بسیاری از مسائل فیزیک، متافیزیک، زیست‌شناسی، دولت، سیاست و اخلاق را برپایه اطلاعات پایه‌ای غلط بنیان نهاد و جانشینان وی با تمام سرسختی در مقابل دیدگاه‌های مخالف نظرات وی، تا قرن‌ها متعصبانه مقابله کردند.

نفوذ اشتباهات اساسی ارسطو در علوم، علی‌رغم دستاوردهایی که داشت، بطور فراگیری باعث رکود علمی برای سالیان و قرن‌ها گردید. چرا که همه‌ی دستاوردهای بشری را با پایه‌ی دانش ناقص ارسطو مورد سنجش قرار می‌گرفت، غیر از این، هرگونه اندیشه‌ی دیگری خلاف نظر ارسطو به وسیله‌ی طبقه‌ی حاکمه و کلیسا به شدت تمام سرکوب می‌شد.

برتراند راسل می‌گوید "تقریباً تمام پیشرفت‌های فکری می‌باید با جملاتی از سوی آموزه‌های ارسطویی شروع می‌شد."

ماتریالیسم خودبخودی اولیه در مبارزه با ایده‌آلیسم به تدریج شکست خورد. ایده‌آلیسم تحت تاثیر نیروی حاکمه کلیسا، به خدمت کلیسا در آمد. بدین ترتیب که فلسفه ماتریالیسم فیلسوفان قدیم به وسیله‌ی فلسفه‌ی ایده‌آلیسم نفی گردید و جهان‌بینی ایده‌آلیستی و مذهبی مدت‌ها بر جهان فکر و اندیشه حکم‌فرما شد.

در قرون پانزده و شانزده میلادی با پیدایش نطفه‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در اروپا، فلسفه ماتریالیسم مجددا" شروع به رشد و انتشار نمود. فلسفه‌ای که طبقه جدید بورژوازی از آن با مهارت تمام در مبارزه با فئودالیسم و کلیسا استفاده کرد.

بدین ترتیب بشر در قرن هجدهم در تمام رشته‌های علوم، به ویژه به علت احتیاج مبرم به حل مسائل تکنیکی تولید، در علم مکانیک به پیشرفت‌های بزرگی نائل آمد.

علم مکانیک و به طور کلی کشفیات علمی در عصر سرمایه‌داری تا قبل از ۱۸۵۰ میلادی، زمینه‌ی کاملا" واقعی و علمی برای رشد ماتریالیسم مکانیکی فراهم آورد. آن‌ها همه چیز را مطابق قوانین مکانیک می‌سنجیدند. اشیاء و پدیده‌های طبیعت را تغییر ناپذیر و مجزا از همدیگر و بی‌توجه به رابطه و اثر متقابل دائمی آن‌ها در نظر می‌گرفتند و تکامل را یک حرکت ماشینی ساده پرگاروار می‌پنداشتند و حساب می‌کردند که هر حادثه‌ای دائما" تکرار می‌گردد.

به بیانی دیگر؛ در تاریخ فلسفه، شکل متافیزیکی و مکانیکی، شکل عمده ماتریالیسم در قرن هجدهم بود؛ و این شکلی بود که بورژوازی که در آن زمان انقلابی بود، علیه ایده‌آلیسم و نیز مذهب به کار می‌برد. این ماتریالیسم همان‌طور که انگلس به روشنی در کتاب فوئرباخ و ... نشان داد عمدتا" در وابستگی به علوم مکانیکی و در حدی که این علوم پیشرفت می‌کرد، تکامل می‌یافت. اما این ماتریالیسم تنها علیه مذهب نبود، بل‌که علیه فلسفه ایده‌آلیسم به‌طور کلی مبارزه می‌کرد.

باید اشاره کنیم که به واسطه تسلط و نفوذ بورژوازی و ایدئولوژی وی در سطح جهان، توجه بسیاری از نویسندگان تاریخ فلسفه به فیلسوفان ماتریالیست به ویژه ماتریالیست‌های قرن هجدهم فرانسه مانند دیدرو، دالامبر، هلوسیوس، دالباک، کوندیاک و دیگران را که از جمله ماتریالیست‌های شجاع و توانا و از زمره برجسته‌ترین دانشمندان و صادق‌ترین و انقلابی‌ترین افراد بودند، ناچیز گاه در حد نام بردن خشک و خالی و گاه حتا در حد صفر است. نگاهی به کتب تاریخ

فلسفه‌ای همچون **تاریخ فلسفه غرب** نوشته برتراند راسل، **تاریخ فلسفه** ویل دورانت و نیز **تاریخ فلسفه** کاپلستون که به فارسی ترجمه شده‌اند، نشان می‌دهد که هیچ‌یک از این تاریخ‌نویسان غربی اهمیت چندانی برای نظرات ماتریالیست‌های قرن هجدهم فرانسه قائل نشده‌اند؛ این در حالی است که فیلسوفان ماتریالیست فرانسوی رویکرد نوینی به طبیعت و اجتماع و رشد و توسعه دانش‌ها داشته و مبارزه‌ی جانانه‌ای با نظام فئودالی و کلیسا کرده و در واقع نقش مهمی در زمینه‌سازی برای انقلاب بورژوایی ۱۷۸۹ فرانسه بازی کرده‌اند.

مارکس و انگلس توجه ویژه‌ای به نظرات ماتریالیست‌های فرانسوی داشتند، و مارکس بخشی از کتاب **خانواده مقدس** را به آنان اختصاص داد. نظر او در باره ماتریالیست‌های فرانسوی چنین است: "... روشن‌اندیشی فرانسوی قرن هجدهم، و به ویژه ماتریالیسم فرانسوی، نه تنها مبارزه‌ای بود علیه موسسات سیاسی موجود و ایضا" مذهب و کلیسا، بل‌که در عین حال مبارزه‌ای بود علنی و آشکارا تبیین شده علیه هرگونه نظریه متافیزیکی به ویژه علیه متافیزیک دکارت، مالبرانش، اسپینوزا و لایب نیتس. فلسفه در مقابل متافیزیک قرار داشت. درست همان‌طور که، فوئرباخ در نخستین حمله قاطعانه خود به هگل، فلسفه هشیارانه، را در مقابل فلسفه شهودی مستانه قرار داد. ... متافیزیک قرن هفدهم، که به وسیله روشن‌اندیشی فرانسوی، خصوصا" ماتریالیسم قرن هجدهم از میدان بدر شد، دستخوش احیای ظفرمندانه و مهمی در فلسفه آلمان به ویژه در فلسفه آلمان قرن نوزدهم گردید." (کارل مارکس، خانواده مقدس، ترجمه ... بخش ماتریالیسم فرانسوی ص ۲۲۵)

هگل(۱۷۷۰-۱۸۳۱) یکی از بزرگ‌ترین فلاسفه ایده‌آلیست آلمان خالق جهان را "ایده مطلق" و جهان و جامعه بشری را اشکال وجودی ایده مطلق می‌دانست. هگل قوانین اساسی مربوط به تکامل اندیشه و تفکر را بدین صورت بیان می‌کرد

که اندیشه و تفکر تدریجا" از اشکال پَست‌تر به اشکال عالی‌تر و با تبدیل تغییرات کمی به تغییرات کیفی در جریان تکامل انجام می‌یابد و وجود تضادهای داخلی مبنا و اساس این تکامل است. قوانین مربوط به سیر تکاملی عقل که امروزه بیش‌تر مترجمان آن را "منفیت هگل" می‌نامند، معروف به دیالکتیک هگل بود. در مبحث دیالکتیک و قوانین آن بازهم به نظرات هگل باز می‌گردیم.

"هگل اگر چه در کنار سن سیمون جامع‌ترین عقل دوران خود بود معذالک به علت وسعت ضرورتا" محدود معلوماتش و نیز به علت سطح و عمق معلومات و بینش‌های زمان‌اش، دارای تفکری محدود بود. هگل یک ایده‌آلیست بود." (انگلس.فردریک: آنتی‌دورینگ، ص۲۹)

مارکس در نامه‌ای به کوگلمان در تاریخ ۱۸۶۸/۳/۶ دیدگاه فلسفی خود و هگل را مشخص می‌کند: "روش بیان من روش هگل نیست زیرا من ماتریالیست‌ام حال آن‌که هگل ایده‌آلیست است." (جدال علم و فلسفه در اندیشه مارکس/ص ۲۷۹)

مارکس در نامه‌ای به انگلس در ۱۴ ژانویه ۱۸۵۸ نوشت:

"در نظام هگلی طبیعت صرفا" نماینده‌ی "از خود بیگانگی" **ایده‌ی مطلق** یا به معنی بهتر تنزل **ایده** است. در هر حال، تفکر و برآیند فکری آن **ایده**، مقدم و طبیعت، مشتق از آن و به عبارت بهتر وجود خود را مدیون آن است." (انگلس.فردریک:لودویک فویر باخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمان" ص ۱۳)

هگل برخلاف نیوتن که گفته بود "فیزیک از متافیزیک بر حذر باش!" بر آن بود که هر علم متافیزیک خاص خود را دارد و "آن‌چه فلسفه‌ی طبیعت را از فیزیک متمایز می‌سازد به طور مشخص روش متافیزیکی هر یک است." هگل دانشمندان را ملامت می‌کند که از اصول متافیزیک علم خود ناآگاهند." (جدال علم و فلسفه در اندیشه مارکس/ص ۲۹۳) هم‌چنین لودویگ فوئرباخ درطرد فلسفه‌ی هگل

این چنین می‌نویسد: "اگر قرار باشد فقط یک دلیل برای رد فلسفه‌ی هگل اقامه کنیم آن دلیل نقش تابع و دست دومی است که وی برای طبیعت قائل است و این با اهمیت بیش از پیش فزاینده‌ای که طبیعت در زنده‌گی و علوم ایفا می‌کند در تضاد است." (همان‌جا ص ۲۸۸) بعد از هگل، لودویک‌فویرباخ (۱۸۷۲-۱۸۰٤) است که در عرصه‌ی فلسفه‌ی آلمانی ظاهر می‌گردد. وی با ایده‌آلیسم، که بر افکار فلسفی اواخر قرن هجده و اوایل قرن نوزده آلمان استیلا یافته بود، به طور خستگی ناپذیری مبارزه نمود.

به نظر وی طبیعت وجودی است مقدم و غیر منشعب از وجود بشر، و بشر جزیی است از آن، که در سیر تکامل طولانی طبیعت پدیدار گردیده. شعور مقدم بر طبیعت نیست بل‌که انعکاسی است از طبیعت، و ماده و جهان خارج وجودی است قابل وصول و شناختنی.

این فیلسوف تئوری شناخت را چنین بیان می‌نمود که انسان نخستین تأثرات خود را از راه اعضای حس دریافت می‌دارد، سپس قوه‌ی دراکه این تأثیرات حسی را تعمیم داده و مفاهیم را می‌سازد.

کارل مارکس می‌نویسد: "فوئرباخ تنها کسی است که دیدگاهی انتقادی نسبت به دیالکتیک هگلی دارد و کشفیاتی اصیل در این زمینه کرده است. او در حقیقت فاتح اصلی فلسفه کهن است." مارکس از جمله این کشفیات را "بنیان نهادن ماتریالیسم راستین وعلمی واقعی" می‌داند.

مارکس و انگلس از همان اوان جوانی و به ویژه تحت تاثیر فلسفه ماتریالیستی فوئرباخ که به نقد ماتریالیستی هگل و وارونه کردن نظریه‌ی وی دست زد به این نتیجه رسیدند که دیالکتیک هگل باید وارونه گردد. چرا که در نظر هگل ایده، آفریننده واقعیت است، درحالی که از نظر دیالکتیک ماتریالیستی، واقعیت،

آفریننده ایده است. این فشرده‌ترین بیان مارکس و انگلس نسبت به هگل است. فوئرباخ فلسفه آلمانی را که در آسمان سیر می‌کرد، به روی زمین آورد و بدین‌سان زمینه‌های پیش‌رفت برای مارکس و انگلس فراهم آورد تا اندیشه‌ی ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی خود را مدون سازند. از نظر مارکس "فوئرباخ ماتریالیسمی راستین و علمی واقعی را بنیان نهاد. علمی که نقطه عزیمتش واقعیت‌های ایجابی است که به وسیله حواس در معرض ادراک انسان قرار می‌گیرد."(مارکس.کارل:دست نوشته‌های ۱۸۴۴، ص۲۳۰) و بدین‌سان، اندیشه ماتریالیستی فوئرباخ، نه تنها در برابر ایده‌آلیسم مذهبی است، بل‌که در برابر تمامی فلسفه‌ی ایده‌آلیستی است که راه پیش‌رفت درست علوم طبیعی و نیز اجتماعی را مسدود می‌کرد.

از نظر مارکس، فوئرباخ اهمیت "فعالیت انتقادی- انقلابی و تغییر دهنده" یعنی انتقاد نظری بوسیله ذهن و دگرگون کردن عملی بوسیله فعالیت‌های ارگانیسم انسان را درک نمی‌کند. به نظر فویرباخ؛ "انسان در وجود خدا آن چیزی را تایید می‌کند که در وجود خود نفی کرده است."

"انگلس درباره تاثیر آزادی‌بخش گوهر مسیحیت فویرباخ نوشت:" آن‌گاه گوهر مسیحیت فویرباخ پا به میدان گذاشت ... و بدون اطناب (بسیار گفتن) کلام ماتریالیسم را دوباره بر تخت نشاند ... هرکس باید خود تاثیر آزادی‌بخش این کتاب را تجربه کرده باشد تا بتواند این حقیقت را درک کند. شور و شوق همه را فراگرفته بود. ما همه بی‌درنگ پیرو فویرباخ شدیم. این را که مارکس با چه علاقه‌ای از این نگرش جدید – به رغم انتقادهایی که بر آن داشت- استقبال کرد می‌توان از کتاب خانواده‌ی مقدس دریافت."

"نخستین دستاورد بزرگ فویرباخ به عقیده مارکس جوان، به پایان رساندن نقد دین است." (جدال علم و فلسفه در اندیشه مارکس/ ص۵۶ و ۵۸)

"دومین دستیافته‌ی بزرگ فویرباخ در هم کوفتن قطعی فلسفه‌ی سنتی بود. او با مهارتی استادانه، اصول بنیادی برای نقد همه‌ی شکل‌های متافیزیک را پی‌ریخت."

"سومین دستاورد فویرباخ از نظر مارکس این است که دیالکتیک نظرور هگل را ویران ساخته است: "چه کسی راز نظام را برملا کرده است؟ فویرباخ. چه کسی دیالکتیک مفاهیم، این جنگ خدایان را که فقط فیلسوفان از آن سر در می‌آوردند نابود ساخته است؟ فویرباخ. چه کسی انسان را به جای مهملات کهن نشانده است؟ فویرباخ و فقط فویرباخ."

"چهارمین دستاورد بزرگ فویرباخ، به گمان مارکس، آن است که وی برخلاف هگلیان جوان به نقد بسنده نکرده، بل‌که تقابل میان روح‌باوری و ماتریالیسم را حل کرده و برخلاف کیش مسیحی که انسان را از طبیعت بیرون می‌آورد، او را به طبیعت بازگردانده است. فویرباخ انسان واقعی را شناخته و در نتیجه ماتریالیسم راستین و علم واقعی را بنیاد نهاده است."

"یگانه عیب فویرباخ، به عقیده‌ی مارکس، این است که او "بیش از حد بر طبیعت تاکید می‌ورزد و به سیاست بی‌توجه است." کیش طبیعت‌پرستی و پیکار بی‌امان با دین سبب شده که او نتواند با شمشیر بُرای نقد به ریشه‌ی از خودبیگانگی انسان حمله کند." (جدال علم و فلسفه در اندیشه مارکس/ ص ۶۰-۶۱)

انگلس در مورد تاثیر گرفتن خودش و مارکس از نوشته‌های فویرباخ می‌نویسد: "ما باید دَین شرافتی ادا نشده‌ی خود را به فویرباخ که در طی آن دوره‌ی توفان و تلاش بیش از هر فیلسوف دیگری پس از هگل بر ما تأثیر گذاشت با یک سپاس‌گزاری کامل ادا می‌کردیم." (انگلس.فردریک:پیش‌گفتار لودویک فویر باخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمان" ترجمه بابایی)

انگلس تاثیر انقلاب‌های ۱۸۴۸ اروپا را بر فلسفه این چنین بیان می‌دارد:

"ولی در جریان انقلاب ۱۸۴۸ فلسفه به طور کلی بی‌اعتبار گشت، به همان اندازه بی‌تعارف و بدون تشریفات که فویرباخ فلسفه‌ی هگل را از میدان به در کرده بود. و در این فرایند، خود فویرباخ نیز بدین سرنوشت گرفتار آمد." (همان‌جا ص ۱۴)

و کارل مارکس در سال ۱۸۴۴ با توجه مباحث فلسفی عصر خود نوشت: "بنیاد نقد غیردینی این است: انسان دین را می‌سازد، دین انسان را نمی‌سازد." (جدال علم و فلسفه در اندیشه مارکس/ ص ۵۹)

انگلس در پیش‌گفتار کتاب "لودویک فویر باخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمان" می‌نویسد: "در یک دفترچه‌ی کهنه‌ی مارکس یازده تز درباره‌ی فویرباخ یافتم که به پیوست این دفتر چاپ شده است. باید دانست که این یادداشت‌ها با عجله و برای پرداخت و تنظیم آتی نوشته شده و مطلقاً قصدی از انتشار آن‌ها در میان نبوده است. ولی به عنوان نخستین سندی که در آن، نطفه‌ی نبوغ‌آسای جهان‌بینی نوین بسته شده است ارزشی فزون از حد دارد." مارکس این تزها را در بهار سال ۱۸۴۵ به رشته تحریر در آورده است و انگلس آن‌ها را در سال ۱۸۸۸ به پیوست این اثر خود یعنی لودویک فویر باخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمان" منتشر ساخت.

در اواسط قرن نوزدهم بنیان‌گذاران فلسفه علمی یعنی کارل مارکس و فردریک انگلس با استفاده از مترقی‌ترین نظریات فلسفی و آخرین پیش‌رفت‌های علمی و گران‌بهاترین دست‌آوردهای دانش بشری فلسفه‌ای را بنا نهادند که به مانند مکتب‌های فلسفی پیش از خود به تماشای جهان و تفسیر پدیده‌های آن اکتفا نکرد. بل‌که با زنده‌گی روزانه مردم جهان در آمیخت و ضمن آموزش روش شناخت علمی جهان، راهنما و سلاح فعالیت عملی برای تغییر طبیعت و اجتماع را در اختیار آنان گذاشت. این اندیشه‌ی سترگ ماتریالیسم دیالکتیک منتج از اندیشه‌های انسان باورانه‌ی کارل مارکس و فردریک انگلس است.

فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک نیز مانند هر پدیده‌ی دیگر؛ در حال تغییر، تحول و تکامل است. چون می‌دانیم که علوم اجتماعی و علوم طبیعی در حال پیش‌رفت و تکامل است در نتیجه ماتریالیسم دیالکتیک آینده نیز بسیار کامل‌تر از ماتریالیسم دیالکتیک کنونی خواهد بود. می‌توانیم با استفاده از همین قوانین ماتریالیسم دیالکتیک پیش‌بینی خودمان را برای رویدادهای آینده با احتمال درستی بیش‌تر طرح نماییم.

نگاهی ریشه‌ای به فلسفه از آغاز تاکنون

در جهان باستان و در عصر برده‌داری، مخصوصا" در یونان و به لطف استثمار و بهره‌کشی از برده‌گان، عده‌ای از طبقه برده‌داران به طور کامل بی‌کار و وقت خود را صرف نگاه به جهان نمودند. یعنی اندیشه‌ورزان فلسفه در عصر برده‌داری و در میان طبقه‌ی برده‌دار متولد شدند.

به بیان دیگر؛ "یکی از پیش‌شرط‌های پیدایش فلسفه وجود اشخاص فراغ‌بالی بود که از دست‌رنج برده‌گان زنده‌گی می‌کردند و فرصت و وسایل کافی در اختیار داشتند که خود را به مباحث نظری و تحقیق مشغول سازند." (نواک،جورج:بنیادهای ماتریالیسم؛ ص ۱۹۷ ؛ پرویز بابایی؛ ۱۳۹۴)

یعنی "فلسفه در سراسر دوران باستان در تملک طبقات ممتاز و فرآوردِ فرهیخته‌گان طبقات بالا بود که فراغت، مجال و انگیزه‌ی نظریه‌پردازی درباره‌ی مسائل طبیعت، جامعه‌ی و تفکر انسانی را داشتند." (همان‌جا ص ۲۴۹)

برای تولد هرگونه تفکر و اندیشه‌ی نوگرایانه‌ی باید زمینه‌های مادی آن که نیاز اجتماعی است، در جامعه وجود داشته باشد، بنابراین برای پیدایش اندیشه و تفکر ماتریالیستی زمینه‌ی مادی آن این است که "مهم‌ترین فعالیت‌های انسانی آن‌هایی

هستند که بر حول تامین وسایل معیشت می‌چرخند. انسان‌ها در چرخه‌ی کوشش‌های مصرّشان برای تامین خوراک، پوشاک، سرپناه و سایر ملزومات اساسی زنده‌گی‌شان با واقعیت‌های مصرّ، سرسخت مادی که با آن‌ها دست به گریبان هستند سر و کله می‌زنند که زنده بمانند و رشد کنند."

"ولی، انسان‌ها به این نیروی‌های خارجی محیط‌شان به ساده‌گی تسلیم نمی‌شوند؛ آنان می‌کوشند با گردآوری، کاربرد، تغییردادن و تولیدکردن آن‌ها عناصر متشکله‌ی آن را به سود خود برگردانند. این یورش آگاهانه‌ی جمعی بر طبیعت از راه فعالیت کاری، ویژه‌ی انسان است. در تنازع بقا طبیعت بر گروه اجتماعی عمل می‌کند و آن به نوبت خود طبیعت را به چالش می‌گیرد و برای تبدیل آن برای مقاصد خودش پیش می‌رود." (همان‌جا ص ۱۸)

بر مبنای همین زنده‌گی واقعی جامعه‌ی بشری است که ماتریالیسم و ایده‌آلیسم متولد می‌شوند و در پی دست یافتن به علل حوادث و اتفاقات و پدیده‌هایی که در دور برشان رخ می‌داد، می‌باشند. یعنی "دو نوع متفاوت فعالیت و اندیشه در زنده‌گی و ذهنیت انسان نخستین همزیستی دارند. این‌ها از موفقیت کوشش‌های عملی جمعی‌شان در تامین ضروریات زنده‌گی حاصل آمده است. "این فعالیت‌های تولید در علوفه چینی، شکار، ماهی‌گیری، سبزی‌کاری و صنعت‌گری ابتدایی بذرهای علم و اولیای بزرگ فلسفه ماتریالیستی‌اند."

مردمان عصر باستان از آن‌جا که قادر نبودند به آسانی تمام نیازهای مادی‌شان را برآورده سازند، برای جبران کمبودهای اقتصاد اجتماعی‌شان به ناچار در ذهنیات خود به دنبال راه‌هایی بودند که قدرتمندتر از توانایی‌های خودشان به یاری آن‌ها بیاید. آن‌ها روش‌های جادویی و خرافی و اوهام را نیز تولید نمودند. "اما، محدوده‌ی طبیعتی که انسان‌های آغازین بر آن مسلط‌اند در مقایسه با اسرار

ناشناخته و غیرقابل کنترلی که از همه جانب به آنان فشار می‌آورد، بسیار کوچک است. همراه با شناخت عملی ناشی از فعالیت‌های مولدشان که واقعی، عقلانی و تا حد مقدور موثر است، نوع دیگری از فعالیت‌ها و تصورات پدید می‌آید که کاذب و غیر عقلانی است و در انجام منظور ناتوان است. این توده مناسک و پنداشت‌های عجیب و غریب برخاسته از حوزه‌ی گسترده پدیده‌های اسرارآمیز و نامکشوف را جادو نام کرده‌اند. جادو و خرافات در جایی رونق می‌گیرد که مهار موثر بر طبیعتِ حاصل از فن‌آوری در دست انسان نیست. مردمان آغازین برای جبران کمبودهای اقتصاد اجتماعی‌شان به ناچار به جادو و خرافات پناه می‌بردند. زیرا فرض می‌کنند که نیروی‌های برتر و فراطبیعی وجود دارند که می‌توانند بر سیر رویدادها تاثیر گذارند." (همان‌جا ص ۲۴-۲۵)

"تداوم جادو، اوهام، خرافات و "زنده بودن روح" را در تشریفاتی نظیر ارسال دسته‌گل در مراسم تدفین و گذاشتن حلقه‌های گل در گورها می‌توان دید. این رسم از این باور آغازین مبنی بر این که هستی دیگری پس از مرگ بر می‌آید؛ روح کوچ کرده به آن دنیا به همان چیزهایی نیاز دارد که در زنده‌گی زمینی بدان نیاز داشت.

انسان‌های دوران توحش و بربریت غذا، ابزارها و سلاح‌ها و نیز برده‌گان خانگی، همسران و سربازان را با بقایای مرده‌گان نامدار دفن می‌کردند. این مراسم تدفین امروز به گذاشتن نمادین حلقه‌های گل و گذاشتن شیرینی و مواد غذایی دیگر، بر گور تقلیل یافته است. حفظ و تداوم این مناسک که حتا بسیاری از ماتریالیست‌ها و خداناباوران نیز به آن معتادند، به هر علتی باشد، یادآور پنداشت‌های زنده‌گی و مرگ متعلق به نوزادی بشریت می‌باشد." (همان‌جا ص ۳۰) این دو نوع نگرش به جهان در کنار هم به سیر و حرکت خود ادامه دادند اما هیچ

وقت دست بر گردن هم‌دیگر نی‌انداخته و نخواهند انداخت. "ماتریالیسم و ایده‌آلیسم از بدو تولد تلویحا" مخالف یکدیگر بودند، از پوسته‌ی فلسفی در هنگامه‌ی مبارزات طبقاتی بیرون آمدند، نشانه‌های مشخص‌شان را به دست آوردند، برای نخستین‌بار با یکدیگر گلاویز شدند و برای کسب برتری کوشیدند. اکنون در زمان خود ما، آنان در پیکاری شدید برای تصاحب کامل حوزه‌های تفکر عقلانی و شناخت علمی در برابر یکدیگر صف کشیده‌اند." (همان‌جا ص ۱۵)

همین که دو جهان‌بینی جایگاه اجتماعی خود را می‌یابند، مبارزه بین آن‌ها به صورت‌های مختلف شروع می‌شود. به طوری که در متن مهم زیر از هراکلیت را که "کلمنس اسکندرانی" محفوظ نگه داشته است می‌نویسد: "این جهان، که برای تمامی اشیاء یکسان است، توسط هیچ خدا یا انسانی ساخته نشده. آن، آتشی همیشه زنده بوده، هست و خواهد بود فروزان به اندازه‌ای و خاموش به اندازه‌ای." لنین این را چونان "نمایش عالی عناصر ماتریالیسم دیالکتیکی" توصیف کرده است." (همان‌جا ص ۸۶) اما باید بدانیم که "هیچ یک از متفکران برجسته‌ی یونان یا روم را نمی‌توان خداناباورِ آشکار به حساب آورد. **اپیکور و لوکرسیوس**، ماتریالیست‌های راستین و دشمنان آشکار دین رسمی بودند و با این همه به وجود خدایان اذعان داشتند. آنان فقط منکر دخالت خدایان در امور جهان یا دغدغه‌شان درباره‌ی امور انسانی بودند. آنان خدایان را از کار اداری بازنشسته کردند اما آنان را به قتل نرسانده یا نابود ننمودند."

"این رویکرد دو پهلو نسبت به خدایان در میان متفکران ماتریالیست برجسته تا زمان‌های متأخر ادامه داشت. در سده‌ی هجدهم بود که ماتریالیسم آشکارا خداناباور شد و وجود خدا را یکسره منکر گشت. گسست قطعی را ماتریالیست‌های فرانسوی صورت دادند که مبشر انقلاب قریب‌الوقوع فرانسه بودند.

آخرین سازش، سردرگمی و دوپهلوگویی (ماتریالیسم باستان) را بارون هولباخ "**در نظام طبیعت**" خود که در ۱۷۷۰ انتشار یافت به دور افکند که قاطعانه اعتقاد به وجود خدا را انکار کرد. هولباخ و دیدرو خداناباوری را برای اساتید و دانشمندان- نخبه‌ی روشنگران، حفظ کردند."

"این سیر تکامل نشان می‌دهد که رابطه‌ی میان ماتریالیسم و خداناباوری رابطه‌ای دیالکتیکی بوده است؛ ماتریالیسم بالقوه ذاتا" خداناباور است، خداناباور شکل مناسب پنداشت آن از عالم است، برآیند تکمیل شده‌ای است که در آن محتوای اساسی آن به واضح‌ترین و کامل‌ترین وجهی تعریف شده است. اما نخستین مظاهر ماتریالیسم، خداناباوری نیم‌بند است پیش از آن‌که ماتریالیسم به بالاترین آگاهی برسد به پرداخت تاریخی گسترده و پیچیده‌ای نیاز داشت که هم واقعیت و هم مقدمات خود آن کاملا" با دین ناسازگار بود." (همان‌جا ص ۹۹)

"لوکرسیوس (ماتریالیست) می‌دانست که شناخت راستین پدیده‌های طبیعی به تعطیل خرافات کمک خواهد کرد. او می‌نویسد:

"همان‌گونه که کودکان در تاریکی محض به خود می‌لرزند و از هر چیزی از جای می‌پرند، ما نیز در روز روشن گه‌گاه به همان ترس و لرز بی‌پایه‌ای دچار می‌شویم که در تاریکی به سراغ کودکان می‌آید. این ترس و تاریکی ذهن نه بر اثر پرتو آفتاب بل‌که تنها با درک کارکردهای بیرون و درون طبیعت مرتفع تواند شد." (همان‌جا ص ۲۳۳) "انگلس می‌گوید فیلسوفان یونان باستان همه دیالکتیکی اندیشِ طبیعی زاده شده بودند. آنان معتاد بودند که به پدیده‌ها در حال تغییر و تکامل دائمی نگاه کنند، به هم پیوندی‌ها، تقابل‌ها و تضادهای‌شان و گذارشان به چیزی غیر از حالت نخستین‌شان توجه نمایند." (همان‌جا ص ۸۵) "دموکریت ماتریالیست دیالکتیکی ساده‌ای بود که به واقعیت چونان جریان واحد و پایان‌ناپذیر اشیایی

می‌نگریست که به وجود می‌آیند، می‌گذرند و جای خود را به اشیاء دیگر می‌سپارند." (همان‌جا ص ۱۲۷) "دموکریت ریاضی‌دان فرهیخته بود که ارشمیدس او را به عنوان نخستین کسی که دو فقره از معادله‌های مهم را درباره‌ی خواص هندسه‌ی مخروطی صورت‌بندی کرد بر شمرده است." (همان‌جا ص ۱۳۱)

نخستین مکتب برجسته‌ی فلسفه‌ی ماتریالیستی در یونان باستان را طبیعت‌گرایان ملطی و دومین آن را اتم‌گرایان تشکیل می‌دادند. یعنی اندیشه‌ی خام ماتریالیستی اولیه با ملطی‌ها آغاز و با اتم‌گرایانی مانند لوکیپوس و دموکریت گسترش و توسط اپیکور تکمیل شد.

نمایندگان شاخص افکار ایده‌آلیستی در عهد باستان؛ افلاطون و ارسطو و معاصران را می‌توان؛ اسقف برکلی، دکارت، هگل و دیگران را نام برد که در همه حال طبقه حاکمه یار و یاور آن‌ها بوده‌اند.

از طرف دیگر نمایندگان شاخص افکار ماتریالیستی در عهد باستان؛ دموکریت، اپیکور، هراکلیت و دیگران و معاصران را می‌توان از دیدرو، فویرباخ، مارکس و انگلس و لنین را نام برد که بدون همراهی و هم‌یاری طبقه‌ی حاکمه به مبارزه با فرهنگ ایده‌آلیستی پرداخته‌اند.

در مبارزه‌ی رو در رو دو نوع جهان‌بینی ماتریالیستی و ایده‌آلیستی فرهنگ کتاب‌سوزی رونق می‌گیرد که در تاریخ اجتماعی بشر سابقه‌ای طولانی و کارنامه‌ای سیاه را در بایگانی افکار اجتماعی انسان‌ها، برای خود محفوظ نگه‌داشته است. هم اکنون هم این فرهنگ به شکل سانسور و خُردکردن کتاب‌ها (چرخ کردن کتاب) به وسیله‌ی حاکمان پیرو ایده‌آلیسم ادامه دارد. در عهد باستان گفته شده است که "افلاطون حتا مفاهیم و تصورات اتم‌گرایان (دموکریت و اپیکور) را در نوشته‌های خود متذکر نشد و شهرت دارد که گفته است او مایل است تمامی

آثار دموکریت را به آتش بسپارد. اتم‌گرایان از سوی آکادمی ارسطویی نیز مورد تمسخر قرار گرفتند. این تحقیر سنتی، با استثنائاتی، تا روزگار ما ادامه داشته است." (همان‌جا ص ۱۰۷)

کارل مارکس هم با تحقیقاتی که در زمینه‌ی فلسفه‌ی عهد باستان انجام داده است می گوید که "اریستوکسنوس (شاگرد ارسطو) در یادداشت‌های تاریخی‌اش تایید می‌کند که افلاطون [ایده‌آلیست] می‌خواست تمام نوشته‌های دموکریت را که جمع‌آوری کرده بود بسوزاند، اما امپکلس و کلینیاسِ فیثاغورثی او را از این کار باز داشتند و آن را بی‌فایده دانستند، زیرا که آن کتب را بسیار کسان در اختیار داشتند. نکته‌ی واضح این است که افلاطون، که تقریبا" از همه‌ی فیلسوفان قدیمی نام می‌برد در هیچ‌جا به دموکریت اشاره نکرده است، و حتا آن‌جا که باید او را نقد کند، از کنار او گذشته است احتمالا" به این دلیل که می‌دانست باید با شاهزاده‌ی فیلسوفان روبه‌رو شود ..."(مارکس.کارل: رساله دکترای فلسفه، ص ۷۸ ؛عبادیان و مرادی)

باید توجه داشت طبقه‌ی برده‌داران در جهت حفظ موقعیت طبقاتی خود از جهان‌بینی ایده‌آلیستی که منطبق بر منافع‌شان بود به شدت دفاع می‌کردند. روی همین دلیل هم هست که اهمیت و ارزش اجتماعی فیلسوفان ایده‌آلیست مانند افلاطون و ارسطو بیش‌تر از دموکریت و اپیکور است: "علل اصلی این نابرابری شهرت و اعتبار را باید در دیدگاه‌های ایشان جست‌وجو کرد. نظرات ایده‌آلیستی افلاطون و ارسطو و پیروان آنان با نیازهای اشرافیت برده‌دار آتن به مراتب بیش از روش جهان‌بینی اتم‌گرایان خوانایی داشت." (جورج. نواک:بنیادهای ماتریالیسم؛ ص ۱۳۱)

"ایده‌آلیسم، هم‌چون ماتریالیسم در سیر ۲۵۰۰ ساله‌اش شکل، جامه و جوهر خود را بارها تغییر داده است. اما ایده‌های بنیادی آن به همان صورتی که متفکران یونانی سده‌ی چهارم پ.م پروراندند باقی مانده است. تمامی مکاتب بعدی فلسفه‌ی ایده‌آلیستی از این یونانیان کلاسیک زاده شده‌اند. این سلاله تفکر هم‌چنان ادامه

می‌یابد تا به حکمای قرون وسطا تا آموزه‌های اصلی ایده‌آلیست‌های برجسته‌ی سده‌های هفدهم و هجدهم و نوزدهم، از لاب نیتس آلمانی با واسطه‌ی اسقف برکلی[۳] انگلیسی تا هگل، آخرین متفکران ایده‌آلیست بزرگ بسط می‌یابد."

"این سلاله شامل اولاد معاصر آنان نیز می‌شود که بر فلسفه‌ی رسمی در دانش‌گاه‌ها تسلط دارند. تفاوت این است که غول‌های ایده‌آلیست عهد باستان و اوائل عصر بورژوازی کمک‌های ارزشمندی به پیشرفت دانش کردند که در گنجینه‌ی جاودانی تفکر فلسفی اندوخته و ماندگار شده است، در صورتی که هنر کوتوله‌های امروزی تکرار خطاهای کهنه‌ای است که تاکنون مانع پیشرفت فلسفه بوده است." (جورج. نواک:بنیادهای ماتریالیسم؛ ص ۲۰۸) در نبرد ماتریالیسم و ایده‌آلیسم در عصر باستان این "ماتریالیسم است پس از نبردی شجاعانه، در تفکر باستان از حریف شکست خورد. انواع ایده‌آلیسم کم مایه چونان رواقی‌گری، نو افلاطون‌گرایی یا نو ارسطوگرایی آن را از صحنه خارج ساخت. سپس مسیحیت چونان دینی دولتی پیروز شد و ماتریالیسم را سده‌های متمادی فرو کوفت. یزدان‌شناسی، ماتریالیسم را به زیر زمین راند و فلسفه را غلام خود ساخت. اصل مسیحی "هبوط انسان" و بازخریدش به واسطه‌ی مرحمت خداوند و یگانه پسرش جانشین آموزه‌ی ماتریالیستی پیدایش انسان شد.

شرایط تاریخی اساسا" متفاوت و فناوری و پایگاه اجتماعی پیش‌رفته‌تری لازم بود تا ماتریالیسم از تبعید در جهان غرب بازگردد و با تفاوت زمانی ۱۳۰۰ سال بار دیگر به پا خیزد.

---

[۳] - اسقف برکلی فیلسوفی بود که همه‌ی اشیاء مادی و زمان و مکان را توهم می‌انگاشت. وقتی اندیشه‌های برکلی را برای دکتر جانسون بازگو کردند، او انگشت پایش را به سنگ بزرگی کوبید و فریاد زد: "این چنین من آن‌ها را رد می‌کنم!"

اما اگر ماتریالیسم برای سده‌ها در بند بود و متوقف ماند، کاملا" از میان بر نخاست. فلسفه‌ی مزبور در سده‌های میانی در میان فرهنگ‌های غرب تا اندازه‌ای پناه جست. هنگامی که ۱۲۰۰ سال بعد به اروپای غربی بازگشت، با سلاح‌هایی نیرومندتر از دوران باستان به نبرد با ایده‌آلیسم آغاز کرد و کمک‌های نازدودنی‌تری به تفکر علمی، پیشرفت زنده‌گی اجتماعی و به بشریت مترقی عرضه نمود." (همان‌جا ص ۲۵۱)

ماتریالیسم مکانیکی که در عصر سرمایه‌داری و با رشد سریع و تکامل ماشین گسترش یافت، همانند کشف آتش سبب ایجاد تحولات عظیمی در افکار و اندیشه‌ی ساکنین اروپای غربی گردید. آن‌ها به تبعیت از اختراع ماشین، معتقد بودند هر پدیده‌ای از اجزایی ثابت که مناسب و در خور یکدیگرند تشکیل می‌شوند که برای به کار انداختن آن‌ها نیازمند نیروی محرکه‌ای است که پس از به کار افتادن، اجزای آن متقابلا" بر یکدیگر تاثیر می‌گذارند و نتایجی را به بار می‌آورند که دارای بیان دقیق قانونی هستند که در پدیده وجود دارد. مثلا" یک ساعت دارای اجزای گوناگونی مانند چرخ دندانه و اهرم و جز آن است که دقیقا" مناسب و درخور یکدیگرند؛ ساعت را باید کوک کرد؛ پس از کوک کردن و به موازات باز شدن فنر، اجزای ساعت بر طبق قوانینی که دقیقا" برای ساعت‌ساز شناخته است بر یکدیگر تاثیر می‌گذارند و سبب حرکات منظم عقربه‌ها روی صفحه‌ی ساعت می‌شوند.

ماتریالیست‌های مکانیکی می‌گفتند علاوه بر این، برای این‌که بدانید مکانیسمی مانند ساعت چه‌گونه کار می‌کند، باید اجزای آن را از یکدیگر جدا کنید، ببینید این اجزاء چه هستند، چه رابطه‌ی با یک‌دیگر دارند و پس از به حرکت در آمدن مکانیسم تحت تاثیر نیروی محرکه‌ی لازم، چه‌گونه با تاثیرگذاری متقابل بر روی یکدیگر آن حرکت کلی‌ای را ارائه می‌دهند که ویژگی مکانیسم نامبرده به هنگام کار است.

نگاه ماتریالیسم مکانیکی به طبیعت، دقیقا" چنان است که در بالا گفته شد. آنان می‌خواستند طبیعت را به اجزای متشکله‌اش تجزیه کنند، اجزای متشکله‌ی نهایی آن را بیابند؛ ببینند رابطه‌ی این اجزاء با یکدیگر چیست، و چه‌گونه تاثیر متقابل این اجزاء سبب همه‌ی دگرگونی‌ها و ایجاد پدیده‌هایی می‌شود که در جهان می‌بینند. گذشته از این، آن‌ها پس از دریافت نحوه‌ی کار مکانیسم، می‌خواستند بدانند چه‌گونه می‌توان این مکانیسم را تعمیر کرد، اصلاح کرد یا به گونه‌ای تغییرش داد تا نتایجی نوین و منطبق با نیازهای انسان به بار آورد.

در سده‌ی هفدهم، دکارت ایده‌آلیست فرانسوی گفته بود که همه‌ی حیوانات ماشین‌هایی خودکارند؛ لکن انسان چیز دیگری است، زیرا که روح دارد. بعدها و در قرن هجدهم یکی از هواداران دکارت گفته بود انسان‌ها نیز ماشین‌اند، اما ماشین‌هایی پیچیده. این نظریه به مثابه‌ی نظری فوق‌العاده تکان‌دهنده و توهینی سخت به طبیعت بشر _ به ویژه خدا_ تلقی شد. اما این نظریه در روزگار خود نظری پیشرو درباره‌ی انسان بود. این نظر که انسان‌ها نیز ماشین‌اند، در مقایسه با نظری که انسان‌ها را کومه‌ی حقیری از گل می‌دانست که ارواح جاودانی را در کالبد آن‌ها دمیده باشند، گامی به جلو در جهت شناخت ماهیت انسان بود.

ماتریالیسم مکانیکی توان دفاع همه جانبه و منسجم از دیدگاه ماتریالیستی خود نداشت. زیرا اگر جهان چیزی مانند یک ماشین است، سازنده آن کیست؟ چه کسی آن را به کار انداخته است؟ تقریبا" به غیر از دیدرو و فویرباخ، همه‌ی ماتریالیست‌های مکانیکی مانند ولتر قائل به وجود یک "هستی برتر" بوده‌اند.

در قرن نوزدهم ماتریالیسم مکانیکی همراه با ایده‌آلیسم هگلی به وسیله‌ی ماتریالیسم دیالکتیکی که مارکس و انگلس آن را نمایندگی می‌کردند مورد نقد بی‌امان قرار گرفتند. دیالکتیک مارکسی، دیالکتیک ایده‌آلیسم هگلی را وارونه کرد و آن را بر پایه‌ی مادی خود که زمین باشد، گذاشت و رابطه‌ی تنگاتنگ و ناگسستنی

آن را با علم مشخص کرد. "از عهد باستان تا امروز علم و ماتریالیسم دست در دست هم داشته‌اند. این‌ها تنها گرایش ماتریالیستی در فلسفه است که می‌تواند کاملا" علمی در نظر گرفته شود زیرا ریشه در ارزیابی واقعی سرشتِ واقعیت و فرایندهای تکامل آن دارد." (همان‌جا ص ۱۱۱)

آماج نهایی علم تدبیر نظریه‌ای یگانه است که همه‌ی جهان را توصیف نماید. و آن هم اکنون چیزی نیست جزء ماتریالیسم دیالکتیک.

کارل مارکس موقعیت اجتماعی فلسفه را با بیان تز شماره ۱۱ خود در نقد فویرباخ این چنین بیان داشت: "فیلسوفان تنها جهان را به شیوه‌های گوناگون **تعبیر کرده‌اند** ولی مقصود **تغییر دادن** آن است." کمون پاریس و انقلاب اکتبر نمونه‌های از تغییر جهان است که در عصر ما رخ داده است. ما در انتظار روزی هستیم که به قول احمد شاملو حتا اگر من نباشم، تغییرات بزرگ‌تری توسط طبقه‌ی کارگر جهانی صورت گیرد.

واقعیت و نمود[۲]

چنان چه علم و عمل به ما نشان می‌دهد، اشیاء و پدیده‌های جهان دارای دو چهره‌اند: چهره‌ی درونی که از نظر ما پنهان است و ما با کلماتی مانند جوهر، ذات، ماهیت یا واقعیت، چهره‌ی درونی آن اشیاء و پدیده‌ها را معرفی می‌کنیم و چهره‌ی ظاهری که در نخستین برخورد قابل شناخت و درک می‌باشد را ما با کلماتی مانند پدیدار و نمود به دیگران معرفی می‌کنیم.

مثلا" برای نخستین بار شخصی را می‌بینیم با مشاهده پیکر او ابتدا زن، مرد، پسر، دختر، شکل، رنگ و غیره را شناسایی کنیم، این مرحله‌ی پدیدار یا نمود است. در

[۲]–واقعیت و نمود را گاهی ماهیت و پدیدار، یا ذات و پدیدار و یا جوهر و پدیدار نیز می‌نویسند.

حالی که ما نمی‌دانیم او دارای چه تفکر، اخلاق و یا رفتاری است، که ماهیت یا جوهر یا ذات یا واقعیت‌های درونی او را نشان می‌دهد.

مثالی دیگر؛ اگر پولی داشته باشیم دوست داریم در جهت ارزش مصرفی خانه‌ای بخریم. با مشاهده خانه ممکن است آن را به پسندیم و یا نپسندیم. این پدیدار و نمود این پدیده (خریدن خانه) است. در حالی که از نحوه ساخت، اسکلت ساختمان، نوع مصالح ساختمانی به کار برده شده در ساخت آن، اطلاعی نداریم، این ماهیت و یا جوهر یا ذات یا واقعیت، پدیده را مشخص می کند.

شناخت ما از اشیاء و پدیده‌های طبیعت که به وسیله اعضای حس ما انجام می‌گیرد. از همه‌ی، نشانه‌های خارجی و چهره‌ی ظاهری اشیاء و روابط صوری آن‌ها را به ما آشکار می‌سازد. اما دانش بشری تنها به مشاهده ظاهر اشیاء و پدیده‌ها اکتفا نمی کند. بل که برای کشف چهره‌ی ذات، ماهیت، جوهر یا واقعیت و ارتباط درونی آن‌ها و قوانینی که موجب پیدایش و تکامل آن‌ها می‌شوند، کوشش می‌نماید. مثلا"؛ دانشمندان علم ستاره‌شناسی، مدت درازی به تحقیق درباره‌ی خورشید پرداخته‌اند و به کمک وسایل علمی لکه‌ها و برجستگی‌هایی در روی آن مشاهده کرده و به وجود عناصری از اجزاء مختلف در درون آن پی برده‌اند. اما تمام این پدیده‌ها از جوهر و ذات تغییرات شگرفی که در خورشید جریان دارند و از منبع انرژی خورشید اطلاعات دقیقی به ما نمی‌دهد. ادامه تلاش دانشمندان برای کشف جوهر و ذات واکنش‌های هسته‌ای از نوع فوزیون[1] که در خورشید اتفاق

[1] - واکنش هسته‌ای فوزیون عبارت است از ترکیب هسته‌های چهار اتم هیدروژن معمولی و تولید یک هسته اتم هلیوم که با آزاد شدن انرژی عظیمی همراه است. بمب اتمی هیدروژنی واکنش هسته‌ای فوزیون دارد . فوزیون برعکس فیسیون یا **شکافت هسته‌ای** است که در آن یک اتم عنصر سنگینی مانند اورانیوم به دو نوع اتم سبک‌تر تبدیل می‌شود. مقداری از جرم آن ناپدید و

می‌افتد، معلوم نمود که در نتیجه‌ی ترکیب هلیوم از هیدروژن در داخل خورشید، انرژی فوق‌العاده عظیمی به دست می‌آید که سبب تولید نور و گرمای عظیمی می‌شود که قسمت بسیار بسیار کمی از این نور سهم زمین می‌گردد که برای غذاسازی توسط گیاهان جذب می‌شود. روز به روز ما با توجه به تکامل ابزارهای علمی، اطلاعات بیش‌تری از ماهیت درونی خورشید به دست می‌آوریم.

همین واکنش‌های هسته‌ای جوهر اصلی پدیده‌هایی است که دانشمندان به صورت پیدایش لکه‌ها و شعله‌های عظیم در خورشید ملاحظه می‌کنند. بنابراین جوهر یا ذات یا ماهیت، پایه و اساس تنوع پدیده‌ها و ارتباط درونی آن‌ها را به ما روشن می‌سازد. در صورتی که پدیدار یا نمود، تظاهر خارجی جوهر را در لحظه معینی نشان می‌دهد.

جوهر و پدیدار از همدیگر جدایی ناپذیرند. یعنی لازم و ملزوم هم هستند، زیرا هر یک از آن‌ها نشان دهنده‌ی یکی از وجوه واقعیت عینی مشخصی می‌باشند و به همین جهت نمی‌توانند به تنهایی و جدا از یک‌دیگر وجود داشته باشند.

اما وحدت پدیدار و جوهر نباید به مفهوم تطابق آن‌ها درک شود. یعنی نباید فکر کنیم که هر دو بر هم منطبق و یکی هستند، زیرا اگر جوهر اشیاء و پدیدارها کاملا" مطابق شکل ظاهری آن‌ها بود و هر کس با ملاحظه ظاهر اشیاء و پدیده‌ها می‌توانست به قوانین درونی آن‌ها پی ببرد، دیگر احتیاج به علوم وجود نداشت. چنان‌چه می‌دانیم کشف قوانین درونی و جوهر پدیدارها و اشیاء مستلزم کار و کوشش دراز مدت هزاران نفر از افراد بشری است. بدین ترتیب باید توجه داشت که تنها شناختن جوهر و ذات پدیده‌ها و رویدادهای اجتماعی است که ما را به

به انرژی عظیمی تبدیل می‌شود. از این انرژی در تولید برق در نیروگاه هسته‌ای یا تخریب به عنوان سلاح هسته‌ای استفاده می‌شود.

پیش‌بینی دقیق سیر حوادث قادر ساخته و از اشتباه در قضاوت مصون می‌دارد. "به گمان مارکس موضوع شناخت دست‌یابی به واقعیت است اما اگر دستیابی به واقعیت آسان و سر راست بود دیگر نیازی به علم و تلاش‌های جان‌کاه دانشمندان نبود. "علم بزرگ‌راه ندارد و بخت رسیدن به قله‌های درخشان آن فقط نصیب کسانی می‌شود که از خستگی در نوردیدن جاده‌های پر نشیب و فراز آن نهراسند." (جدال علم و فلسفه در اندیشه مارکس/ ص ۳۳۹)

شناخت

آن‌چه انسان به عنوان موجودی اجتماعی با آن روبروست، طبیعت است. انسان برای این‌که زنده بماند و در زنده‌گی خود پیش‌رفت حاصل کند مجبور است که از طبیعت پیرامون خود که خود جزیی از آن است، استفاده کند. از هوا، آب، خاک، مواد طبیعی، گیاهان، جانوران و خلاصه تمامی چیزهای مادی‌ای که در طبیعت وجود دارد. چنین استفاده‌ای جز با شناختن و تغییر دادن آن‌ها و تبدیل‌شان به چیزی که نیازهای انسان (خوراک، پوشاک و مسکن و...) را برای بقا رفع کند، ممکن نیست. این شناختن و تغییر دادن، تنها با کار و عمل انسانی و تولید مادی ممکن می‌شود. و همین فعالیت و عمل روزمره‌ی انسانی است که موجب شناخت از امور مادی و تغییر آن‌ها در جهت مقاصد انسان‌ها می‌گردد.

اگر ما از آن‌چه در جهان می‌گذرد اطلاعی نداشتیم، نه قادر بودیم به زنده‌گی خود ادامه دهیم و نه می‌توانستیم کار کنیم. یعنی چنان‌چه انسان نمی‌توانست محیط زنده‌گی خود را بشناسد و به قوانین طبیعت پی ببرد نه فقط موفقیت‌های علمی بسیار بزرگی نظیر ساخت و استفاده از انرژی اتمی، سفرهای فضایی، نرم‌افزارهای قدرتمند هوشمند و غیره، انجام نمی‌پذیرفت. حتا انجام ساده‌ترین کارها نیز دچار

اشکال می‌گردید. طبیعت و جهان عینی منبع شناخت ما است و کلیه مفاهیم، تصورات و احساسات ما در نتیجه تأثیر عوامل طبیعی بر روی دستگاه‌های حسی ما ایجاد می‌شوند. مثلا" انسان خورشید، مریخ، ماه، جنگل، کوه، دریا و مزارع کشاورزی را می‌بیند. آواز پرندگان را می‌شنود و بوی گل‌ها را حس می‌کند. چنان‌چه این ابژه‌ها (اشیاء) که در خارج از ذهن انسان وجود دارند، روی دستگاه‌های حسی ما (سوژه) اثر نگذارند، ما هیچ‌گونه مفهومی از آن‌ها نخواهیم داشت.

"برای من کافی نیست که بخوانم شن‌های ساحل نرم است. می‌خواهم با پای برهنه آن را حس کنم. هر شناختی که پیش از آن احساسی وجود نداشته باشد برایم بیهوده است."

انسان در هر شرایط اقتصادی، اجتماعی و سیاسی‌یی که باشد؛ از محیط اطراف خود، در حال آموختن است. انتقال تجربیات از مادر و پدر به فرزند، از معلمان به دانش‌آموزان، و از استاد به شاگرد و غیره انجام می‌گیرد. بیش‌ترین راه‌های آموختن از طریق خانه، کوچه، مدرسه، محله، شهر و روستا، دانشگاه و مراکزی که به صورت تخصصی آموزش‌های لازم را ارائه می‌دهند، صورت می‌گیرد.

مرکز اصلی یادگیری و شناخت از خود و محیط پیرامونی، دستگاه عصبی پیکر ماست که از مخ، مخچه، بصل‌النخاع، نخاع و سلول‌های عصبی حسی و حرکتی، ساخته شده است. یعنی دستگاه عصبی ما پایه‌ی مادی لازم را برای شناخت علمی فراهم می‌آورد.

شناخت از دو مرحله تشکیل شده که لازم و ملزوم هم‌دیگر هستند؛ **شناخت حسی** و دیگری **شناخت عقلی** یا **شناخت علمی** است. شناخت حسی را می‌توان پدیدار، ظاهر و نمود یک پدیده را در نظر گرفت و هم‌چنین شناخت عقلی

را نیز می‌توان جوهر، ذات، ماهیت یا واقعیت، یک پدیده را در نظر گرفت. برای شناسایی واقعی و علمی هر پدیده‌ای ابتدا حواس پنج گانه (چشم، گوش، پوست، زبان، بینی) پیام‌هایی را از محرک‌های محیط اطراف و از طریق عصب‌های حسی که در گوش، چشم، پوست، زبان، و بینی ما قرار دارد، دریافت نموده و آن‌ها را به مراکز عصبی در مغز ارسال می‌نمایند. یعنی این اطلاعات از طریق عصب‌های حسی به مراکز عصبی (مغز) منتقل می‌شوند. بعد از این که شناخت حسی صورت گرفت، یعنی پیام‌های حسی به مراکز عصبی یعنی مخ و مخچه و بصل‌النخاع رسید، مغز به تجزیه و تحلیل آن‌ها می‌پردازد و یک نتیجه علمی عقلی از آن‌ها می‌گیرد، که به شناخت عقلی (یا شناخت علمی) می‌انجامد. شناخت عقلی یا علمی نظریه یا تئوری می‌سازد و سپس به مرحله عمل (پراتیک) می‌رسد. شناخت حسی غلط به شناخت عقلی غلط می‌انجامد، به دنبال آن نظریه یا تئوری غلط از آب در می‌آید و در مرحله پراتیک، هم کار غلط، نمود عینی پیدا می‌کند. که در اصطلاح عامیانه می‌گویند ویران کاری یا خراب‌کاری. برای به دست آوردن شناخت درست از هر پدیده‌ای هر شخص باید ابتدا به جمع‌آوری و دریافت داده‌هایی از پدیده مورد نظر نماید. مثلا" می‌خواهیم در مورد گیاهان و جانوران و غیره تحقیق و بررسی کنیم. نخستین کار با مشاهده (شناخت حسی) شروع می‌شود که ظاهر (پدیدار) چیزهای مورد بررسی را یادداشت می‌کنیم.

بدون تردید، اگر می‌خواهیم یک کار علمی ارائه دهیم، باید کارمان را از مشاهده‌ی (شناخت حسی) درست آغاز کنیم، مهم‌ترین کار در این‌جاست، زیرا مشاهده اشتباه، نتایج عملی اشتباه را به دنبال دارد، که می‌تواند زیان‌های مادی و اجتماعی در پی داشته باشد. اما باید بدانیم که همیشه با چند مشاهده اولیه نباید سریع وارد مرحله بعدی شناخت که تصمیم عاقلانه است، شد.

اما همین که مشاهدات (شناخت حسی) به درستی صورت پذیرفته باشد، فرایندی دایره‌وار روی می‌دهد، وارد تصمیم‌گیری عاقلانه (شناخت عقلی یا علمی) می‌شود. نتیجه‌ای که از این مشاهدات و تصمیم‌گیری عاقلانه حاصل می‌شود، به نظریه‌ها یا دیدگاه ما (تئوری) می‌انجامد و اگر نظریه‌ها درست باشند، به طرف مشاهدات بیش‌تری رهنمون می‌شوند و این مشاهدات بر نظریه‌ها تاثیر می‌گذارند و آن را کامل‌تر می‌کنند.

به بیان دیگر، علم کارش را به شیوه‌ای واقعی و عینی آغاز می‌کند. نخست، شخص محقق جهان هستی را مشاهده (شناخت حسی) می‌کند و مشاهداتش را به عنوان حقایق جزیی یعنی فاکت (*facts*) به ثبت می‌رساند. سپس به اجرای فرایندی می‌پردازد که در آن با بررسی کردن حقایق جزیی، تعمیمی پدید می‌آورد (شناخت عقلی یا علمی) و به ارائه نظریه‌ای (تئوری) می‌پردازد که می‌تواند این حقایق جزیی یعنی فاکت‌ها را تبیین کند. سپس، به منظور درستی یا نادرستی نظریه‌ی خود به اجرای آزمایش‌هایی (عمل) می‌پردازد تا در یابد که آیا این پیش‌بینی‌ها و نظریه‌ها واقعا" روی می‌دهند؟ یعنی در حیطه‌ی عمل (پراتیک) است که صحت و سقم نظریه‌ها یا تئوری‌ها تأیید و یا نفی می‌شوند.

اما باید بدانیم انجام اعمال فوق در محدوده علوم پایه بسیار آسان‌تر از محدوده علوم اجتماعی است. پاسخ گرفتن نتیجه آزمایش در علوم پایه مانند فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی، پزشکی و غیره مدت زمان کوتاهی را می‌برد اما این زمان در علوم اجتماعی بلند و طولانی است.

لازم است این‌جا تأکید کنیم که مشاهده کاری است که باید آن را یاد گرفت و آموخت، زیرا مشاهده‌ی ثمربخش و معتبر را می‌توان فقط در درون چارچوبی علمی و دیالکتیکی انجام داد. بسیاری از مردم به علت ندانستن و نیاموختن کاربرد

درست مشاهده، با مشاهده‌ی نخستین پدیده سریع با به وجود آوردن یک قانون در ذهن خود، بلافاصله به قضاوت می‌نشینند. زیرا ما انسان‌ها به دلیل عدم آموزش درست در طول دوران زنده‌گی کودکی، نوجوانی، جوانی و میان‌سالی با ایده‌ها و باورهای غلط بزرگ شده‌ایم. - ما در طول دوران زنده‌گی در هر سن و سالی که باشیم باید همواره مورد آموزش قرار گیریم.- می‌ترسیم اگر این باور غلط را از دست بدهیم، همه چیز را از دست داده‌ایم و به شدت مقاومت می‌کنیم و حاضر نیستیم از آن باورهای غلط گذشته دست برداریم. در نتیجه بر مبنای آموخته‌های غلط خود قانون را استنتاج می‌کنیم و به شدت به آن پایبند می‌شویم. - اصطلاح حرف مرد (زن نه!)، یکی است از این‌جا منشاء می‌گیرد.- سرمنشاء تولید و بازتولید بیش‌تر خرافات هم از همین طریق سر برآورده است.

کسی ممکن است یک بار از دیدن جغد که بر بام خانه‌اش نشسته تا گنجشکی را شکار کند و همان روز فرزندش مریض شده یا حادثه دیگری برایش پیش آمده است، آن را به دیدن جغد ربط می‌دهد و به تعمیم قانون خودساخته، می‌پردازد و نتیجه می‌گیرد که دیدن جغد و مخصوصا" هنگامی که بر بام خانه نشسته باشد خوش یُمن نیست. همین نتیجه‌گیری غلط بر اثر شناخت غلط، در طول زنده‌گی تولید و بازتولید می‌گردد و به صورت یک خرافه قدرتمند! جای‌گیر می‌شود. و نسل اندر نسل از جغد نفرت پیدا می‌کنند و اگر دست‌شان به او برسد بلافاصله سرش را از تنش جدا می‌کنند!!!

«پروراندن قوانین علمی و اجتماعی درست کاری متفاوت با تولید و بازتولید خرافات است. تشخیص دادن مفهوم‌های مهم و به وجود آوردن قانون‌هایی که بر پایه‌ی این مفهوم‌ها استوار باشند تلاش گسترده و همه جانبه‌یی را می‌طلبد. مخصوصا" کسانی که در این زمینه می‌خواهند تاثیرگذار باشند. به همین دلیل است

که علوم پایه کم‌تر، اما علوم اجتماعی برای پیشرفت و گسترش یافتن به زمان طولانی نیاز دارد و به همین دلیل است که پیش‌گامان راه علوم انسانی و طبیعی را به چشم نوابغ می‌نگرند.» (موتی‌بن-آری: نظریه‌ی علمی چیست؟: ص۳۱)

اما نوشتیم که یادگیری علوم پایه با استفاده از انجام کارهای عملی و آزمایشگاهی، نسبت به علوم اجتماعی (اقتصاد، سیاست،جامعه) آسان‌تر است. یکی از مشکلات اساسی پیش روی افراد طبقات ستمکش در جامعه‌ی سرمایه‌داری شناخت قوانین و مکانیسم اقتصادی، اجتماعی آن جامعه است. برای شناسایی علمی و درست حرکت دیالکتیکی یک جامعه چه روشی را به کار ببریم؟ آیا همین که بر اساس ذهنیات شخصی خود، مسائل جامعه‌ای را تعریف کنیم، کافی است؟ در آن صورت ما خیال‌باف نیستیم؟

همان‌طور که بیان کردیم، به مجموعه نظراتی که نتیجه‌ی شناخت حسی و عقلی است، تئوری یا نظریه می‌گویند. هرچه شناخت حسی و عقلی بر پایه‌ی علم روز باشد و به وسیله‌ی اعمال اجتماعی (پراتیک) سنجیده شده باشد، آن تئوری و یا آن نظریه دقیق‌تر است.

مثلا" فرض می‌کنیم که شخصی در طبیعت در حال گردش است. در حین گردش جسمی را پیدا می‌کند، که برای او نا آشناست, یعنی تاکنون نمونه‌ی آن را در هیچ جایی مشاهده نکرده است. از طریق حواس خود شکل‌ظاهری، زبری، نرمی، رنگ، بو، مزه، خواص فیزیکی (نقطه ذوب، نقطه جوش، نقطه انجماد، گرمای ویژه و ..) و خواص شیمیایی (اثر آب و مواد دیگر بر آن) سنجیده می‌شود. یعنی تا این‌جا شناخت حسی تکمیل شده است. بعد از به دست آوردن این اطلاعات، حالا وارد مرحله شناخت عقلی می‌گردیم که با استفاده از این داده‌ها، مغز ما یک نتیجه‌ی علمی عقلی را بر می‌گزیند و به عنوان شناخت کامل جسم مکشوفه اعلام می‌گردد که این ماده مثلا" اورانیوم است. این دو مرحله لازم و ملزوم یک‌دیگرند.

مثال از گیاهان: در مورد گیاهی که نمی‌شناسیم با استفاده از حواس پنج‌گانه اطلاعاتی در مورد ریشه، ساقه، برگ، گل و دانه و ... به دست می‌آوریم (شناخت حسی). حال با استفاده از این داده‌ها نتیجه‌گیری علمی عقلی گرفته و اعلام می‌کنیم که مثلا" گیاه کشف شده در طبقه‌بندی گیاهان در گروه نهان‌دانگان قرار می‌گیرد.

مثال از جانوران: با استفاده از حواس پنج‌گانه اطلاعات جامعی در مورد پوست، مو، پشم، سُم، دستگاه‌گوارش و غیره یک جانور به دست می‌آوریم (شناخت حسی). سپس از روی این آگاهی‌ها جانور را شناسایی و در طبقه‌ی مورد نظر قرار می‌دهیم (شناخت عقلی).

مثال از انسان: برای شناخت یک فرد باید ویژگی‌های ارثی (ژنتیکی) و محیطی فرد را مورد بررسی قرار دهیم. یعنی با استفاده از شناخت حسی اثر توارث را بر سیستم بدن، مغز و ...، سپس اثر محیطی (خانه، کوچه، مدرسه، دانش‌گاه، محله، شهر و به طور کلی جامعه) که در آن عمرش را گذرانده، مورد بررسی قرار می‌دهیم. در آخر با استفاده از اطلاعات به دست آمده از این دو مورد (ارث، محیط) به تجزیه و تحلیل نهایی می‌رسیم و نتیجه‌گیری علمی عقلی خود را اعلام می‌کنیم.

مثال از جامعه: اما برای شناخت جامعه انسانی ما نمی‌توانیم فرد را مورد شناخت قرار دهیم و سپس براساس این شناخت فردی، نتیجه‌گیری عقلی نماییم. کما این که دانشمندان نظام موجود که دارای اندیشه‌ی بورژوایی هستند، همین کار را می‌کنند. مثلا" علل رشد تروریسم را در ابعاد اجتماعی و تحت شرایط اجتماعی جامعه‌ای که در آن زنده‌گی می‌کنند، نمی‌بینند بل‌که فرد تروریست را مورد ارزیابی قرار می‌دهند. این موارد تا اندازه‌ای که ویژگی‌های ارثی ژنتیکی فرد را مورد بررسی قرار می‌دهند، درست و کاربرد آن بیش‌تر در علم پزشکی است.

بنابراین برای شناخت جامعه باید مجموعه افرادی که مستقیما" با پوست و گوشت خود در امر تولید محصولات مادی شرکت دارند، به صورت یک مجموعه نه یک فرد، مورد شناخت حسی قرار دهیم. یعنی روش تولید و توزیع و مصرف نیازهای مادی هر جامعه را مورد بررسی دقیق قرار دهیم و سپس بر مبنای آن روبنای سیاسی اجتماعی آن جامعه را بشناسیم.

امروزه جامعه‌ی ایران از دو طبقه اصلی یعنی فروشندگان نیروی کار و سرمایه‌داران تشکیل شده است. بنابراین تضاد حاکم بر جامعه‌ی ایران تضاد کار و سرمایه است. کار یعنی طبقه‌ی کارگر و سرمایه یعنی طبقه‌ی سرمایه‌دار. اما باید توجه داشت که فرق است بین تضاد کار و سرمایه در ایران با تضاد کار و سرمایه در کشوری مانند آلمان. زیرا در ایران علاوه بر دو طبقه‌ی اصلی، طبقات بینابینی مانند کشاورزان، مغازه‌داران جزء، صاحبان کارگاه‌های کوچک و غیره را نیز داریم که در تحلیل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی‌مان باید آن‌ها را در نظر بگیریم، اما در آلمان این طبقات بینابینی وجود ندارند. از طرف دیگر حزب توده و عده‌ای از حواریون‌اش هم‌چنان به دنبال "بورژوازی ملی" می‌گردند. این‌ها هنوز وصایای کمینترن منبعث از استالین را تولید و بازتولید می‌کنند، در حالی که نمی‌فهمند که در قرن بیستم عصر "بورژوازی ملی" به پایان خود رسید. اکنون سرمایه‌دار به اصطلاح "ملی" ایرانی از نظر زیرساخت اقتصادی، برای تولید آفتابه به سراغ چینی‌ها می‌روند و از نظر سیاسی هم تا مغز استخوان‌شان نئولیبرالیسم رسوخ کرده و اکثرا" ارتجاعی می‌اندیشند. حالا مرتضا محیط می‌خواهد آن‌ها را زنده کند در حالی که بیش از ۱۰۰ سال است که مرده‌اند.

طبقه‌ی کارگر همیشه دارای دو نوع نگاه و شناخت به مبارزه طبقاتی دارد؛ یکی که در هنگام مبارزه خودبخودی و خودانگیخته کارگران روی می‌دهد و

صرفا" جهت دست‌یافتن به مزد بیش‌تر و امکانات رفاهی بیش‌تر است و دیگری مبارزه برای برچیدن استثمار و تغییر شیوه‌ی تولید و جایگزینی آن با شیوه‌ی تولید جدیدتر است. این دو مبارزه لازم و ملزوم هم هستند، در اولی آموزش چه‌گونه مبارزه کردن را در جریان عمل می‌آموزد و تا زمانی که خود را به تئوری شناخت مسلح نگرداند، در همین سطح باقی می‌ماند. یعنی تا زمانی که مبارزه برای نان جزو اولویت اصلی است، مبارزه‌ی سیاسی جهت تعویض شیوه‌ی تولید در اولویت دوم قرار می‌گیرد. در ضمن در صورتی طبقه‌ی کارگر می‌تواند وارد مرحله دوم گردد که از طبقه‌ی درخود (ناآگاه) به طبقه‌ای برای خود (آگاه) تبدیل شده باشد. یعنی به طور کامل خود و طبقه خود را شناخته و به آگاهی طبقاتی دست یافته باشد.

به بیانی دیگر شناخت حسی او (بررسی پدیده‌ها در سطح و نمود) از شرایط کارش؛ یعنی حقوق و دستمزد کم و کار بیش‌تر به دست می‌آید. هنگامی آن‌ها دریافتند که علاوه بر مزد کم و کار زیاد، بهای نصف مدت کار روزانه هم به آن‌ها پرداخت نمی‌شود، - بررسی ذات و درون پدیده‌ها و کسب شناخت علمی - در آن صورت است که آن‌ها می‌توانند برای تبدیل تغییرات کمی به کیفی پرچم خود را برافراشته نگه‌دارند.

«درست همان‌طور که کتاب "چه باید کرد؟"، عنوانی نمادین برای همه‌ی فعالیت‌های قلمی وی (لنین) بود، شالوده‌ی تئوریک این اثر نیز تز مقدماتی کل جهان‌نگری او به حساب می‌آمد. او ثابت کرد که مبارزه‌ی طبقاتی خودانگیخته‌ی اعتصاب حتا اگر به خوبی سازمان‌دهی شود، صرفا" نطفه‌های آگاهی طبقاتی را در پرولتاریا پدید می‌آورد. کارگران هنوز "فاقد شناخت تضاد آشتی‌ناپذیر منافع‌شان با کل رژیمِ موجودِ سیاسی و اجتماعی هستند" یک بار دیگر **این همان تمامیّت است که به درستی راهِ آگاهی طبقاتی را به سوی عمل انقلابی نشان**

می‌دهد. بدون سمت‌گیری به سوی تمامیّت، هیچ امیدی به پیدایش عمل راستین تاریخی نیست. اما شناختِ تمامیّت هرگز خودانگیخته نیست، هم‌واره باید از خارج، یعنی به صورت تئوریک وارد عرصه‌ی فعالیت گردد.» (جورج لوکاچ: تامّلی در وحدت اندیشه‌ی لنین:۷۹)

با امیال، گفتار و رفتار شخص منفرد، هر چند هم زیبا و غیر فریبنده باشد نمی‌توان یک جامعه را شناخت. به گفته کارل مارکس:

«دیدگاه من که تکامل صورت‌بندی اقتصادی جامعه را هم‌چون فرایندی از تاریخ طبیعی می‌داند، کم‌تر از هر دیدگاه دیگری فرد منفرد را مسئول مناسباتی می‌داند که خود مخلوق اجتماعی آن است، هر قدر هم از لحاظ ذهنی خود را فراتر از جامعه قرار دهد.» (کاپیتال جلد یکم: ۳۲ : مرتضوی)

نظر مارکس این است که هر نوع شناخت از جهان و چه‌گونه‌گی وجود آن، باید به عنوان یک شناخت اجتماعی- تاریخی درنظر گرفته شود. تا پیش از رشد علوم طبیعی، جهان‌شناسی یعنی شناخت جهان به عهده فلسفه بود. ولی با رشد علوم طبیعی این نقش به علوم واگذار شد و نقش فلسفه استنتاج از نتایج علوم طبیعی و علوم اجتماعی گردید.

«در تئوری شناخت مانند هر شعبه دیگر علم، باید دیالکتیکی بی‌اندیشیم، یعنی نباید معرفت خود را به عنوان حاضر و آماده و دگرگونی‌ناپذیر در نظر بگیریم، بل که باید معین کنیم چه‌گونه معرفت از جهل ظهور می‌یابد، چه‌گونه معرفت ناکامل و نادقیق، کامل‌تر و دقیق‌تر می‌گردد.» (لنین: ماتریالیسم و امپریوکریتی‌سیسم:۷۹)

«دیده‌ایم که مارکس در ۱۸۴۵ و انگلس در ۱۸۸۸ و ۱۸۹۲ معیار پراتیک را در پایه‌ی تئوری شناخت ماتریالیستی قرار دادند.» (همان‌جا: ۱۰۷) «مارکس و انگلس که کلیه‌ی کوشش‌ها را برای حل مسئله اساسی شناخت بدون نیاز به تمرینات «مکتبی»

و «نیرنگ‌های فلسفی» به کار بردند، گفتند که پراتیک انسانی درستی تئوری شناخت ماتریالیستی را ثابت می‌کند.» (همان‌جا: ۱۰۸) «اقتصاددان و تاریخ‌نگار ظاهربین به شکل ظاهری پدیده‌ها بسنده می‌کند و وظیفه‌ی علم را توصیف و تشریح شکل‌های پدیداری فرو می‌کاهد. حال آن‌که به عقیده‌ی مارکس، وظیفه‌ی علم گشودن چیستان‌ها و کشف رمز و رازها و خواندن هیروگلیف‌های ناخوانده است: بر پیشانی ارزش، چه‌گونه‌گی آن نوشته نشده است، ارزش، فرآورده‌های کار را به نوعی هیروگلیف اجتماعی تبدیل می‌کند و سپس انسان در صدد بر می‌آید که به معنای این هیروگلیف پی بَرد و راز محصول اجتماعی خویش را کشف کند.»

مارکس: «تحلیل علمی رقابت، متضمن تحلیل سرشت درونی سرمایه است، همان‌طور که جنبش ظاهری اجرام سماوی فقط برای کسی قابل فهم است که جنبش واقعی آن‌ها را می‌شناسد، جنبشی که نمی‌توان به وسیله‌ی حواس آن را دریافت.» (جدال علم و فلسفه در اندیشه مارکس:۳۳۹)

چه‌گونه باید قبول کرد که دستگاه‌های حسی ما اطلاعات درست و قابل اطمینانی از جهان خارج به ما می‌دهند؟

اثبات این امر را قبل از هر چیز باید در تجربه و پراتیک انسانی جستجو کرد. اگر دستگاه‌های حسی مجموعا" اطلاعات صحیحی از جهان خارج به ما نمی‌دادند. انسان نمی‌توانست عملا" از اشیاء دنیای خارج استفاده نماید. این هم درست است که اعضای حسی گاهی دچار اشتباه می‌شوند. ولی انسان دنیا را تنها با حس‌هایش نمی‌شناسد، زیرا شناخت حسی نخستین مرحله شناخت است. چنان‌چه پروسه شناخت در این مرحله متوقف می‌شد؛ ما منحصرا" سیمای خارجی اشیاء را می‌شناختیم، یعنی ظاهر و پدیداری یک پدیده را می‌شناختیم، امری که ممکن است گاهی اشتباه آمیز باشد. مثلا"؛ اعضای حسی ما، چنین درک می‌کنند که

آفتاب در ساعت معینی از شبانه روز طلوع و در ساعت معینی غروب می‌کند در صورتی که حقیقتا" چنین چیزی وجود ندارد، فقط گردش زمین به دور خود مفهوم طلوع و غروب را در ما ایجاد می‌نماید و یا آب زلالی را که می‌بینیم به نظر ما کاملا" پاک و تمیز می‌آید در حالی که محتوی هزاران موجود میکروسکپی است. در همین جا است که نقش تجزیه و تحلیل آشکار می‌شود زیرا اندیشه‌ی تحلیلی به ما اجازه می‌دهد که با بررسی و ارزیابی اطلاعاتی که از راه دستگاه‌های حسی کسب شده، به سیمای درونی اشیاء پی ببریم. بدین ترتیب انسان به کمک اندیشه از جوهر و روابط داخلی و قوانین تغییر و تکامل اشیاء و پدیده‌ها اطلاع حاصل می‌کند.

به بیانی دیگر؛ همان‌طور که نوشتیم پروسه شناخت بر دو پایه‌ی شناخت حسی و شناخت عقلی قرار گرفته که از یک‌دیگر جدایی ناپذیرند. زیرا مغز و قوه‌ی دراکه بی وجود دستگاه‌های حسی نمی‌توانند کار کنند و چنان‌چه عمل تنظیم کننده‌ی مغز وجود نداشته باشد شناخت حسی ممکن نیست. بدین ترتیب شناخت حسی و شناخت عقلی دو نیمه‌ی پروسه‌ای هستند که **شناخت** به طور کلی نامیده می‌شود و با تجربه، آزمایش و عمل کامل‌تر می‌گردد.

در پروسه شناخت، شناخت حسی و شناخت عقلی دارای اهمیت برابری هستند. عمل یا پراتیک، پایه و نیروی محرکه‌ی شناخت است زیرا انسان در بدو پیدایش از طبیعت و از قوانین آن هیچ‌گونه اطلاعی نداشت. اما برای ادامه‌ی زنده‌گی ناچار بود کار و تولید کند. یعنی غذا تهیه کند، لباس بدوزد و منزل بسازد. و از همین طریق یعنی از راه کار و تجربه روزانه آگاهی‌های لازم برای مبارزه با طبیعت را به دست می‌آورد. مشاهدات روزانه نیز صحت امر را ثابت می‌کند. مثلا"؛ بچه‌ی خردسالی که خاصیت سوزاننده‌گی آتش را نمی‌داند دست خود را برای گرفتن

آن دراز می‌کند ولی پس از سوختن دست‌اش یعنی بعد از به دست آوردن تجربه، دیگر دست خود را به سوی آتش دراز نمی‌کند.

اما باید دانست که شناخت انسان تنها به تجربیات شخصی او محدود نمی‌شود. زیرا تجربیات شخصی در برابر اقیانوس دانش بشری قطره‌ای بیش نیست و ما در فعالیت عملی خود نه تنها تجربیات خود، بل‌که ثمره‌ی تجربه‌ی اجتماعی بشریت را مورد استفاده قرار می‌دهیم. هنگامی که جنبش‌های اجتماعی طبقه‌ی کارگر جهانی در گذشته را مطالعه می‌کنیم، عملا" در جهت کامل کردن شناخت علمی تحلیلی خودمان از آن‌ها استفاده می‌کنیم. هیچ وقت مانند فراریان از زیر بار مسئولیت اجتماعی آن‌ها را تحت عنوان این که این نوشته‌ها مربوط به «چپ سنتی» است، منکوب نمی‌کنیم.

از این بحث نباید چنین نتیجه گرفت که انسان موجود غیرفعالی است که کورکورانه از تأثیر دنیای خارجی اطاعت می‌کند، زیرا مفهوم تجربه و عمل تنها اثر دنیای خارجی روی انسان نیست بل‌که شامل تأثیر انسان بر روی طبیعت نیز می‌باشد. انسان‌ها در جریان زنده‌گی و فعالیت خود با ساختن کارخانه‌ها و شخم زدن مزارع و بنا کردن ساختمان‌ها، محیط زنده‌گی خود را کاملا" تغییر می‌دهند و کار آن‌ها بر روی طبیعت کره زمین و حتا فضا اثر می‌گذارد.

تئوری یا نظریه‌ی علمی که در واقع زاییده عمل یا پراتیک است، خود راه عمل را روشن می‌سازد. بدون نقشه ساختمان، حتا اگر این نقشه در ذهن مجسم شده باشد نه بر روی کاغذ، ساختمانی ساخته نمی‌شود، اگر هم ساخته شود به زودی زود ویران می‌گردد.

تئوری و عمل، واحدی به هم پیوسته و جدایی ناپذیرند. در این وحدت نقش عمل مقدم‌تر است زیرا شناخت دنیا به منظور سرگرمی و تفریح نیست بل‌که

مقصود از آن به دست آوردن نتایج عملی است که انسان را به تغییر محیط زنده‌گی و جهان عینی قادر سازد.

از نظر انگلس جهان خارجی یک واقعیت عینی است که ما می‌توانیم با پراتیک خود آن را به‌خوبی بشناسیم. شناخت ما با واسطه پراتیک از احساس به تعقل تکامل می‌یابد و آن‌چه به دست آمده در پراتیک بشر مورد وارسی قرار می‌گیرد و درستی یا نادرستی آن تایید می‌گردد. چنان‌چه نظرات ما درست باشد ما می‌توانیم شیء یا پدیده مورد بررسی را با عمل خود بازتولید کنیم، و چنان‌چه نظرات ما درست نباشد ما در پراتیک با شکست مواجه می‌شویم و متوجه می‌شویم که نظرات‌مان کمبود یا ایراد داشته، و یا به طور کلی نادرست بوده است و از این رو باید بخشی از نظرات و یا کل آن‌ها را تغییر دهیم.

اشیاء و پدیده‌های ناشناخته‌ی فراوانی در طبیعت وجود دارد. اما با توجه به تکامل و ساخت ابزارهای لازم برای شناخت حسی و عقلی، می‌توان گفت که در آینده و در طبیعت و گیتی، چیزی وجود نخواهد داشت که برای انسان قابل شناخت نباشد.

اما باید توجه داشت شناخت ما نسبی است، یعنی مطلق نیست، چون پدیده‌ها همواره در حال تغییر و دگرگونی هستند. یعنی از دیدگاه مارکس، انگلس و لنین شناخت‌های ما مطلق نیست. علت آن است که جهان خارجی همیشه درحال تغییر، بی‌پایان و آغاز است و بر این مبنا شناخت نیز متغیر و پایان ناپذیراست. شناخت از جامعه‌ی اولیه متفاوت است با شناخت از جامعه‌ی برده‌داری، و شناخت جامعه‌ی فئودالی متفاوت است از شناخت جامعه‌ی سرمایه‌داری.

«هنگامی که ما از یک سطح به سطحی عمیق‌تر می‌رویم و نیز جوانب جدیدی از پدیده برای ما آشکار می‌شود، و از نظر تاریخی به آن نزدیک‌تر می‌شویم، سطح

پیشین، جوانب قبلی و حدود نزدیکی پیشین که همه و همه روزی روزگاری نشان‌گر شیء فی‌النفسه بودند، درخود بودن‌شان را از دست می‌دهند و به شیئی برای ما تبدیل می‌شود. پس از این دور سطح نوینی از فرایند شناخت آغاز می‌شود و پروسه در سطحی بالاتر تکرار می‌گردد.» انگلس

«...بنابراین می‌توان ملاحظه کرد که نخستین گام در پروسه شناخت، تماس با پدیده‌های خارجی‌ست - **مرحله احساس‌ها**. گام دوم، سنتز داده‌های ناشی از احساس‌ها و تنظیم و تغییرآن‌هاست - **مرحله مفاهیم**، احکام و نتیجه‌گیری‌ها. تنها وقتی داده‌های ناشی از احساس‌ها به‌طور فراوان (نه بریده بریده و ناقص) دردست باشند و با واقعیت تطبیق کند (نه این‌که خیالی باشند)، می‌توان براساس آن داده‌ها، مفاهیم صحیح ساخت و نتایج منطقی گرفت.»

به وسیله‌ی شناخت و پراتیک حقیقت را کشف می‌کنیم و باز در پراتیک حقیقت را اثبات و تکامل می‌بخشیم؛ یعنی فعالانه از شناخت حسی به شناخت عقلی می‌رسیم و سپس از شناخت عقلی به هدایت فعال پراتیک انقلابی برای تغییر جهان ذهنی و عینی روی می‌آوریم؛ پراتیک، شناخت، باز پراتیک و بازشناخت - این شکل درگردش مارپیچی بی‌پایانی تکرار می‌شود وهر بار محتوای مارپیچ‌های پراتیک وشناخت به سطح بالاتری ارتقاء می‌یابد. این است تمام تئوری شناخت ماتریالیسم دیالکتیک، این است تئوری ماتریالیستی - دیالکتیکی و وحدت دانستن و عمل کردن.

و در پایان این که جامعه بشری یک فرایند است و نظام سرمایه‌داری یک مرحله از این فرایند، برای شناخت جامعه‌ی سرمایه‌داری در ایران ما به تئوری ماتریالیستی-دیالکتیکی و نیز ماتریالیسم تاریخی و تجزیه و تحلیل مارکس وانگلس و لنین از سرمایه‌داری و امپریالیسم احتیاج مبرم داریم. تئوری‌ای که ثمره‌ی بیش از یک صد و

پنجاه سال کار و کوشش مداوم فکری و پراتیک عظیم طبقه کارگر و میلیون‌ها انسان ستمکش در سراسر جهان است. ما به این تئوری با تمام جزئیات آن نیاز وافر داریم. باید این تئوری و در مرکز و قلب آن دیالکتیک ماتریالیستی را خوب فرا گیریم و به تمامی چم و خم و ریزه‌کاری‌های آن مسلط گردیم. ما نمی‌توانیم زیر این عنوان بی‌معنی که «این تئوری کهنه شده» تمامی تجارب بشر و به ویژه تمامی تجارب بیش از یکصد و پنجاه سال اخیر را فراموش کنیم. بدون فرا گرفتن و تسلط کمونیست‌ها بر این تئوری، هر انقلابی شکست خواهد خورد همان‌طور که تا کنون مداوما" شکست خورده است.

یک فرد معمولی به دور از علوم اجتماعی، هرگاه در زنده‌گی با مشکلات مختلفی دست و پنجه نرم می‌کند، از آن‌جا که نمی‌تواند نیازهای مادی خود را برآورده سازد، و نمی‌تواند از محیط زنده‌گی خود شناخت علمی به دست آورد، خود را ناتوان و ضعیف می‌بیند، در نتیجه به مذهب پناه می‌برد که شاید آرزوها و آمال او را برآورده سازد. اما یک فردی که به مذهب اعتقاد ندارد، ولی نمی‌تواند تحلیل مشخص از اوضاع مشخص را ارائه دهد، به وهم و خیال پناه می‌برد و به یک فرد خیال‌باف تبدیل می‌گردد. «ملتی که می‌خواهد به قله‌های رفیع دانش صعود نماید نمی‌تواند بدون تفکر تئوریک (تفکر دیالکتیکی) این مهم را ترتیب دهد.» (انگلس،فردریک: دیالکتیک طبیعت: ص۵۶)

«تئوری به محض نفوذ در توده‌ها، تبدیل به نیروی مادی می‌شود.» «بدون تئوری انقلابی، جنبش انقلابی غیر ممکن است.» (لنین)

واقعیت و حقیقت

واقعیت چیست؟ آن‌چه که در کائنات و منظومه خورشیدی و کره زمین همراه با جهان گیاهان و جانوران و جوامع بشری و به طور کلی تمام اشیاء و پدیده‌هایی که وجود دارند و ما می‌توانیم با ابزار یا بدون ابزار با حواس پنج‌گانه خود وجود

خارجی آن‌ها را درک کنیم **واقعیت** نام دارد. کره زمین، ماه، مریخ، خورشید، کهکشان‌ها، برف و باران، دریاها، کوه‌ها، جنگل‌ها، شهرهای بزرگ و کوچک، روستاها، جامعه‌ی سرمایه‌داری، ناسیونالیسم، ماشین پراید، جاده‌های ایران، طبقه‌ی کارگر ایران، طبقه‌ی سرمایه‌دار ایران و غیره، نمونه‌هایی از واقعیت‌ها می‌باشند.

به بیانی دیگر واقعیت به هر آن چیزی گفته می‌شود که مستقلا" و بی وابستگی به ذهن و شعور انسان در طبیعت و کائنات وجود داشته باشد.

حقیقت چیست؟ حقیقت آن اطلاعات و آگاهی‌هایی ما درباره اشیاء و پدیده‌ها یعنی واقعیت‌هاست که به درستی و همان‌طور که به طور عینی وجود دارند در مغز ما بازتاب می‌یابد.

به عبارت دیگر؛ چه‌گونه‌گی احساس و درک ما و یا انعکاس و بازتاب این واقعیت‌ها در ذهن و شعور ما انسان‌ها است که با کلمه‌ی حقیقت عینی بیان می‌شود. از منظر ماتریالیسم دیالکتیک، انعکاس و یا بازتاب درست و قابل اعتماد واقعیت‌های عینی در ذهن و مغز ما را، **حقیقت** می‌نامند. حقیقت مقوله‌ای فلسفی و بیان‌گر تطابق تصاویری که در ذهن ما منعکس می‌شود با واقعیت عینی خارجی است. حقیقت آن شناخت بشری (بازتاب واقعیت‌ها در مغز یا ذهن) است که با واقعیت عینی انطباق دارد، مثلا این‌ها نمونه‌هایی از واقعیت‌ها و حقیقت‌هایی هستند که دومی (حقیقت) منتج از اولی (واقعیت) است:

واقعیت	**حقیقت**
کره ماه	انسان در قرن بیستم بر کره ما پا گذاشت.
جنگل‌ها	جنگل‌های کره زمین در حال نابودی هستند.
مریخ	انسان مریخ‌نورد کنجکاوری را به مریخ فرستاده است.

خورشید	دمای سطح خورشید بیش از ۶ هزار درجه سانتی‌گراد است.
کهکشان راه شیری	منظومه خورشیدی عضوی از کهکشان راه شیری است.
باران و برف	هنگام بارش برف و باران، جاده‌ها لغزنده می‌شوند.
آب	دو سوم کره زمین را آب فراگرفته است.
شهرهای بزرگ	در شهرهای بزرگ آلودگی هوا، صوت و نور وجود دارد.
سرمایه‌داری	استثمار، فقر، جزو لاینفک جوامع سرمایه‌داری است.
ناسیونالیسم	ناسیونالیسم در ایران و کردستان پایگاه اجتماعی دارد.
پراید	تلفات انسانی ناشی از تصادف ماشین پراید زیاد است.
جاده‌های ایران	جاده‌های ایران استانداردهای علمی در ساخت را ندارند.
طبقه‌ی کارگر	طبقه‌ی کارگر برای رهایی باید خود را متشکل کند.

از آن‌جا که گیاهان و جانوران و جامعه‌ی انسانی همواره در حال تغییر و تکامل است، یعنی این‌ها واقعیت‌هایی هستند که در طول زمان تغییر می‌کنند، بنابراین شناخت حقیقت عینی آن‌ها نیز تغییر می‌کنند. مثلا" جامعه‌ی سرمایه‌داری یک واقعیت است اما در آینده به واقعیت دیگری تبدیل می‌شود. ما روزانه با معضلات ناشی از وجود حاکمیت سرمایه دست و پنجه نرم می‌کنیم. ارزش اضافی برای غیر تولید می‌کنیم، کار اضافی برای غیر انجام می‌دهیم، به نفع غیر استثمار می‌شویم، هرکدام از این‌ها یک حقیقت عینی هستند، زیرا ارزش اضافی، کار اضافی و استثمار ناشی از وجود واقعیتی به نام سرمایه‌داری است. اگر سرمایه‌داری وجود نداشته باشد ارزش اضافی، کار اضافی و استثمار هم وجود نخواهد داشت.

بنابراین این‌گونه واقعیت‌ها و حقیقت‌ها نسبی هستند. یعنی مادام‌العمر نیستند. اما باید این را نیز بدانیم که واقعیت‌هایی وجود دارند که در یک شرایط ثابت هم‌چنان

ثابت می‌مانند؛ مثلا" آهن بر روی کره زمین یک واقعیت است و در هر جای دیگری از کائنات باشد، دارای همان ویژگی و خواص آهن است. (واقعیت مطلق). حقیقت مطلقی که در پی شناخت آن به وجود می‌آید، این است اگر آهن در مجاورت اکسیژن قرار گیرد، زنگ می‌زند.

انعکاس دنیای عینی در ذهن انسان دارای درجات مختلفی است که در مقوله شناخت آن را بررسیدیم. این درجات از ادراک حسی به وسیله‌ی حواس پنج‌گانه شروع و به وسیله‌ی مغز به درک علمی- عقلی از پدیده شده و سپس در مرحله عمل درستی یا نادرستی آن به اثبات می‌رسد. چنین است راه منطقی شناخت حقیقت عینی و شناخت واقعیت عینی.

حال که منشاء شناخت انسان، دستگاه‌های حسی، و دستگاه عصبی او می‌باشد؛ چه‌گونه باید فهمید که آن دستگاه‌های بدن، واقعیتی عینی را به درستی منعکس می‌نمایند؟ برای پاسخ به این پرسش باید گفت تنها وسیله قابل اعتماد تشخیص صحت و سقم عقاید، نظریات، افکار، و حقیقت‌های عینی یا همان شناخت علمی- عقلی، فعالیت اجتماعی یعنی عمل (پراتیک) است. بدون عمل، انسان قادر به ارزیابی شناخت درست خود نیست. چنان‌چه صحت اطلاعات ما که با مطالعه‌ی واقعیت عینی به دست آمده در عمل تأیید شود باید پذیرفت که آن اطلاعات حقیقی و مسلم و غیر قابل تردیدند. مثلا": بر اساس قوانین ریاضی فیزیک بر روی زمین محاسبه می‌گردد که برای رسیدن به کره مریخ چه مدت زمان لازم است. در هنگام عمل، مریخ نورد کنجکاوی Curiosity در زمان پیش‌بینی شده به مریخ رسید. پس حقیقت عینی یعنی شناخت علمی- عقلی دانشمندان در مورد زمان رسیدن به مریخ کاملا" درست است، چون با واقعیت منطبق است. حقیقت عینی چیزی کاملا" ساخته و پرداخته ذهن نیست. شناخت درست که در نهایت به

حقیقت عینی منجر می‌گردد، پروسه‌ی مرکب و دشواری است که در آن امکان اشتباه و انحراف وجود دارد. چه‌گونه باید از این اشتباهات و انحرافات پرهیز کرد؟

لنین می‌گوید که "انسان باهوش کسی نیست که هیچ خطایی نمی‌کند؛ چنین کسانی وجود ندارند و نمی‌توانند وجود داشته باشند. باهوش کسی است که خطاهای بسیار مهم از او سر نمی‌زند، و اگر هم چنین خطاهایی از او سر زند، می‌داند چه‌گونه به سرعت و با آسانی به اصلاح آن‌ها بپردازد." (لنین، چپ‌روی، بیماری کودکانه‌ی کمونیسم.)

بنابراین برای نیل به این مقصود باید عقاید، نظریات، تئوری‌ها، شناخت‌ها و حقیقت‌ها را در بوته‌ی آزمایش عملی قرار داده و به دقت بررسی کرد تا جهات اشتباه آمیز و نادرست آن به دور ریخته شود و فقط محتوی حقیقت عینی آن باقی بماند. همین محتوی حقیقت عینی است که گنجینه‌ی دانش بشری را تشکیل می‌دهد. بدین ترتیب عمل، معیار و سنگ محک حقیقت عینی است و ما برای ارزیابی فعالیت علمی، اقتصادی، تولیدی و سیاسی خود فقط یک معیار ارزنده داریم و آن نتایج اعمال ما است.

بین انسان و واقعیت، بین شخصی که می‌خواهد بشناسد و واقعیت که می‌خواهد شناخته شود، یعنی بین عامل ذهنی (انسان) و عامل عینی(واقعیت)، حقیقت در این بین به کدام یک بستگی دارد؟ یعنی حقیقت ناشی از ذهن و مغز انسان است یا ناشی از واقعیت خارجی است؟ آیا به انسان بستگی دارد که در مغز او حقیقت پدیدار می‌شود یا به اشیاء و پدیده‌ها بستگی دارد که حقیقت آن را منعکس و بازتاب می‌دهد؟

فلاسفه ایده‌آلیست معتقدند که حقیقت ذهنی است و بستگی به ذهن و مغز انسان دارد. یعنی انسان خود حقیقی بودن معلومات خویش را تعیین می‌کند و در این کار وضع واقعی اشیاء و پدیده‌های جهان عینی دخیل نیستند و به حساب

نمی‌آیند. اگر چنین است پس آن‌ها می‌توانند، بدانند در ۱۴ میلیارد سال پیش چه اتفاقاتی روی داده است؟!

اما فلاسفه ماتریالیسم دیالکتیک معتقدند که حقیقت عینی به واقعیت وابسته است، و بستگی به ذهن و مغز انسان ندارد. یعنی این مغز و ذهن انسان نیست که خودش مستقل بدون این که اشیایی را دیده باشد، آن‌ها را بشناسد. آثار و تبعات اشیاء و پدیده‌های واقعی خارج ماست که بر روی مغز اثر گذاشته و حقیقت عینی را می‌سازد.

شناخت حقیقت‌عینی مختص انسان اندیشنده (سوژه) است. زمانی که انسان وجود نداشته است حقیقت‌عینی هم وجود نداشته است.

بنابراین برای چندمین بار می‌گوییم حقیقت چیزی نیست جز انعکاس و بازتاب درست دنیای عینی و واقعی خارج از ما بر مغز ما. محتوی حقیقت آن واقعیت عینی است که مستقل از ذهن ما وجود دارد و حقیقت انعکاس‌دهنده و بازتاب‌کننده‌ی آن‌هاست.

درست بودن احکام، قضاوت‌ها، و شناخت حقیقی، وابسته به خواست و تمایل ما نیست بل‌که وابسته به این است که محتوای آن احکام و قضاوت‌ها و شناخت حقیقی چقدر با واقعیت تطبیق داشته است. برای آن که حکمی حقیقت عینی باشد باید با واقعیت مستقل از انسان تطبیق داشته باشد.

همان‌طور که نوشتیم، حقیقت عینی مقوله فلسفی و بیان‌گر مضمون آن تصاویر حسی یا عقلی در شعور ماست که با موضوع شناخت، با واقعیت عینی توافق دارد و بدان وابسته است. از همین روست که لنین نوشته است: "حقیقت عینی به انسان و اراده او وابسته نیست. انسان حقیقت را خلق نمی‌کند. انسان حقیقت را در تطابق با واقعیت عینی منعکس می‌کند." نقطه مقابل حقیقت عینی که بعضی‌ها آن را حقیقت

ذهنی می‌نامند؛ دروغ، ذهنی‌گرایی و خیال‌بافی است. مثلا" اگر ما در تبیین جامعه شناختی ایران بگوییم که تضاد تعیین‌کننده کار و سرمایه نیست بل‌که تضاد "خلق با امپریالیسم" است به دروغ، ذهنی‌گرایی و خیال‌بافی متوسل شده‌ایم. و یا این که با "۵ درصد" افراد جامعه‌ی می‌توانیم قدرت سیاسی را بگیریم و بعد بگوییم طبقه‌ی کارگر بیا حکومت کن، نمونه‌هایی از ذهنی‌گرایی یا همان خیال‌بافی است.

بنابراین حقیقت ذهنی یا همان ذهنی‌گرایی و خیالبافی و دروغگویی هم جزو مقوله‌ی فلسفی است که انعکاس و بازتاب غلط، مسخ شده و تطبیق‌ناپذیر با واقعیت را در ذهن بیان می‌کند.

پس هرگاه که احساس و ادراک و تصورات ما مفاهیم و احکام ناشی از آن‌ها با موضوع مورد شناخت تطبیق داشته باشد، یعنی با شیئی و پدیده مورد شناخت بخواند، در این حال ما به حقیقت دست یافته‌ایم: شناخت درست ما حقیقت است. اما اگر احساس و ادراک ما، مفاهیم و احکام ما واقعیت را مسخ کند و آن را به نادرست منعکس سازد و با موضوع شناخت که عینی و مستقل از ماست نخواند در این صورت از حقیقت دور افتاده‌ایم، دچار گمراهی و هپروتی شده‌ایم.

مثلا"ماشین پراید در ایران یک واقعیت است. اما حقیقت آن است که اگر با پراید تصادف کنید احتمال مرگ زیاد است. یعنی این حقیقت (خطر تصادف) بر آن واقعیت (بدنه ضعیف ماشین پراید) منطبق است. جاده‌های ایران خطر تصادف را افزایش می‌دهند این حقیقتی است که از واقعیت غیرمهندسی ساخته شدن جاده‌ها ناشی می‌شود. اگر خلاف موارد فوق بی‌اندیشیم از حقیقت دور افتاده و دچار گمراهی و هپروتی شده‌ایم.

همان‌طور که نوشتیم ماتریالیسم دیالکتیک برای محک زدن درستی یا نادرستی حقیقت از معیار پراتیک استفاده می‌کند و در علوم پایه با استفاده از آزمایشگاه‌های

فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی، زمین‌شناسی، صنعت، معدن و غیره راستی و درستی آن‌ها مشخص می‌گردد که کدام یک حقیقت‌عینی و کدامیک حقیقت ذهنی و خیالبافی بوده است. و در مورد علوم اجتماعی از آن‌جا که با انسان‌ها سروکار داریم، تبیین جامعه‌ی شناختی ما در عرصه‌ی عمل در طول تاریخ بشر و شرایط روز می‌تواند مورد آزمایش قرار گیرد و درستی یا نادرستی آن مشخص گردد.

اما درباره معیار اثبات حقیقت‌عینی نظریات غیرعلمی مختلفی وجود دارد. که گفتیم، ایده‌آلیست‌ها اهمیت پراتیک را در شناخت و به عنوان ملاکی برای درستی یا نادرستی حقیقت انکار می‌کنند و معتقدند که خرد و ذهن انسان و منطق او معیار حقیقت است. گروه دیگری که نظر اشتباه در مورد درستی یا نادرستی حقیقت‌عینی دارند، پراگماتیست‌ها می‌باشند. باید توجه داشت که پراتیک به معنی عمل انجام دادن است و با پراگماتیسم متفاوت است. همان‌طور که رفرم با رفرمیسم دو مقوله‌ی متفاوت هستند. رفرم یعنی اصلاحات، اما رفرمیسم نگاه یا تئوری‌یی است که مخالف انقلاب و خواستار این هستند که در همان سطح رفرم باقی‌بمانند. در این‌جا نیز می‌گوییم که پراتیک با پراگماتیسم دو مقوله‌ی متفاوت هستند. پراگماتیسم نگاه یا تئوری‌یی است که مخالف تعیین صحت و سقم حقیقت عینی به وسیله‌ی پراتیک می‌باشد. آن‌ها خواستار این هستند که هر چیزی حتا اگر خیالبافی هم باشد و به نفع عده‌ای از مردم باشد درست است.

واژه **پراگماتیسم** *pragmatism* مشتق از لفظ یونانی *pragma* و به معنی فلسفه اصالت عمل است. روشی در فلسفه است که با اعتراف به غیرممکن بودن اثبات بعضی مسائل، آن‌ها را با توجّه به کاربردشان در زنده‌گی انسان می‌پذیرد. طرف‌داران این شیوه، خود را عمل‌گرا می‌دانند. از دیدگاه پراگماتیسم، کلیه تصورات، مفاهیم، قضاوت‌ها، افکار و نظرات ما قواعدی برای "رفتار" (پراگمای) ما

هستند، اما "حقیقت" آن‌ها تنها در سودمندی عملی آن‌ها برای زنده‌گی ما نهفته است. از دیدگاه پراگماتیسم، معیار حقیقت، عبارت است از سودمندی، فایده، نتیجه و نه انطباق حقیقت عینی با واقعیت عینی.

اکنون، پراگماتیسم به نظریه‌ای مبدل شده که می‌گوید؛ حقیقت، چیزی است که از دیدگاه انسان، خوب باشد. به سخن دیگر، پراگماتیسم یعنی این‌که درباره هر نظریه یا آموزه‌ای باید بر پایه نتایجی که از آن به دست می‌آید، داوری کرد. به نظر پراگماتیست‌ها، اگر عقیده‌ای به نتیجه خوب و کار آمد برای انسان بی‌انجامد، باید آن را حقیقی قلمداد کرد. از نظر آن‌ها حقیقت چیزی نیست که مستقل و مجرد از انسان وجود داشته باشد. در حالی که می‌دانیم حقیقت بازتاب درست واقعیت‌ها در مغز انسان است. که منبع آن مستقل و خارج از انسان است.

مثلاً؛ ادیان ساخته شده ذهن بشر از نظر فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک جای بحث و گفتگو ندارد، زیرا برای جامعه‌ی بشری هیچ‌گونه سعادت و رفاه اجتماعی اقتصادی را مورد توجه قرار نمی‌دهند، فقط بیش‌تر آن‌ها صبر و تحمل و ریاضت و تسلیم‌طلبی تجویز می‌کنند، چون علمی نیستد و بر مبنای واقعیت‌های زنده‌گی بنا نشده‌اند. اما پراگماتیست‌ها بر این باور نیستند، و می‌گویند آن‌ها را با توجه به کاربردشان که فوایدی هم برای بشر دارد (اخلاقی، اجتماعی و غیره)، می‌پذیرند.

در نظر مکتب پراگماتیسم، افکار و عقاید هم‌چون ابزارهایی هستند برای حل مسائل و مشکلات بشر؛ تا زمانی که اثر مفیدی دارند، صحیح و حقیقی‌اند و پس از آن غلط و خطا می‌شوند. به این ترتیب عقیده‌ای ممکن است مدتی به کار آید و مؤثر شود و از این رو فعلاً حقیقی است؛ لیکن بعداً ممکن است نتایج رضایت بخش نداشته باشد و آن موقع، به نظریه‌ای باطل و خطا تبدیل می‌گردد. به بیان ساده‌تر، از دیدگاه پراگماتیسم هر آن چه سودی به بار آورد حقیقت است، آن

چیزی که در جریان عمل فایده و کارآیی خود را ثابت کند و به درد کار و عملی بخورد بدل به حقیقت می‌شود در غیر این صورت حقیقت نیست.

در حالی که از دیدگاه ماتریالیسم دیالکتیک وقتی انسان بر اساس معلومات خود در فعالیت عملی به هدف رسید، آن‌گاه معلوم می‌شود که دانش او منطبق با واقعیت یعنی حقیقت عینی است. یعنی فقط معلومات حقیقی، می‌تواند به حال بشر مفید باشد. درستی افکار و تئوری‌های اجتماعی و سیاسی نیز در پراتیک اجتماعی ثابت می‌شود. مطالعه کردن تاریخ اجتماعی گذشته بشریت در این جهت است که شناخت حقیقت عینی آن‌ها در عرصه عمل تا چه حد درست و یا نادرست بوده است. یکی از راه‌های شهیر بودن مارکس و انگلس به این خاطر است تمام کشفیات خود را تا زمانی که در عرصه عمل درستی آن‌ها ثابت نشده بودند، منتشر نکردند. شرکت مستقیم و غیرمستقیم خودشان در مبارزات کارگران جهان را باید در این جهت هم ارزیابی کرد.

حقیقت از زبان برتولت برشت و به یاد بزرگ‌ترین آموزگار زن طبقه‌ی کارگر جهانی، رزالوکزامبورگ:

"رُزای سرخ نیز از میان رفته است
مکانی که پیکرش در آن آرمیده مجهول است
او به فقرا حقیقت را گفته بود
هم از این روست که اغنیا اعدامش کرده‌اند."

دیالکتیک (*dialectique*)

اصطلاح دیالکتیک در تاریخ فلسفه به معانی گوناگونی به کار رفته است. هر فیلسوفی از نگاه و منظر خود به دیالکتیک می‌نگرد. ما منظر مارکس، انگلس و لنین

به دیالکتیک را بیان می‌داریم. دیالکتیک نوعی حرکت است. حرکتی خودبخودی، ذاتی، درونی و دینامیکی ماده است. بیش‌ترین نمود عینی حرکت دیالکتیکی را به طور واضح در جهان جانداران می‌بینیم. مانند رشد پیکر موجودات زنده و حرکت جامعه. مثلا" اگر ساختمان بدن خودمان را از لحظه تولد تا کهن‌سالی در نظر بگیریم متوجه می‌شویم که شخص خود ما در این حرکت دیالکتیکی (کودکی به کهنسالی) دخالتی نداریم. می‌توانیم با خوردن و یا نخوردن غذاهای مناسب رشد را تسریع و یا کند کنیم اما هیچ وقت نمی‌توانیم مانع از رسیدن پیکر خودمان به کهن‌سالی شویم. زیرا در ساختمان بدن ما حرکتی دیالکتیکی خود بخودی در جریان است که دو نیروی جذب و دفع هم‌زمان با هم در فعالیت هستند تا ساختمان بدن ما را رشد و ترمیم نمایند. هر لحظه عده‌ی زیادی از سلول‌های بدن ما می‌میرند، تجزیه می‌شوند و دفع می‌گردند و هم‌زمان عده‌ی زیادی از سلول‌های نو و تازه جای آن‌ها را می‌گیرند. یعنی ما خود خبر نداریم و هر لحظه در بدن‌مان جذب و دفع صورت می‌گیرد. اگر برای مدت بسیار کوتاهی عمل جذب و دفع متوقف گردد، در آن صورت ما دیگر زنده نخواهیم بود.

در این تصاویر سیر حرکت دیالکتیکی از کودکی تا کهن‌سالی را مشاهده می‌کنیم.

حرکت دیالکتیکی در افکار و اندیشه‌های ما هم وجود عینی دارد. و با دیدگان خود در زنده‌گی روزانه با آن دست و پنجه نرم می‌کنیم. می‌دانیم که مادر و پدرها با فرزندان‌شان به دو گونه‌ی متفاوت، اندیشه و کردار دارند. یعنی نوع نگاه آن‌ها به زنده‌گی با هم فرق دارد. این دو نوع افکار همواره در حال تضاد هستند. اندیشه‌ی

فرزندان حتا اگر هم ترقی‌خواهانه نباشد، برخلاف اندیشه‌ی مادر و پدرهاست. یکی از درگیری‌های خانوادگی بین والدین و فرزندان حول همین مسئله می‌چرخد. این روند دیالکتیکی تکامل اندیشه‌ی بشری است که از ساده به پیش‌رفته تحول یافته است. راه حل علمی برای جلوگیری از تقابل شدید این دو نوع جهان‌بینی، این است که والدین باید با افکار و اندیشه‌ی فرزند خود هرچند از نظر آنان غلط هم باشد، تعامل داشته باشند. زیرا برآیند این دو نوع اندیشه‌ی متفاوت در ابعاد اجتماعی، حرکتی دیالکتیکی و رو به جلو است، در سیر و تکامل اندیشه و افکار اجتماعی، ممکن است در پروسه حرکت خود، نزول و یا عروج داشته باشد. به بیانی دیگر؛ حرکت دیالکتیکی افکار اجتماعی تمام جوامع بشری یک خط راست نیست، بل‌که خطی زیگزاکی و در جهت صعود و بالا رفتن است.

"در هر عصری، و بنابراین در عصر ما نیز، تفکر تئوریک یک محصول تاریخی است که در زمان‌های متفاوت صورت‌های بسیار متفاوت، و در نتیجه محتواهای متفاوت احراز می‌نماید. بنابراین علم تفکر نیز مانند هر علم دیگری یک دانش تاریخی است، دانش تکامل تاریخی فکر بشر. و این مسئله حتا برای کاربرد عملی تفکر در حوزه‌های تجربی نیز حائز اهمیت است. زیرا اولا" به هیچ وجه تئوری قوانین تفکر یک "حقیقت جاودان" نیست که یک‌باره و برای همیشه، بدان نحو که واژه "منطق" به ذهن عوام متبادر می‌شود، ساخته و پرداخته شده باشد. منطق صوری خود از زمان ارسطو تا به حال عرصه‌ی شدیدترین مجادله‌ها بوده است. و دیالکتیک تنها توسط دو نفر تا بدین پایه، کامل و دقیق مورد تحقیق قرار گرفته است: ارسطو و هگل." (انگلس.فردریک انگلس: دیالکتیک طبیعت، ص۵۵)

"دیالکتیک چیزی غیر از علم قوانین حرکات و تکامل عمومی طبیعت و تاریخ انسانی و تفکر نیست." (انگلس.فردریک: آنتی‌دورینگ، ص۱۶۰)

حرکت دیالکتیکی را در مبحث مربوط به قانون دیالکتیک بیش‌تر توضیح می‌دهیم. اکنون می‌خواهیم ببینیم که دیالکتیک در پروسه‌ی تکاملی خود از چه مراحلی عبور کرده است:

۱. دیالکتیک دوران باستان

فلسفه‌ی دوران باستان پیش‌تر بررسیدیم. اکنون به طور خلاصه باید گفت که در اروپا، در فلسفه‌ی یونان باستان، بسیاری از اندیشه‌های دیالکتیکی تحت شرایط اجتماعی، اقتصادی و سیاسی آن زمان و بدون وسایل و ابزار تحقیقاتی کافی، به صورت خود بخودی ظهور پیدا کردند. به عنوان مثال، هراکلیت فیلسوف ماده‌گرای یونانی، جهان را روند بی پایان از زایش و مرگ می‌دانست. وی می‌گفت که "همه چیز جاری است، همه چیز دگرگون می‌شود" و برای نشان دادن تحرک و دگرگونی بی وقفه‌ی طبیعت می‌گفت "انسان‌ها نمی‌توانند در یک رودخانه دو بار شنا کنند". برای این فیلسوف، هر تغییری به کمک تضاد صورت می‌گرفت.

لنین هراکلیت را یکی از بنیان‌گذاران دیالکتیک دانسته است. در فرهنگ‌های باستانی چین، هند و ایران نیز مفاهیم و مقولات دیالکتیک از دیر باز جایگاه برجسته‌ای داشته است. با این همه، به علت رشد نازل علوم وتکنولوژی شرایط تاریخی معین، کلیه‌ی این اندیشه‌های دیالکتیکی دوران باستان، چه در غرب و چه در شرق، از حالت نطفه‌ای خارج نشد و فقط به نشان دادن تغییرات کلی جهان اکتفاء نمود، بی آن که قادر باشد با ارائه‌ی تحلیل‌ها و نظریات مشخص، جوهر عمیق و عام جهان و قوانین تکاملی آن را به شکلی روشن و تکامل یافته کشف و بازگو نماید. این نوع دیالکتیک خام به وسیله‌ی ایده‌آلیسم نفی گردید.

۲. دیالکتیک ایده‌آلیستی هگل

هگل (۱۷۷۰-۱۸۳۱) فیلسوف مشهور آلمانی اواخر قرن ۱۸ و اوایل قرن ۱۹، با توسل به مفهومی که هراکلیت ابداع کرده بود و در ادامه نظریه وی، منطق و روش مخصوص خود را برای کشف حقایق، دیالکتیک نام گذارد. وی، وجود تضاد و تناقص را شرط تکامل فکر و طبیعت می‌دانست و معتقد بود که پیوسته ضدی از ضد دیگری تولید می‌شود. او گفت که همه چیز در حرکت و تکامل است و خود تضادهای درونی اشیاء منبع حرکت و تکامل آن‌ها هستند.

هگل مجموعه‌ی جهان طبیعی، تاریخ و شعور را در تکامل بی‌وقفه می‌دانست و کوشید تا روابط و مناسبات درونی این حرکت و تکامل را بازیابد. اما، وی دیالکتیک چیزها و اشیاء را با دیالکتیک مفاهیم (مانند انسان) جایگزین کرد و بدین ترتیب رابطه‌ی میان واقعیت و مفاهیم را سراپا وارونه نمود. به نظر او ایده‌ها انعکاس و بازتاب اشیاء و روندهای واقعیت نیستند، بل‌که به عکس، اشیاء و چه‌گونه‌گی تکامل آن‌ها تجسم و ظهور "ایده‌ی مطلق"اند که قبل از پیدایش و آغاز جهان وجود داشته است. از این‌رو سیستم فلسفی هگل به‌ناچار حاوی یک تضاد حل نشدنی می‌گردد. دیالکتیک هگل بر پایه‌ی ایده‌آلیسم رشد یافت و سیستم ایده‌آلیستی آن بر روح انقلابی و دیالکتیک سر پوش نهاد.

لنین می‌نویسد: "هگل در تمام صفحات (تاریخ فلسفه یونان) ۳۷۸-۳۸۰ مانند یک نامادری با دموکریت برخورد می‌کند! روح ماتریالیسم برای ایده‌آلیست غیرقابل تحمل است!!" (لنین: دفترهای فلسفی؛ مرتضوی ص ۲۶۹)

"هگل، عارف، ایده‌آلیست، معنوی‌گرا (مانند تمام فلسفه‌ی رسمی، کشیشی، ایده‌آلیستی دوران ما) زبان به ستایش از عرفان و ایده‌آلیسم می‌گشاید و در وصف آن در تاریخ فلسفه داد سخن سر می‌دهد، و این در حالی است که ماتریالیسم را

نادیده می‌گیرد و به آن بی‌اعتنایی می‌کند. مقایسه کنید با نظر هگل درباره‌ی دموکریت- هیچ چیز گفته نشده!! درباره‌ی افلاطون انبوه عظیمی مزخرفات عرفانی." (همان‌جا ص ۲۸۲)

"او (پیرسون) فراز مشابهی (از هگل) را نقل می‌کند و خشم‌گینانه فریاد می‌زند: این است مهملاتی که در مدارس ما تدریس می‌شود!! تا **حدی** حق با اوست. تدریس **آن** حماقت است. پیش از هر چیز باید دیالکتیک ماتریالیستی را از آن بیرون کشید. نه‌دهم آن آشغال و بی‌اهمیت است." (همان‌جا ص ۱۵۷)

دستاورد هگل: "همه‌ی عالم طبیعی، تاریخی و معنوی به مثابه‌ی یک پروسه، یعنی حرکت، تغییر و استحاله و تکامل مداوم ترسیم شده و کوشش شد تا رابطه‌ی دورنی این حرکت و تکامل اثبات گردد. ... از این دیدگاه تاریخ، نفس پروسه‌ی تکامل بشریت است. اما هگل به انجام این وظیفه موفق نگشت. هگل اگر چه در کنار سن سیمون جامع‌ترین عقل دوران خود بود معذالک به علت وسعت ضرورتا" محدود معلوماتش و نیز به علت سطح و عمق معلومات و بینش‌های زمان‌اش، دارای تفکری محدود بود. هگل یک ایده‌آلیست بود. (انگلس.فردریک:آنتی‌دورینگ، ص۲۸)

۳. دیالکتیک مارکسی

"دیالکتیک از نظر مارکس با رخ‌نمودهای تاریخی و اجتماعی و البته انسانی تبیین شده است و این انگلس بود که به درست عرصه‌های نظری دیالکتیک تاریخی را به حوزه‌های طبیعت و دانش نیز وسعت داد. اما نکته‌یی که نزدیک‌بینان آنتی ارتدوکس قادر به فهم آن نیستند این است که بسط نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی و **تعریض** سوسیالیسم- که انگلس خود آن را به درست از تخیل به علم خوانده است- هرگز ماتریالیسم تاریخی را برآیند و ضمیمه‌ی ماتریالیسم

دیالکتیکی نکرده است. کتاب آنتی‌دورینگ اثر فلسفی برجسته‌ی انگلس در سال ۱۸۷۸ یعنی ۵ سال پیش از مرگ مارکس نوشته شد. و همان‌طور که خودش هم بیان می‌دارد تمام دستنویس‌ها به وسیله‌ی مارکس خوانده می‌شده و بعد از تایید توسط او منتشر می‌شده است. در تدوین این کتاب انگلس به جمع‌بندی افکار مارکس و دست‌آوردهای علمی خود پرداخت و روایتی عالی از مبنای ارتدوکسی و اثباتی و علمی سوسیالیسم به دست داد. اهمیت بی‌مانند تلاش انگلس در این است که در زمینه‌ی اندیشه‌های فلسفی، زمین، طبیعت، تاریخ و علم پیش‌رفت و گستره‌ی اندیشه‌های دیالکتیکی را به جهان مادی و طبیعی نیز گسترش داد. هدف آنتی‌دورینگ نقد ماتریالیستی تاریخ و البته بررسی انتقادی کل دانش بشری تا آن زمان و تعمیق آن به عرصه‌ی قانون‌مندی‌های فلسفی و اقتصاد سیاسی بود. در نتیجه این اثر بی‌مانند در تکوین سوسیالیسم علمی از یک سو و کاربست روش دیالکتیکی درباره‌ی طبیعت و بسط آن با تاریخ گامی بلند محسوب می‌شود و به لحاظ متدولوژی (روش‌شناسی) و **اپیستمولوژی (شناخت‌شناسی یا معرفت شناسی)** نیز ره‌آوردی سترگ است. بعد از انتشار آنتی‌دورینگ می‌توان گفت دیالکتیک علاوه بر تاریخ، حیطه‌های طبیعت و تفکر را هم پوشش داد. چنین تبیینی از دیالکتیک با آن‌چه که از سوی کائوتسکی مشهور گشت البته متفاوت است." (محمد قراگوزلو)

دیالکتیک مارکسی، یعنی دیالکتیک ماتریالیستی که تنها تئوری علمی دیالکتیک است. آموزگاران بزرگ انقلابی پرولتاریا، مارکس و انگلس، بر پایه‌ی جمع‌بندی از تجربه‌ی تاریخی جنبش کارگری و مبارزه‌ی طبقاتی و با تعمیم و بهره‌گیری از دستاوردهای جدید علمی و با استفاده از میراث عظیم فرهنگی و علمی بشریت و به ویژه با درک انتقادی "هسته معقول" دیالکتیک هگلی، و ماتریالیسم فویرباخ این تئوری را تدوین نمودند. دیالکتیک مارکسی، پیوند ارگانیک میان ماتریالیسم

دیالکتیک و اساس فلسفه‌ی مارکس است. پیدایش این تئوری یک انقلاب بی‌سابقه در تاریخ اندیشه‌ی بشری است. دیالکتیک مارکسی شکل عالی تکامل دیالکتیک است. ماتریالیسم دیالکتیک بر گرفته از جوهر و ذات جهان مادی است. انگلس می‌نویسد: "وحدت واقعی جهان در مادی بودن آن‌ست." "این شایستگی مارکس بود که برعکس اریوول (*Eriyovol*) متکبر و زودرنج که امروزه در آلمان پر حرفی می‌کند. در تجدید طرح متد دیالکتیک پیش‌قدم شده، رابطه‌ی آن با دیالکتیک هگلی و وجه تمایزش از این دیالکتیک، این روش را در مورد واقعیات دانش تجربی، اقتصادی، سیاسی، در تدوین کاپیتال به کار بست. مارکس آن‌چنان موفقیت‌آمیز این کار را انجام داد که حتا در میان محافل با فرهنگ آلمان که سعی داشتند به بهانه انتقاد از مارکس او را تخطئه کنند، مکتب اقتصادی نوپاتری روی دست سیستم متداول تجارت آزاد برخاست."

"وارونگی که در دیالکتیک هگل نهفته است بر تمام مقوله‌های سیستم حاکم است و روابط درونی دستگاه تفکر هگل را نیز در بر می‌گیرد. اما مارکس می‌گوید: "حالت رمزآلودی که در دیالکتیک هگل به آن بر می‌خوریم به هیچ وجه مانع از این نمی‌شود که او نخستین کسی باشد که فرم عمومی کارکرد آن را در روشی جامع و آگاه ارائه می‌نماید دیالکتیک هگل سروته شده است. بایستی آن را دوباره بر پاهایش قرار داد اگر بخواهیم که هسته واقعی را از پوسته‌ی اسرار آمیزش بیرون کشیده باشیم."

"به هر حال در دانش طبیعی هم به قدر کافی با تئوری‌هایی که در آن‌ها رابطه‌ی واقعی روی سرش راه می‌رود برخورد می‌کنیم، بازتاب به جای منشاء آن گرفته شده، و در نتیجه نیاز دارد به این‌که از این وضعیت پادرهوایی نجات داده شود. چنین تئوری‌هایی غالبا" برای مدتی قابل ملاحظه برای ما تحکم‌آمیز می‌شود."
(انگلس.فردریک: دیالکتیک طبیعت، ص ۶۰)

ماتریالیسم دیالکتیک با اعتقاد به تقدم ماده بر شعور، شعور را بازتاب جهان مادی در مغز انسان می‌داند. و بر این نظر است که علت اساسی تکامل اشیاء و پدیده‌ها در خود آن‌ها قرار دارد و هر شئی یا پدیده در اثر حرکت جوهری و دینامیکی نهفته در درون آن، در اثر مبارزه‌ای که میان جنبه‌های متضاد آن وجود دارد از ساده به بغرنج و از یک مرحله‌ی نازل به مرحله‌ای عالی‌تر تکامل می‌یابد. این تئوری در مبارزه علیه ایده‌آلیسم و متافیزیک ظهور و تکامل یافته و سبب نفی آن‌ها شده است.

از نظر دیالکتیک ماتریالیستی، برای مطالعه‌ی تکامل پدیده یا شئی باید محتوا و تضادهای‌های درونی آن و به پیوندهای آن با دیگر اشیاء توجه نمود و تکامل آن را ناشی از حرکت ویژه‌ی خود و در ارتباط و عمل متقابل آن با دیگر اشیاء و پدیده‌های پیرامون آن جستجو کرد. از دیدگاه ماتریالیسم دیالکتیک، شناخت و معرفت انسان در جریان فعالیت و پراتیک حاصل می‌شود و معرفت و تئوری‌های به‌دست آمده از پراتیک به نوبه‌ی خود در خدمت پراتیک قرار می‌گیرد و آن را هدایت می‌کند. بدین‌سان ماتریالیسم دیالکتیک روند پراتیک، شناخت، باز هم پراتیک و باز هم شناخت و باز ... را روند تکامل وقفه‌ناپذیر و بی‌پایان کسب شناخت صحیح و دگرگونی فعال جهان توسط انسان می‌داند.

قانون تضاد یا قانون وحدت ضدین، هسته و قانون اساسی دیالکتیک ماتریالستی است. پراتیک و تکامل علمی جهان نشان داده است، دیالکتیک ماتریالیستی "آموزش مربوط به تکامل است، تکامل به کامل‌ترین و عمیق‌ترین شکل خود که از هرگونه محدودیتی آزاد است". کشفیات علوم طبیعی (نظیر کشف رادیوم، الکترون، سلول، ژن‌ها و تبدیل عناصر به یک‌دیگر) به طرز درخشانی ماتریالیسم دیالکتیک مارکس و انگلس را به اثبات می‌رساند.

امروزه فلاسفه‌ی بورژوازی که در نتیجه‌ی سقوط شوروی و کشورهای اقمارش در دهه ۱۹۹۰ میلادی، و نیز نبود طبقه‌ی کارگر متحد و متشکل و نداشتن آگاهی طبقاتی رهایی‌بخش، دست برتر یافته‌اند. آن‌ها در میدان‌های خالی بی‌محابا می‌تازند و انواع ترکیبات جعلی و غیرواقعی مانند "دیالکتیک دستگاهمند"، "ماتریالیسم پراتیک"، "دیالکتیک جدید" و غیره به جای ماتریالیسم دیالکتیک و جازدن اصطلاح "پساسرمایه‌داری" به جای سوسیالیسم و بازگشت‌های "نوین" آنان به سوی ایده‌آلیسم کهنه و پوسیده‌ی هگلی از جمله اقدامات این فیلسوفان سرمایه‌داری است که به وسیله‌ی عده‌ای از مترجمان داخلی آن‌ها و همراه با کف زدن‌های کمونیست‌های ناآگاه، در غیاب طبقه‌ی ذاتا" انقلابی متشکل و آگاه، بدون هیچ محدودیتی جولان می‌دهند.

ماتریالیسم دیالکتیک جهان‌بینی و اسلوب و طریق راه پرولتاریای رزمنده است، مبنای تئوریک و استراتژی و تاکتیک طبقه‌ی بالنده‌ی جامعه است. سلاح نیرومند اندیشه‌ی انقلابی فروشندگان نیروی کار در جهت شناخت علمی جهان و دگرگونی انقلابی آن است.

کارل مارکس در پی‌گفتارِ ویراست دوم کاپیتال جلد یکم در تاریخ ۲۴ ژانویه ۱۸۷۳ در لندن نوشت: "روش دیالکتیک من نه فقط با روش هگل تفاوت دارد بل‌که درست نقطه مقابل آن است. از دید هگل فرایند تفکر که وی آن را تحت نام مثال (ایده) به شخصی خودسامان تبدیل کرده، آفریننده واقعیت است و در واقع، خود تجلی خارجی آن به شمار می‌آید. به نظر من، برعکس، امر ذهنی چیزی نیست جز انتقال و بازتاب واقعیت مادی در مغز انسان، حدود سی سال پیش هنگامی که دیالکتیک هگل هنوز مد روز بود، من از جنبه‌ی رازورانه‌ی آن انتقاد کردم. اما درست موقعی که من مشغول نگارش جلد نخست سرمایه بودم، مقلدان عبوس، پرمدعا و حقیری که در آلمان با فرهنگ امروز حرف آخر را می‌زنند دل خوش کرده بودند که

با هگل همان معامله‌ای را بکنند که "موزس مندلسون" بیچاره در زمان لسینگ با اسپینوزا کرده بود، یعنی وی را "سگ سقط شده" خوانده بود[1]. از همین رو من خود را آشکارا پیرو این اندیشمند بزرگ خواندم و حتا در فصلی که مربوط به نظریه‌ی ارزش است در مواردی با طرز بیان خاص او دست به خودنمایی زدم. دیالکتیک زیردستان هگل اسیر رازورزی شده است اما این نافی این واقعیت نیست که هگل برای نخستین‌بار به نحوی جامع و آگاه شکل‌های عمومی جنبش دیالکتیک را بیان نموده است. دیالکتیک نزد وی روی سر ایستاده است، برای آن‌که هسته‌ی عقلانی آن از پوسته‌ی پر رمز و رازش به در آید باید آن را واژگونه کرد. دیالکتیک به صورت قلب‌شده‌اش در آلمان مد شد زیرا تصور می‌شد که قادر به قلب واقعیت است. به نظر بورژوازی و سخن‌گویان آموزه‌پرداز آن دیالکتیک در شکل عقلانی خود چیزی رسوا و نفرت‌انگیز است زیرا براساس دیالکتیک، درک مثبت آن‌چه وجود دارد در عین حال متضمن درک و نفی انهدام ضروری آن نیز هست ... دیالکتیک هیچ سیادتی را بر خود نمی‌پذیرد و در ذات خود منتقد و انقلابی است." (جدال علم و فلسفه در اندیشه مارکس/ ص ۲۸۰)

"دیالکتیک، یا به اصطلاح دیالکتیک عینی، بر سرتاسر طبیعت حاکم است، و دیالکتیک به اصطلاح ذهنی، دیالکتیک تفکر، فقط انعکاسی است از حرکت از طریق اضداد که در هر جایی در طبیعت خودنمایی می‌کند، و با تعارض دایمی این اضداد و گذران‌های‌شان به یکدیگر، یا به صور عالی‌تر، حیات طبیعت را موجب می‌گردد. جاذبه و دافعه." (انگلس.فردریک: دیالکتیک طبیعت، ص۲۵۴)

---

[1] – مارکس در این‌جا به جدل مندلسون با یاکوبی بر سر اتهام اسپنوزگرایی لسینگ اشاره می‌کند. مندلسون در جزوه‌ی خود با عنوان "از موزس مندلسون به دوستان لسینگ"۱۷۸۶، از لسینگ بر ضد این "اتهام" و خداناباوری دفاع کرد.

رساله دکترای فلسفه کارل مارکس

کارل مارکس در اکتبر ۱۸۳۵ در هفده سالگی دوره‌ی دبیرستان را به پایان رساند. در دبیرستان پس از آموختن زبان فرانسه و لاتین در سطح عالی، نزد خود به آموزش زبان‌های اسپانیایی، ایتالیایی، اسکاندیناویایی، هلندی، روسی و انگلیسی پرداخت. در ۲۰ سالگی آموزش و تحقیق در فلسفه‌ی یونان را به طور جدی دنبال کرد و در ۲۳ سالگی رساله‌ی دکترای بسیار انتزاعی و در عین حال بسیار ریزبین‌اش را در مورد اختلاف دیدگاه و نظر دموکریت و اپیکور ارائه کرد.

او در اوایل آوریل ۱۸۴۱ اثر خود را به عنوان رساله‌ی درجه‌ی دکترا به دانشکده‌ی فلسفه‌ی دانشگاه ینا ارائه کرد و در پانزدهم آوریل درجه‌ی دکترا گرفت. قصد داشت اثرش را منتشر کند و به همین منظور پیش‌گفتار مارس ۱۸۴۱ را نوشت. هر چند در آن زمان موفق به انتشار اثرش نشد اما در پایان سال ۱۸۴۱ و شروع سال ۱۸۴۲ به این کار اقدام کرد.

در تاریخ فلسفه از ابتدا این نظر رایج بود که فیزیک (فلسفه طبیعت) دموکریت و اپیکور در اساس با هم تفاوتی ندارند، اپیکور با بازنویسی نظرات دموکریت پرداخته و اگر این‌جا و آن‌جا هم به ظاهر تفاوت‌هایی وجود دارد ناشی از نکته‌پردازی‌های دلبخواهانه‌ی اپیکور است تا نظرات خود را از آرای دموکریت متمایز نشان دهد. بنابراین محور رساله‌ی کارل مارکس پرداختن به همین موضوع است که می‌خواهد گره‌ی ناگشوده‌یی در تاریخ فلسفه مبنی بر یکسان پنداشتن دیدگاه دموکریت و اپیکور را بگشاید.

مارکس نگرش ماتریالیستی را هم در دموکریت و هم در اپیکور تشخیص می‌دهد اما نگرش فیزیکی اپیکور و نتایج فلسفی آن را تایید می‌کند؛ تاییدی که در آن انقلابی‌گری خودش را در قلمرو فلسفه طنین‌انداز کرده است. او به هگل

می‌تازد که در درس‌هایی در تاریخ فلسفه‌اش به برجسته کردن نقش دموکریت در تاریخ فلسفه‌ی یونان می‌پردازد و در عین حال چندان اعتنایی به اپیکور نشان نمی‌دهد، این شاگرد سرکش بر عکس استاد رفتار می‌کند. رفتاری نه فقط به هگل بل‌که از هر فیلسوف دیگری که به بررسی نظرات دموکریت و اپیکور پرداخته است. کارل مارکس می‌نویسد:

"اگر هدف اصلی این رساله تدوین یک پایان‌نامه نبود، شکل آن می‌توانست از یک سو کاملا" علمی و از سوی دیگر در بسیاری از استدلال‌هایش کم‌تر فاضل‌مآبانه باشد. با این همه، به دلایلی ناگزیر شدم آن را به همین شکل کنونی منتشر کنم. علاوه بر این، اعتقاد دارم در این رساله مسئله‌یی را در تاریخ فلسفه‌ی یونان حل کرده‌ام که تا کنون لاینحل مانده بود." (مارکس.کارل:مارکس؛ رساله دکترای فلسفه، ص ۳۱) رساله‌ی فلسفی مارکس معرف نگرش موشکافانه و ژرف او نسبت به موضوعی است که به عنوان محور رساله‌اش انتخاب کرده، هم‌چنان که در تلاش بسیار محققانه‌یی را برای اثبات مدعای خویش صرف کرده است. نگرش و تلاشی که در متن رساله و نیز یادداشت‌های متن به چشم می‌خورد و از جمله در بخش اول از فصل دوم در مورد انحراف اتم از مسیر مستقیم مثال‌زدنی و بی‌نظیر است.

محور فرهنگ و تمدن یونان باستان رابطه‌ی انسان و طبیعت است که علم و فلسفه از آن نتیجه می‌شوند. در مرحله‌ی نخستینِ تحول اندیشه‌ی فلسفی در یونان، فلاسفه در مشاهده‌ی طبیعت و دگرگونی‌های دائمی آن عمدتا" با دو مسئله مواجه بودند: یکی از این که طبیعت چه‌گونه و از چه ساخته شده است؟ و دیگر آن‌که آیا در پس این همه دگرگونی، بنیان‌های ثابتی وجود دارد یا نه؟

تحقیقات کارل مارکس در مورد فلسفه‌ی یونان باستان وی را به این نتیجه رساند که نخستین فلاسفه‌ی طبیعت‌گرا (ملطی‌ها بودند)- برجسته‌تر از همه،

امپدوکلس[۲] است که با عواملی چون آب و آتش و باد و خاک به عنوان عناصر طبیعت به توضیح جهان طبیعی می‌پرداختند. و دموکریت (۳۷۰- ۴۶۰ قبل از میلاد) معتقد بود در جهان چیزی جز اتم تجزیه‌ناپذیر و خلاء وجود ندارد.

اپیکور هم (۲۷۰-۳۴۰ قبل از میلاد) ماده‌گرایی اتمی‌ست‌های یونان باستان را به اوج رساند. اپیکور معتقد است که چیزی از هیچ پدید نمی‌آید. از این رو برای جهان هستی نقطه‌ی آغاز قائل نیست؛ جهان همیشه وجود داشته و همیشه وجود خواهد داشت. اتم و خلاء دو هستی مطلق هستند که وجودشان به وجود هیچ چیز وابسته نیست و همه‌ی جهان از این دو عنصر اولیه هستی می‌گیرد. او عقیده داشت که دو چیز باعث نفی شادی انسان می‌شود: ترس از خدایان و ترس از مرگ. خدایان هیچ دغدغه‌ی جهان و دخالت در امور آن را ندارند. پس از این روی که خدایان در کار جهان هیچ‌گونه دخالتی ندارند انسان نباید از خشم خدایان بترسد یا چشم به لطف آنان داشته باشد.

به علاوه نظام فلسفی اپیکور در مورد طبیعت، به انسان یاری می‌دهد تا از طریق همزیستی با طبیعت بر ترس غیر منطقی‌اش از پدیده‌های طبیعی فایق آید. هم‌چنان که مرگ را نیز جلوه‌ای از همین همزیستی با طبیعت دانسته و از این طریق، انسان را در طرد ترس از مرگ یاری می‌دهد.

---

[۲] - امپدوکلس حدود سال ۴۵۰. ق. م به شهرت رسید. کشف هوا به عنوان یک عنصر مادی منسوب به امپدوکلس است. وجود هوا را وی با این آزمایش ثابت کرد که اگر سطلی را وارونه در آب فرو بریم، آب وارد آن نمی‌شود. یک نمونه از نیرویی را که بعداً نیروی گریز از مرکز خوانده شد، کشف کرده بود. فهمیده بود که هرگاه یک فنجان آب را به ریسمانی ببندیم و مانند آتش‌گردان به‌گردانیم، آب از فنجان نمی‌ریزد. امپدوکلس آب و آتش و باد و خاک سرچشمه‌ی زنده‌گی مادّی می‌خواند.

انسان‌گرایی اپیکور جلوه‌یی از حرکت خودبه‌خودی و تصادفی اتم‌ها در انحراف جستن از مسیر مستقیم است. بر بنیان چنین حرکتی است که اپیکور بسته بودنِ انسان را به زنجیرِ ضرورت که در نظام فلسفی دموکریت امری مطلق است، نفی می‌کند و برای انسان آزادی انتخاب مطابق با ضرورت‌های وجودی خودش قائل می‌شود.

"اپیکور سه نوع حرکت برای اتم‌ها در خلاء قائل است. نخستین حرکت **سقوط در راستای خط مستقیم** است، دومین حرکت **انحراف** اتم از **خط مستقیم** است و سومین حرکت با **دفع اتم‌ها** ایجاد می‌شود. دموکریت و اپیکور، هر دو، حرکت اول و سوم را می‌پذیرند. اما در **انحراف اتم** از خط مستقیم با هم اختلاف نظر دارند." (همان‌جا ص ۸۳)

مارکس می‌گوید که دموکریت به دو حرکت و اپیکور به سه حرکت اتم معتقد بودند. حرکت سوم مورد اعتقاد اپیکور حرکت انحراف از مسیر مستقیم است. حرکت انحراف از مسیر مستقیم، شکل وجودی هستی محض و مطلق اتم است که به صورت خودبه‌خودی و تصادفی وقوع می‌یابد. به نظر مارکس این حرکت که باعث تلاقی و دفع اتم‌ها شده و اجسام و مظاهرِ طبیعی را پدید می‌آورد صرفا" حاصل تضاد اتم در حرکت است. چنین است که مارکس، انحراف اتم از مسیر مستقیم را حرکتِ "خود- بسندگی" می‌خواند. از همین حرکت است که خودسامان‌دهی طبیعت نتیجه گرفته می‌شود.

از این‌جاست که در فیزیک اپیکور دیگر هیچ ضرورتی وجود ندارد که جهان طبیعی از سوی نیرویی ماورای طبیعت هدایت و اداره شود: طبیعت، خودسازمانده است. در چنین تبیینی است که اپیکور با خردمندی دخالت در کار جهان، و ترس از خدایان را در انسان زایل می‌کند بی‌آن‌که وجود آنان را انکار کرده باشد. "به

راستی که اپیکور با دیدگاه تمام مردم یونان به مخالفت می‌پردازد." (همان‌جا ص ۳۶) فیلسوفان آن زمان یونان باستان مانند؛ ارسطو و افلاطون علاوه بر قبول مرکزیت زمین، اجرام سماوی مانند خورشید و ماه را مقدس و قابل پرستش می‌دانستند، و بقایای این نوع اندیشه نیز هم اکنون حضور دارد. همان‌طور که بیان کردیم سرپیچی و مخالفت کردن با اندیشه‌ی ارسطو مجازاتی مانند زنده سوختن در آتش را به دنبال داشت. اپیکور می‌گوید؛ "به همه‌ی این‌ها باید این نکته را اضافه کنیم که بزرگ‌ترین آشفتگی روان آدمی از این جهت است که بنا به اساطیر، اجسام آسمانی مقدس و از بین‌نرفتنی قلمداد شده و دارای امیال و اعمالِ متعارض بوده و دستخوش بدگمانی‌اند.

در مورد شهاب‌ها نیز باید باور کنیم که حرکت و موقعیت و افول و صعود و جایگاه و پدیده‌های مرتبط با آن‌ها به واسطه‌ی یگانه‌یی فرمان‌روا و آمر یا فرمان‌بر به وجود نمی‌آیند؛ یگانه‌یی که در همان حال گمان می‌رود مالک همه‌ی کرامت‌ها و نامیرایی‌ها باشد. چرا که اعمال با کرامت سازگاری ندارند، بل‌که به واسطه‌ی عللی رخ می‌دهند که کاملا" به ضعف، ترس و احتیاج مربوط هستند. تصورپذیر نیست که برخی اجسام آتش‌وَشِ بهره‌مند از کرامت، خودسرانه به این حرکت‌ها تن دهند. اگر کسی با این نکته موافق نباشد، آن‌گاه خودِ این تضاد بزرگ‌ترین آشفتگی را در روان انسان‌ها ایجاد می‌کند." (همان‌جا ص ۱۳۷) لازم است که بگوییم که فلاسفه‌ی اتمیست یونان باستان از جمله دموکریت و اپیکور در نگرش ماده‌گرایانه یعنی ماتریالیستی به جهان نظریه‌ی اتمی را تدوین کرده و تکامل بخشیده بودند.

فلسفه‌ی اپیکور به واسطه‌ی گرایش انسان‌گرایانه‌اش بود که بر فیلسوفان انسان‌گرای عصر روشنگری از دیدرو به بعد، تاثیر عمیق گذاشت. هگلی‌های جوان و مارکس در رأس جناح چپ آن‌ها، برای خود هویت انقلابی قائل بودند و معتقد

بودند که در میان فلاسفه‌ی یونان باستان، یکی از مکاتبی که گرایش عملی به زنده‌گی دارد مکتب اپیکوری است. در عین حال، شخصیت اپیکور در قلمرو فلسفه برای مارکس جوان هم چون شخصیت پرومته[1] در قلمرو اسطوره، جلوه‌یی قهرمانانه داشت. اگر پرومته با هدیه‌ی آتش به انسان او را در رفع وابستگی‌اش با خدایان یاری داد، اپیکور با نظریه‌ی اتمی خود و بسط این نظریه در قلمرو متافیزیک و فلسفه به انسان یاری داد تا اندیشه‌ورزانه بر ترس خود از خدایان غلبه کرده، خود را از زنجیر تقدیر و سرنوشت رهانیده و با خودآگاهی و باور به خودبسندگی به اتکای اراده‌ی آزادش به شکوفایی برسد.

"اپیکور وجود خدایان را انکار نمی‌کند اما برای آنان هیچ‌گونه دخالتی در امور جهان قائل نیست و اصولا" چنین دخالتی را در تضاد با مفهوم و شیوه‌ی هستی خدا می‌داند. خدایان اپیکور از مشخصه‌ی آفرینندگی برخوردار نیستد." (همان‌جا از مترجمان) کارل مارکس این نابغه‌ی بزرگ تاریخ بشری در علم، اقتصاد، فلسفه،

---

[1] - پرومته یا پرومتئوس: به انگلیسی (Prometheus) زئوس در عصر آفرینش انسان‌ها، پرومته را برگزید تا همه چیز را به انسان بدهد جز آتش را. پرومته مورد اعتماد این کار را کرد و بسیاری از مسائل آدمیان را برطرف کرد. او به انسان‌ها عشق می‌ورزید و نمی‌توانست ناراحتی و رنج آن‌ها را ببیند؛ به همین علت به دور از چشم زئوس آتش را در نی‌ای گذاشته و به انسان داد. وقتی خبر به زئوس رسید او را بر سر قله قاف درقفقاز برد و بَست و او را به سزای اعمال خود رساند. هر روز عقابی می‌آمد و جگر او را می‌خورد و شب جگر از نو می‌رویید. همین موقع بود که پرومته به زئوس گفت: روزی خواهد آمد که پادشاهی و خدایی تو از میان برود و کسی بر تخت تو تکیه زند. زئوس که از پیش‌گویی‌های او مطمئن بود، دائم در پی این بود که از او بپرسد چه کسی، ولی او هرگز پاسخ نمی‌داد، تا این‌که این موضوع به وقوع پیوست. سرانجام هرکول عقاب را کشت و پرومته را آزاد کرد. پرومته در عوض، راه بدست آوردن سیب‌های زرین هسپریدس را به او آموخت.

تاریخ، جامعه‌شناسی و حتا در نوشتن، پس از مطالعه‌ی تقریبا" همه‌ی منابع فلسفه‌ی یونانی در موضوع مورد تحقیق‌اش و نیز متونی که درباره‌ی تاریخ فلسفه‌ی یونان- در زبان‌های اصلی یونانی و لاتین و یا زبان‌های دیگر- تا زمان او منتشر شده بود به تحقیق بسیار موشکافانه‌ی آکادمیک و به قول خودش، "فاضل‌مآبانه‌یی" می‌پردازد. علاوه بر آن، رساله‌ی مارکس پرتوی می‌افکند بر نکته‌یی از فلسفه یونان باستان؛ فلسفه‌یی که فرهنگ و تمدن غرب به طور وسیعی بر آن متکی بوده است.

کارل مارکس در عنفوان جوانی می‌نویسد که "این رساله را باید مقدمه‌یی بر اثر بزرگ‌تری دانست که قصد دارم در آن به تفصیل حلقه‌ی فلسفه‌های اپیکوری، رواقی و شک‌گرایی را در ارتباط با کل اندیشه‌ی نظری یونانی بررسی کنم. کمبودهای این رساله از نظر شکل و سایر جنبه‌ها در آن اثرِ بعدی بر طرف خواهد شد." (همان‌جا ص ۳۲) لازم به گفتن است کارل مارکس هرگز نتوانست وعده‌ای را که در هنگام فارغ‌التحصیلی از دانش‌گاه داده بود به سرانجام برساند.

مارکس در رساله‌ی دکترای خود می‌نویسد تا "مادام که قطره‌یی خون در قلب رام‌کننده‌ی جهان و کاملا" آزاد فلسفه جریان دارد، در خروش اپیکور هرگز از پاسخ‌گویی به دشمنان‌ش باز نمی‌ماند:

"به‌راستی خدانشناس کسی است که باورهای عامه به خدایان را تصدیق می‌کند، نه آن کس که خدایانِ مورد ستایش عامه را انکار می‌کند. اما فلسفه به خرگوشان بی‌نوای بهاری که از موقعیت مدنی ظاهرا" خراب فلسفه شادی می‌کنند همان پاسخی را می‌دهد که پرومته به هرمس (خدای یونانی پشتیبان بازرگانان و قاصدان) خدمت‌گزار خدایان داد:

"مطمئن باش که وضع خویش را،
سرنوشت شوم خود را،

با بندگی تو عوض نمی‌کنم،
صد بار بهتر آن که خدمتکار این صخره باشم،
تا غلام حلقه به گوش پدر زئوس." (همان‌جا ص ۳۳)

"یقینا" این حقیقتی است معمولی که زایش، شکوفایی و زوال، چرخه‌ی آهنینی را وضع می‌کند که هر امر انسانی ناگزیر از طی آن است. پس نباید شگفت‌انگیز باشد که فلسفه‌ی یونان پس از رسیدن به اوج خود در فلسفه‌ی ارسطو دچار پژمردگی شده است. اما مرگ قهرمان به غروب خورشید می‌مانَد، نه به متلاشی شدنِ قورباغه‌یی ورم کرده."

"و از این گذشته: زایش، شکوفایی و زوال، مفاهیمی بسیار عام و بسیار مبهم هستند که یقینا" برای تمام چیزها صادق است اما بر اساس آن‌ها چیزی را نمی‌توان درک کرد. زوال و انحطاط خود به زنده‌گی دگردیسی می‌یابد؛ از این رو شکل آن را باید چون شکل زنده‌گی در خصوصیت ویژه‌اش درک کرد." (همان‌جا ص ۳۸)

از نظر کارل مارکس "دموکریت جهان حسّی را به **صورت ذهنی** تبدیل می‌کند، اپیکور آن را به **نمودِ عینی** بر می‌گرداند." (همان‌جا ص ۴۹)

اپیکور می‌گوید "باید به فلسفه خدمت کنی تا آزادی راستین، سرنوشت تو باشد. کسی که مطیع و پیرو فلسفه می‌شود لازم نیست انتظار بکشد، او به یک‌باره رهایی یافته است. چرا که خدمت به فلسفه همانا خودِ آزادی است." در نتیجه اپیکور به ما می‌آموزد: "نگذارید کسی در جوانی در آموختن فلسفه درنگ کند و در سالخوردگی از آموختن آن کسل شود. چرا که کسب سلامت روان برای هیچ کس نه خیلی زود است نه خیلی دیر. و آن کس که می‌گوید عصر فلسفه هنوز فرا نرسیده و یا سپری شده هم‌چون کسی است که می‌گوید دوره‌ی شادی برای او هنوز فرا نرسیده و یا دیگر سپری شده است." (همان‌جا ص ۵۱)

"در حالی که دموکریت در جستجوی آموزش از **کاهنان مصری، کلدانی‌های پارسی و جوکیان برهنه‌ی هندی** است، اپیکور به خود می‌بالد که **معلم** نداشته و **خودآموزی** کرده است. ... سرانجام، در حالی که دموکریت نا امید از دستیابی به شناخت، خود را کور می‌کند، اپیکور هنگامی که نزدیک شدن مرگ را حس می‌کند، حمام گرم می‌گیرد؛ شراب ناب می‌طلبد و به دوستانش سفارش می‌کند به فلسفه وفادار بمانند. تفاوت‌هایی را بر شمردیم نباید به فردیت تصادفی دو فیلسوف نسبت داد؛ آنان مظهر دو گرایش متضاداند. ما تفاوت توانایی عملی این دو فیلسوف را ... در تفاوت آگاهی نظری آن دو می‌دانیم." (همان‌جا ص ۵۲) "پس، انحراف اپیکوری اتم کلِ ساختار درونی قلمرو اتم‌ها را تغییر داد، زیرا از رهگذر آن، تعینِ شکلی اعتبار یافت و تضاد ذاتی در مفهوم اتم تحقق پذیرفت. بنابراین اپیکور نخستین کسی بود که ماهیت دفع را – هر چند تنها به شکل حسی خود- درک کرد؛ در حالی که دموکریت فقط وجود مادی آن را می‌شناخت." (همان‌جا ص ۹۳) منظور کارل مارکس از بیان فوق این است که دموکریت فقط وجود ماده در حال حرکت را درک کرد در حالی که اپیکور درون ماده متضاد (ماهیت دفع) یعنی تضاد دیالکتیکی و حرکت دیالکتیکی را را عینیت بخشید. ستایش بیش از حد مارکس از اپیکوری به خاطر همین نگاه دیالکتیکی است که به جهان داشته است که در طول تاریخ بشر مغفول مانده و کسی به آن توجه نکرده است.

به قول کارل مارکس "دموکریت به تضاد واقف نبود، در حالی که تضاد مسئله‌ی عمده‌ی اپیکور بود." (همان‌جا ص ۱۰۵) "اپیکور تضاد را در برترین اوج آن در می‌یابد." (همان‌جا ص ۱۲۰) "گاسندی[۵] به این دلیل اپیکور را می‌ستاید که

---

[۵] - پیر گاسندی (۱۵۹۲-۱۶۵۵) عابد و فیلسوف فرانسوی؛ منتقد ارسطوگرایی.

منحصرا" با هدایت عقل این حقیقت تجربی ثابت شده را پیش‌بینی کرد که تمام اجسام، صرف‌نظر از وزن و جرم‌شان، هنگام سقوط از بالا به پایین سرعتی یکسانی دارند. ... اپیکور تضاد موجود در مفهوم اتم یعنی تضاد بین ماهیت و وجود را عینیت می‌بخشد. بنابراین او ما را با اتم‌شناسی آشنا کرد. از سوی دیگر، در آثار دموکریت مبانی اتم درک نمی‌شود. او فقط جنبه‌ی مادی را مورد تاکید قرار می‌دهد و فرضیه‌هایی را برای مشاهده‌ی تجربی ارائه می‌کند." (همان‌جا ص ۱۰۵)

"اپیکور بزرگ‌ترین نماینده‌ی روشنگری یونانی و به راستی شایسته‌ی چنین ستایشی از لوکرتیوس است: "وقتی که زنده‌گی آدمی در منظر همه‌ی انسان‌ها خوار می‌شود، و زیر وزنِ مرده‌ی مذهب که هیبت عبوسش از چهارگوشه‌ی آسمان تهدیدکنان بر سر موجود فانی آوار می‌شود، مردی از یونان نخستین کسی بود که فانیان را به تمرد و سرکشی فرا خواند؛ نخستین کسی که راست ایستاد و شجاعانه به چالش پرداخت. نه افسانه‌های خدایان مقهورش کرد، نه رعد و تندر و نه تهدید غران آسمان ... مذهب زیر پای او خرد می‌شود و با پیروزی او تا بلندای آسمان‌ها اوج می‌گیریم." (همان‌جا ص ۱۴۴)

قوانین ماتریالیسم دیالکتیک

فردریک انگلس در کتاب "دیالکتیک طبیعت" خود به نقل از هگل می‌گوید که قوانین دیالکتیک در سه قانون اصلی زیر خلاصه می‌شوند در حالی که لنین در "دفترهای فلسفی" قانون وحدت ضدین را جوهر دیالکتیک می‌نامد. آن‌چه که انگلس به نقل از هگل بیان می‌کند عبارت است از:

۱: قانون تغییر کمی به کیفی و بر عکس ۲: قانون وحدت ضدین ۳: قانون نفی در نفی . صرف نظر از این اختلاف بین انگلس و لنین، ما با استفاده از تقسیم‌بندی

قوانین دیالکتیک را که در کتاب "اصول مقدماتی فلسفه" آمده است را مبنای تشریح خود قرار می‌دهیم. لازم به ذکر است که از طرف چپ ایرانی به کتاب "اصول مقدماتی فلسفه" این‌جا و آن‌جا و در محافل خودشان به صورت شفاهی، انتقاد شده و می‌شود. در حالی که بیش از ۳۸ سال از انتشار این کتاب می‌گذرد، هنوز یک فرد کمونیست ایرانی منتقد، حتا یک پاراگراف هم به صورت مکتوب نقد خود از این کتاب را ارائه نداده‌اند. اگر از شوروی و کشورهای اقمارش به عنوان "کشورهای سوسیالیستی" صرف‌نظر کنیم، مطالب درست در آن فراوان است. به هر حال این موازین یا قوانین ماتریالیسم دیالکتیکی دارای چهار قانون است که به صورت خیلی خلاصه عبارتند از:

۱- جهان در حرکت و تغییر دائم است(حرکت و تغییر).

۲- امور و پدیده‌های جهان بر یکدیگر تأثیر متقابل دارند(تاثیر متقابل).

۳- تغییرات کمی به تغییرات کیفی می‌رسد که جهشی از مرحله‌ای به مرحله‌ی دیگر است(جهش).

۴- در همه امور و پدیده‌ها تضاد وجود دارد، و مبارزه اضداد محتوای ذاتی تکامل است(تضاد).

یکم؛ حرکت و تغییر

همه چیز در جهان در حال حرکت و تغییر است. تنها یک چیز تغییر نمی‌کند و آن این قانون است: "همه چیز در حال حرکت و تغییر است." فردریک انگلس این جهان همیشه در حال حرکت و تغییر را این گونه تقسیم‌بندی می‌کند:

۱. حرکت مکانیکی که خود شامل: الف) مکانیک اجرام سماوی و ب) مکانیک جرم‌های کوچک‌تر در هر جرم سماوی می‌باشد.

۲. حرکت ملکولی که خود شامل: الف) در فیزیک که شامل؛ گرما، نور، الکتریسیته، مغناطیس و ب) حرکت شیمیایی می‌باشد.

۳. حرکت اندام‌وار (ارگانیک) یا دیالکتیکی که خود شامل: الف) حیات و ب) آگاهی (آلن و. وود:کارل مارکس؛ شهناز مسمّی‌پرست ص۴۹۴)

"حرکت شکل وجودی ماده است. کلیه‌ی پدیده‌های طبیعت حرکت‌اند، و تفاوت بین آن‌ها تنها در این واقعیت نهفته است که ما انسان‌ها این حرکت را به شکل‌های مختلف درک می‌کنیم ... این همان‌طور است که انگلس گفت، طبیعت مانند تاریخ تابع قانون دیالکتیک حرکت است." (لنین:ماتریالیسم و امپریوکریتی‌سیسم ص۲۰۰)

"اما حرکت ماده منحصرا" همین حرکت خام مکانیکی، یعنی تغییرمکان ساده اجسام، نیست، بل‌که عبارت است از نور، الکتریسیته، حرارت، کشش مغناطیسی، تجزیه و ترکیب شیمیایی حیات و آخرالامر آگاهی (شعور) ". (انگلس.فردریک: دیالکتیک طبیعت، ص۴۷) "درست همان‌طور که حرکت بدون ماده وجود ندارد، ماده بدون حرکت هم وجود ندارد." (همان‌جا ص ۲۹۰)

امروزه هرگونه از انواع مختلف حرکت اگر کشف شوند در قالب این نوع تقسیم‌بندی از حرکت و تغییر که انگلس انجام داده است، قرار می‌گیرد:

۱.حرکت مکانیکی	الف)مکانیک اجرام سماوی	
	ب)مکانیک جرم‌های کوچک‌تر در هر جرم سماوی	
۲.حرکت ملکولی	**الف) در فیزیک**	***a* :گرما**
		***b*: نور**
		***c*:الکتریسیته**
		***d*: مغناطیس**
	ب)حرکت شیمیایی	

۳.حرکت اندام‌وار (ارگانیک): دیالکتیکی	الف)حیات	
	ب) آگاهی	

تقسیم‌بندی انواع حرکت از نظر فردریک انگلس

اکنون سه نوع حرکت (مکانیکی، ملکولی، دیالکتیکی) را که انگلس دسته‌بندی کرده است، به طور مشروح توضیح می دهیم:

۱: حرکت‌های مکانیکی

وقتی سنگی را پرتاب می‌کنیم، بی‌شک از طرف ما بر آن نیرو وارد شده و آن را به حرکت در آورده است. یا سنگی را خُرد می‌کنیم از طرف ما بر آن نیروی وارد شده و سنگ را متلاشی نموده است. وقتی سنگ بزرگی از کوه سقوط می‌کند، زلزله، نیروی جاذبه، رعد و برق، فشار یخ و غیره عامل حرکت و جابجایی آن است. این‌ها نمونه‌هایی از حرکت مکانیکی هستند.

ساده‌ترین نوع حرکت که ما بارها در زنده‌گی روزمره آن را به صورت جابجایی وسایل منزل انجام می‌دهیم، حرکت مکانیکی تغییر مکان اجسام است. جابجا کردن یک قطعه سنگ، چیدن کفش‌ها در جاکفشی، نظم دادن وسایل پراکنده در حیاط منزل، نظم دادن وسایل پراکنده در اتاق‌ها، جابجا کردن ابزارآلات صنعتی و کشاورزی و غیره. این‌ها نمونه‌هایی از حرکت مکانیکی هستند.

اگر تغییرات درونی ستاره‌ها و سیاره‌ها را مد نظر نگیریم، حرکت اجرام فضایی نوعی حرکت مکانیکی است که تحت تاثیر نیروی جاذبه یا گرانش اجرام آسمانی دیگر صورت می‌گیرد. کهکشان راه شیری از میلیاردها ستاره تشکیل شده است که

هر ستاره دارای سیاراتی است که به دور آن می‌چرخند. و هر سیاره هم به احتمال قریب به یقین دارای یک یا چند قمر یا ماه می‌باشد. همه‌ی ستارگان و سیارات و قمرهای آن‌ها در کهکشان راه شیری به دور سیاه‌چاله مرکزی خود در حرکتند. بین ۲۲۵ تا ۲۵۰ میلیون سال طول می‌کشد تا منظومه‌ی خورشیدی یک دور کامل در راه شیری بزند (سال کهکشانی). بنابراین به نظر می‌رسد ۲۰ تا ۲۵ دور کامل در طول عمر خورشید بزند. سرعت چرخش منظومه‌ی خورشیدی حول مرکز کهکشان راه‌شیری در حدود ۲۵۴ کیلومتر بر ثانیه است، در این سرعت ۱۳۶۳ سال طول می‌کشد که منظومه‌ی خورشیدی یک سال نوری را طی کند.

میلیون‌ها کهکشان در فضا وجود دارد که آن‌ها هم به همین طریق در حال حرکت و تغییرند. این‌ها هم نمونه‌هایی از حرکت مکانیکی هستند. زمین هر ۲۴ ساعت یک دور به دور خود و هر ۳۶۵ روز یک دور به دور خورشید می‌چرخد. همه‌ی شهرها، کوه‌ها و دریاها و موجودات زنده روی زمین بدون آن که خود متوجه باشند در این حرکت و تغییر شریک‌اند.

درست است که اجسام می‌توانند در حالت سکون قرار گیرند، اما، این سکون، همیشه، نسبی است. مثلا" ما ماشین‌مان را متوقف می‌کنیم و آن را در حال سکون قرار می‌دهیم. این سکون نسبت به اجسام اطراف آن است. ماشین ما بر روی زمین قرار دارد و زمین هم در حال حرکت است. یا مثلا" یک سنگ بر روی زمین بی‌حرکت است. در حالی که، واقعا"، در حرکت شبانه‌روزی زمین به دور خود و به دور خورشید، همواره زمین، حرکت می‌کند. علاوه بر این ذرات درون سنگ همواره در حال جنبش‌اند.

همان‌طور که بیان کردیم، ساده‌ترین نوع حرکت؛ حرکت مکانیکی است. در حالی که بیش‌ترین تعداد حرکت‌ها هم از این نوع می‌باشد که در آن یک نیروی

خارجی با اعمال نیروی خود بر یک ماده آن را به حرکت در می‌آورد، تا زمانی که اثر این نیروی خارجی وجود دارد، این ماده به حرکت خود ادامه می‌دهد. اگر مقاومتی در برابر آن قرار گیرد متوقف می‌شود یا تغییر مسیر می‌دهد، در غیر این صورت در یک خط راست به حرکت خود ادامه می‌دهد. مانند پرتاب کردن یک سنگ که در محیطی که هوا وجود ندارد (خلا). در خلاء نوع حرکت سنگ متفاوت خواهد بود با جایی که هوا وجود دارد. به علت تنوع اشکال ماده، اشکال حرکت نیز متنوع است.

"نخستین و ساده‌ترین صورت حرکت، صورت مکانیکی یعنی تغییر مکان محض است." (انگلس،فردریک: دیالکتیک طبیعت، ص۲۹۳) در حالی که می‌دانیم عالی‌ترین و پیچیده‌ترین نوع حرکت، حرکت دیالکتیکی درون پیکر موجودات زنده و آگاهی اجتماعی است، که در قسمت سوم انواع حرکت به طور مشروح به آن می‌پردازیم.

با مشاهده‌ی گوناگونی پدیده‌های طبیعت، مشکل نخواهد بود که بفهمیم همه چیز در حرکت است و دائما" تغییر می‌کند، تا جایی که می‌توان گفت، غیرممکن است شیئی را یافت که مطلقا" بی‌حرکت باشد. درست است که اجسام می‌توانند در حالت سکون قرار گیرند، اما، این سکون، هم‌چنان که پیش‌تر گفتیم، همیشه نسبی است. در حقیقت، اجسام نمی‌توانند، جز در ارتباط با یک دستگاه منظم که به طور قراردادی ساکن است، در حالت سکون به سر برند.

اگر حرکت مکانیکی را تغییر مکان در فضا بدانیم، باید بگوییم که یکم؛ این حرکت عمومی‌ترین و کلی‌ترین حرکت ماده است و دوما" نسبت به سایر حرکات ماده، ساده‌تر است. از آن نظر می‌گوییم عمومی‌ترین، که تغییر مکان در فضا شامل تمام اجسام می‌شود. اما در مورد ساده بودن حرکت مکانیکی، توضیح بیش‌تری

می‌دهیم؛ مفهوم ساده‌گی در مقابل مفهوم پیچیده‌گی قرار دارد. باید متوجه باشیم که امور، در طول زمان تغییر می‌کنند و این تغییرات سبب تکامل و پیچیده‌گی آن‌ها می‌شود. زیرا هر امری که در آینده اتفاق می‌افتد در عین حال که امر جدیدی است عناصری از گذشته را در خود دارد و به همین جهت، امور بعدی، یا جدید نسبت به امور قبلی یا قدیم، پیچیده‌تر و کامل‌ترند. حرکت مکانیکی مقدم بر حرکات دیگر ماده است به همین جهت از تمام حرکات دیگر ساده‌تر است.

به بیانی دیگر، در طبیعت و در جهان بسیار عظیم که ما در یک گوشه‌ی آن به اندازه‌ی یک نقطه‌ی زیر حرف ب به نظر می‌آییم. هیچ چیزی را ایستا و ساکن نمی‌یابیم. همه چیز در حال حرکت و تغییر است. از میان این تغییرات آن‌چه نقش مهم‌تری را به عهده دارد سیر تکاملی ماده و گذر آن از اشکال پست‌تر به اشکال عالی‌تر با خصوصیاتی جدیدتر است. درجهان ما (کره زمین) چیزهایی که همیشه به یک شکل باقی بمانند وجود ندارد. حرکت مکانیکی به انواع دیگر حرکت و برعکس تبدیل می‌کردد. مثلا" با کوبیدن پتک بر یک قطعه آهن حرکت مکانیکی به گرما تبدیل می‌شود. در هنگام ترمز گرفتن حرکت مکانیکی تبدیل به انرژی گرمایی می‌شود. در هنگام حرکت اگر ترمز دستی ماشین را بکشیم، داغ شدن شدید لنت‌ها و کاسه چرخ نتیجه‌ی آن خواهد بود. "هنگامی که ما به دیده‌ی عقل به طبیعت یا تاریخ بشریت یا فعالیت‌های دماغی خود می‌نگریم، نخستین تصویری که خود را به ما عرضه می‌کند، پیچاپیچی است بی‌انتها از روابط و تاثیرات متقابل. روابط و تاثیراتی که در آن‌ها هیچ‌چیز در چیستی و چه‌گونه‌گی و کجاییش پایدار نبوده، بل‌که همه چیز در حرکت و تغییر و در کون و فساد است. ... هر چیز هم هست و هم نیست زیرا که همه چیز در جریان است و در تغییر مستمر و در کون و فسادی مداوم به سر می‌برد. اما این بینش هر چند هم که خصوصیت عام تصویر

جامع پدیده‌ها را درک کرده باشد، برای تبیین اجزاء متشکله‌ی این تصویر جامع نامکفی است." (انگلس.فردریک انگلس: آنتی‌دورینگ، ص۲۵)

"حرکت شکل هستی ماده است. در هیچ جا و هیچ وقت ماده بدون حرکت وجود نداشته و نمی‌تواند داشته باشد. حرکت در فضا، حرکت مکانیکی اجرام کوچک در هر یک از کرات، نوسانات ملکولی به عنوان حرارت و یا جریانات مغناطیسی و الکتریکی، تجزیه و ترکیب شیمیایی، زنده‌گی آلی- هر اتم ماده در این جهان و در هر زمانی، در یکی از این اشکال و یا در آن واحد در چند شکل از این حرکات است. مثلا" یک جسم می‌تواند در روی زمین در تعادل مکانیکی، از نظر مکانیکی در حال سکون باشد. ولی این امر به معنای آن نیست که این جسم در حرکت زمین و یا کل منظومه‌ی شمسی سهیم نباشد، همان‌طوری که کوچک‌ترین ذره فیزیکی این جسم نمی‌تواند مانع شود که در آن نوسانات حرارتی صورت گیرد و یا این که اتم‌هایش پیشرفت یک پروسه شیمیایی را جلوگیر شوند، ماده بدون حرکت همان‌قدر غیرقابل تصور است که حرکت بدون ماده و از این‌رو همان‌قدر حرکت غیرقابل خلق کردن و فناپذیر است، که خود ماده، همان چیزی که فلسفه‌ی قدیم (دکارت) می‌گوید که کمیت حرکت موجود در جهان همواره یکسان است. بنابراین حرکت را نمی‌توان تولید کرد، بل‌که می‌توان منتقل ساخت، هرگاه حرکت از جسمی به جسم دیگر منتقل شود، به اعتبار این که منتقل می‌شود، یعنی فعال است می‌توان آن را علت حرکت دانست و همین که منتقل شد منفعل است حرکت فعال را نیرو و حرکت منفعل را تظاهر نیرو می‌نامیم. بنابراین کاملا" روشن است که نیرو به همان اندازه است که تظاهر آن، چه در هر دو مورد حرکت واحدی است." (همان‌جا ص ۶۹) "حرکت مکانیکی اجسام تبدیل می‌شود به حرارت، الکتریسیته، مغناطیس، حرارت و الکتریسیته تبدیل می‌شوند به تجزیه شیمیایی،

تجزیه شیمیایی به نوبه خود دوباره ایجاد حرارت و الکتریسیته می‌کند و به وسیله الکتریسیته مغناطیس تولید می‌نماید و عاقبت‌الامر حرارت و الکتریسیته بار دیگر حرکت مکانیکی (حرکت در مکان) اجسام را ایجاد می‌نماید، علاوه بر این، این تغییرات به نحوی وقوع می‌یابند که مقدار معلومی از یک شکل حرارت، همیشه مقدار متناظر دقیقا" ثابتی از شکل دیگر حرکت داراست." (انگلس،فردریک انگلس: دیالکتیک طبیعت، ص۹۶)

۲: حرکت ملکولی

زمین و موجودات زنده آن از ذراتی ساخته شده‌اند که این ذرات دائما" در حرکت و تغییرند. ماده از ملکول ساخته شده است. ملکول از اتم، و اتم‌ها از ذراتی به نام پروتون، نوترون، و الکترون. الکترون‌ها همواره در اطراف هسته اتم‌ها یعنی پروتون‌ها در چرخش دورانی هستند. غیرممکن است که ماده‌ای را یافت که مطلقا" ذرات پروتون‌ها و الکترون‌های آن بی‌حرکت باشد.

حرارت یا حرکت نامنظم مولکول‌هایی که جسم را تشکیل می‌دهند، یکی از بغرنج‌ترین (اما عالی‌ترین نیست) اشکال حرکت است. از طریق علمی ثابت شده است که نور و امواج الکترومغناطیس و حرکت‌هایی که در داخل هسته اتم‌ها جریان دارند نیز اشکال خاص ماده متحرک ملکولی هستند. بدیهی است که با پیشرفت علوم انواع دیگر حرکت نیز کشف خواهد شد. موضوع مربوط به تبدیل اشکال حرکت به همدیگر یکی از قوانین اساسی علوم طبیعی است و آن قانون بقای "ماده و انرژی" است که مطابق این قانون، انرژی و ماده، نه خلق می‌شود و نه نابود می‌شود بل‌که تغییر شکل پیدا می‌کند و از حالتی به حالت دیگر می‌گذرد و یا از نوعی به نوع دیگر تبدیل می‌شود. مثلا" هنگامی که یک بسته کاغذ (ماده) را

می‌سوزانیم تغییرات شیمیایی روی می‌دهد و به گرما و نور و خاکستر و دوده تبدیل می‌شود. در نتیجه جرم ماده اولیه (بسته کاغذ) با جرم ماده ثانویه (گرما و نور و خاکستر و دوده) با هم برابرند. در تغییرات شیمیایی ملکول‌ها دائما" در حال جابجایی و تغییرند.

هنگامی که ۱۰ لیتر بنزین (انرژی پتانسیل) را می‌سوزانیم به گرما، نور تبدیل می‌شود و سپس گرما به حرکت مکانیکی (انرژی جنبشی) تبدیل می‌شود که مقدار جرم انرژی پتانسیل اولیه (۱۰لیتر بنزین) با جرم انرژی جنبشی ثانویه (گرما، نور و حرکت مکانیکی) با هم برابرند.

تحت شرایطی، نوعی از حرکت ملکولی می‌تواند به نوع دیگر تبدیل شود مثلا"؛ حرکت مکانیکی ایجاد حرارت، صدا، نور، الکتریسیته و انواع دیگر حرکات فیزیکی می‌نماید که در آن ملکول‌ها حامل انتقال حرکت هستند. لذا آن‌چه در مفهوم علمی حرکت و تغییر باید مورد توجه قرار گیرد مطلق و ابدی بودن آن‌هاست. یعنی همان اصل بقای حرکت که می‌تواند به انواع دیگر حرکت تبدیل گردد.

کلیه‌ی تغییرات شیمیایی از نوع تجزیه و ترکیب که در جهان روی می‌دهند، در همه‌ی آن‌ها، تغییرات بر روی ملکول‌های آن‌ها صورت می‌گیرد. نمونه‌های از تغییرات شیمیایی محیط زنده‌گی خودمان عبارتند از: تغییر رنگ فرش بر اثر تابش نور آفتاب، زنگ زدن در و پنجره‌های آهنی، زنگ زدن قطعات خودرو، ترش شدن ماست، ترش شدن شیر، فاسد شدن گوشت، سوختن نان، سوختن غذا، سوختن لباس، سوختن آهن، سوختن منیزیم، سوختن آلومینیوم، ریختن اسید سولفوریک (آب باتری یا آب اسید) بر روی لباس، خاک و بدن، سوختن جنگل‌های ایران، پختن غذا، تجزیه‌ی آب به کسیژن و ئیدروژن، الکترولیز باتری

خودرو، تغییر رنگ لباس، تغییر رنگ دیوار منزل، سوختن لامپ، سوختن گاز آشپزخانه، سوختن بنزین، گازوئیل، نفت و به طور کلی سوختن سوخت‌های فسیلی و غیره همه نمونه‌هایی از تغییرات شیمایی هستند که در آن‌ها ملکول‌ها دچار تغییر و حرکت می‌شوند.

تغییرات هسته‌ای درون هسته‌ی اتم‌های عناصر سنگینی مانند اورانیوم و پلوتونیم که در آن هشت ساله‌ای که انگلس وقت خود را به مطالعه علوم طبیعی گذاشته بود، هنوز کشف نگردیده بود، جزو حرکت ملکولی قرار می‌گیرند. هر چند که تغییرات در این‌جا بر روی ملکول‌ها نیست بل‌که تغییر در هسته اتم‌هاست. که در آن هسته‌ی بعضی از عناصر سنگین شکافته و یا هسته بعضی از عناصر سبک با هم جوش می‌خورند و در اثر این واکنش‌های هسته‌ای مقداری ماده ناپدید و به انرژی عظیمی تبدیل می‌گردد که می‌توان از آن برای کشتن انسان‌ها (هیروشیما و ناکازاکی) و هم روشنایی کامل کره‌ی زمین در شب استفاده شود.

"الکتریسیته هم مثل حرارت، منتها به شیوه‌ای متفاوت، دارای مشخصه حضور همه جاگیر است. بندرت تغییری می‌تواند در روی زمین بدون همراه شدن با پدیده‌ی الکتریسیته انجام گردد. اگر آب تبخیر می‌شود، اگر شعله می‌افروزد اگر دو فلز متفاوت، یا دو قطعه از یک فلز با حرارت متفاوت، با یکدیگر تماس می‌یابند، و یا اگر آهن با محلول سولفات مس در تماس قرار گیرد، و به همین ترتیب، فرآیند الکتریکی نیز همراه با آن پدیده‌ی آشکارتر فیزیکی یا شیمیایی به طور همزمان به وقوع می‌پیوندد، علی‌رغم حضور همه جاگیرش، و علی‌رغم این‌که نیم قرن است که الکتریسیته بیش‌تر و بیش‌تر در خدمات صنعتی بشر وارد می‌گردد." (همان‌جا ص ۱۳۹)

۳: حرکت دیالکتیکی

هرگونه حرکت و تغییر مکان و جابجایی جسم، حرکت دیالکتیکی نیست. همان‌طور که قبلا" نوشتیم حرکت دیالکتیکی، یک حرکت خودبخودی و درونی و دینامیکی ماده‌ای مانند پیکر موجودات زنده (گیاهان و جانوران)، جامعه و آگاهی فردی و اجتماعی است. نمود عینی این نوع حرکت بیش‌تر در موجودات زنده و جامعه بشری است. مثلا" همان‌طور که قبلا" نوشتیم، رشد و ترمیم بدن خودمان یک حرکت دیالکتیکی (کودکی به کهنسالی) است که ما توان دخالتی در آن را نداریم. می‌توانیم با خوردن و یا نخوردن غذاهای مناسب رشد را تسریع و یا کند کنیم اما هیچ وقت نمی‌توانیم مانع از رسیدن خودمان به کهن‌سالی شویم. زیرا در ساختمان بدن ما حرکتی دیالکتیکی خود بخودی در جریان است که دو نیروی جذب و دفع هم‌زمان با هم در فعالیت هستند تا ساختمان بدن ما را به وجود آورند. هر لحظه عده‌ی زیادی از سلول‌های بدن ما می‌میرند، تجزیه می‌شوند و دفع می‌گردند و هم‌زمان عده‌ی زیادی از سلول‌های نو و تازه جذب و جای سلول‌های تجزیه شده را می‌گیرند. یعنی هر لحظه در بدن‌مان عمل جذب و دفع صورت می‌گیرد. اگر برای مدت بسیار کوتاهی این عمل متوقف گردد، در آن صورت ما دیگر زنده نخواهیم بود. در گیاهان هم همین‌طور است. نهالی را می‌کاریم اگر شرایط محیطی (نور، رطوبت، غذا، دما و جای کافی) برایش فراهم بشود، حرکت دیالکتیکی آن آغاز و بعد از چند سال به درختی مثمر تبدیل می‌گردد. اندام زاینده گیاهان مانند دانه، ساقه در طبیعت بدون دخالت انسان مراحل رشد خود را که حرکتی دیالکتیکی است تحت تاثیر قانون جذب و دفع از مرحله ساده به پیش‌رفته ادامه می‌دهند. در جامعه هم همین‌طور است. جامعه از مجموعه‌ی انسان‌ها تشکیل شده است که همانند یک پیکر زنده عمل می‌کنند. برآیند شعور اجتماعی همه‌ی

انسان‌ها که از محیط زنده‌گی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی‌شان ناشی می‌گردد، و به صورت رابطه‌ی نیروی‌های مولده و روابط تولیدی نمود عینی پیدا می‌کند، عامل حرکت دیالکتیکی و تکامل جامعه‌ی انسانی است. می‌دانیم که تغییرات اجتماعی (انقلاب) استثنایی‌ترین و پیچیده‌ترین حرکت دیالکتیکی ماده است.

"فیزیولوژی اثبات کرده است که مرگ واقعه‌ای لحظه‌ای و یک‌باره نیست بل‌که رویدادی است طولانی. هر هستی ارگانیک در هر لحظه هم خود است و هم غیر خود. در هر لحظه موادی را که از بیرون گرفته است مصرف نموده و مواد دیگری را پس می‌دهد. در هر لحظه یاخته‌هایی از بدنش می‌میرند و یاخته‌های دیگر تکوین می‌یابند. دیر یا زود مواد این بدن کاملا" تجدید حیات کرده و هسته‌های جدیدی جای هسته‌های معدوم را می‌گیرند. بدین طریق هر هستی زنده همواره هم خود است و هم غیر از خود. با مشاهده‌ی دقیق‌تری می‌بینیم که هر دو قطب یک تضاد، مانند مثبت و منفی، همان اندازه از یکدیگر جداناپذیراند که با یکدیگر در تناقض‌اند و علیرغم همه‌ی تناقضات با همدیگر در آمیخته و در یکدیگر نافذ و جاری‌اند." (انگلس،فردریک: آنتی‌دورینگ، ص۲۷)

اما باید دقت کرد که حرکت دیالکتیکی در موجودات زنده، همیشه سودمند و مفید نیست. روند تکاملی زنده‌گی موجودات زنده که یک فرآیند دیالکتیکی است به صورت حرکت دیالکتیکی سازگار و یا ناسازگار با محیط خود را نشان می‌دهد. نوع حرکت دیالکتیکی سازگار با محیط، می‌تواند از نسلی به نسل دیگر انتقال یابد و سبب تکامل موجود زنده می‌گردد. اما حرکت دیالکتیکی ناسازگار با محیط نمی‌تواند از نسلی به نسل دیگر انتقال یابد، در نتیجه از سیر تکامل باز می‌ماند و از چرخه‌ی زنده‌گی حذف می‌گردد. مثلا" اگر یک جوجه مرغ محلی که دچار تغییرات ژنتیکی شده و با پاهای کوتاه سر از تخم بیرون آورده است، در طول

زنده‌گی به دلیل کوتاهی پاها، قادر به دویدن سریع و تند نیست. بنابراین برای مقابله با دشمن (روباه، عقاب) به سرعت نمی‌تواند فرار کند در نتیجه مغلوب می‌گردد. چون این نوع تغییرات با محیط زنده‌گی سازگاری ندارد بنابراین نوع جوجه نمی‌تواند ادامه نسل پیدا کند و منقرض می‌گردد.

حیات و پروسه‌های فیزیولوژیک که در عالم گیاهان و حیوانات در جریان است و تکامل انواع گیاهان و جانوران از درجات پَست‌تر به درجات عالی‌تر، نیز شکلی از حرکت دیالکتیکی ماده است. شکل به ویژه پیچیده‌تر حرکت دیالکتیکی در اجتماع انسانی یا همان تکامل اجتماعی، که اساسا" از سایر اشکال حرکت متمایز می‌شود، تولید محصولات مادی و زنده‌گی اقتصادی جامعه است.

"به طور کلی زنده‌گی، یعنی چه‌گونه‌گی هستی یک ماده پروتئینی در آن است که در آن واحد هم خودش و هم در عین حال غیر است و این هم نه در اثر روندی که از خارج به این جسم تحمیل می‌شود، آن‌طور که در مورد یک جسم مرده صادق است، برعکس زنده‌گی، یعنی تبادل مواد از طریق تغذیه و دفع، روندی متکی به خود است که برای حاملش یعنی برای ماده‌ی پروتئینی امری ذاتی و موروثی است، که بدون آن قادر به زنده‌گی نیست." "دیگر فاکتورهای زنده‌گی، از تبادل مواد توسط جذب و دفع به عنوان عملکرد اصلی ماده پروتئینی و از انعطاف‌پذیری ویژه این ماده منشعب می‌شوند: قابلیت تحریک- که در تاثیر متقابل میان ماده پروتئینی و ماده غذایی‌اش موجود است- قابلیت انقباض که در ابتدایی‌ترین مرحله تغذیه ملاحظه می‌شود- امکان رشد که در ابتدایی‌ترین مرحله تکثیر نوع از طریق تقسیم سلولی را در بر می‌گیرد، حرکت درونی که بدون آن نه جذب و نه هضم مواد غذایی میسر است. طبعا" تعریف ما از زنده‌گی بسیار ناکافی است، چه این تعریف همه‌ی نمودهای زنده‌گی را در بر نمی‌گیرد. بل‌که مجبور

است به عمومی‌ترین و ساده‌ترین نمودها بسنده کند. همه‌ی تعاریف از نظر علمی کم‌ارزش‌اند. برای این‌که واقعا" به خوبی بدانیم که زنده‌گی چیست، می‌باید که اشکال نمود زنده‌گی را از ابتدایی‌ترین تا عالی‌ترین‌شان بررسی کنیم. ولی این‌گونه تعاریف برای استفاده معمولی آسان و حتا در بعضی موارد نمی‌توان از آن صرف‌نظر کرد و چنان‌چه کمبودهای اجتناب‌ناپذیر مورد توجه قرار گیرد، این تعاریف واجد ضرری نیستند." (همان‌جا ص ۹۵)

پدیده‌ی حرکت و تغییر دیالکتیکی در بدن موجودات زنده ناشی از تغییرات شیمیایی در درون سلول‌هاست. بدین صورت که انرژی پتانسیل مواد غذایی در بدن و در داخل سلول‌های بدن اکسید (سوختن مواد غذایی با اکسیژن) و از درون سلول‌ها آزاد شده و به صورت انرژی گرمایی (برای گرم نگاه داشتن بدن) و انرژی ماهیچه‌ای (برای انجام کار و فعالیت‌های روزانه)و انرژی تابشی و غیره تبدیل می‌شوند. و ترکیبات شیمیایی حاصل از سوختن مواد غذایی هم جذب بدن و جایگزین مواد تجزیه شده در بدن می‌گردند. که همگی خود، حرکت و تغییر دیالکتیکی محسوب می‌شوند که ما دخالتی در انجام آن‌ها نداریم.

در این‌جا لازم است که بیان نماییم، تغییرات شیمیایی، نسبت به تغییرات فیزیکی، پیچیده‌گی بیش‌تر، و کلیت کم‌تری، دارند. همان‌طور که، دگرگونی‌های طبیعت زنده یا بیولوژیکی، نسبت به تغییرات شیمیایی، کامل‌تر و استثنایی‌تر است. و بالاخره، همان‌طور که نوشتیم، تغییرات اجتماعی جامعه‌ی بشری استثنایی‌ترین و پیچیده‌ترین حرکات دیالکتیکی ماده است. با استفاده از این موضوع، است که "اگوست کنت" علوم را، بنا به پیچیده‌گی و کلیت آن‌ها، بدین‌سان طبقه‌بندی کرده بود:

۱- مکانیک ۲- فیزیک ۳- شیمی ۴- زیست‌شناسی ۵- جامعه‌شناسی

همان‌طور که مشاهده می‌کنیم این علوم، بنا به موضوع‌شان، از مکانیک به سوی جامعه‌شناسی، به ترتیب، پیچیده‌تر می‌شوند و در عوض از کلیت و همگانی بودن آن‌ها کم می‌گردد و این، همان پیچیده‌گی متصاعد، یعنی آن پیچیده‌گی است که افزایش می‌یابد و آن کلیتی است که کم می‌شود.

در حقیقت دانش معاصر نیز، به نحو تردید ناپذیری، اثبات می‌کند که طبیعت (ماده) جز در حرکت، نمی‌تواند وجود داشته باشد، و اگر، به فرض محال، زمانی همه‌ی جریانات و حرکات ماده قطع شود این امر، به منزله‌ی پایان و نابودی جهان است. می‌دانیم این امر بر خلاف قانون بقای ماده و انرژی است و چنین چیزی هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتد. در آینده‌ی دور (۵ میلیارد سال دیگر) زمین و خورشید از حالت کنونی خارج شده و به موادی دیگر با خصوصیاتی دیگر تبدیل می‌شوند.

در طبیعت زنده که دارای حرکت دیالکتیکی است، همواره یک نوع جای نوع دیگر را می‌گیرد. جامعه‌ی انسانی، نیز، یک تجدید دائمی اشکال زنده‌گی اجتماعی، سیاسی و فرهنگی است. حتا یک روز نیز فعالیت‌های انسان قطع نمی‌شود، با تکامل روابط اجتماعی، خود انسان_ و آراء و عقاید و معیارهای اخلاقیش_ دست‌خوش تغییر می‌گردد. طبیعت در مقابل ما، نمایشگاهی از جنبش و تغییر و تبدیل عمومی و همگانی گشوده است، به طوری که، می‌توان سخن هراکلیت، فیلسوف یونانی را باور داشت که گفته است "همه چیز روان است."

مطالعه دیالکتیکی عبارت از آن است که هر چیز به حالت موجود و گذران شناخته شود. به این ترتیب که هر چیز در گذشته تاریخی داشته است و در آینده نیز تاریخ دیگری خواهد داشت. به عبارت دیگر، آغازی داشته، پایانی خواهد داشت. پدیده‌ها در گذر زمان تغییر می‌کنند بنابراین باید در گذر زمان هم مورد مطالعه قرار گیرند. ایرانیان دهه‌ی ۲۰ و ۳۰ خورشیدی دارای فرهنگی فئودالی

بودند، اما امروزه عموما" دارای فرهنگی بورژوایی و پولی هستند. "دیالکتیک هیچ چیز را ثابت، مطلق و مقدس نمی‌بیند. وجود خاصیت "افت داشتن"(*caducite*) را برای هرچیز و در هرچیز نشان می‌دهد، و به این قائل است که هر چیزی عبارت است از یک رشته پیشرفت‌هایی (*process*) که با شدن و نابود شدن تکامل می‌یابد." انگلس

"چیزی مقدس نیست" نه آن است که دیالکتیک همه چیز را کوچک و ناچیز بداند، نه، مقدس به چیزی می‌گوییم که به چشم مردم قابل دست‌کاری، بحث، و تغییر پذیر نباشد، و فقط بایستی مورد احترام باشد. از جمله گفته می‌شود که رژیم سرمایه‌داری مقدس است. دیالکتیک معتقد است که **هیچ چیزی** از حرکت و تغییر جدا نیست. همه چیز دست‌خوش تحولات تاریخی است.

افت داشتن "*caducite*" به معنی چیزی است که در حال افتادن باشد. چیز، افتان آن است که باید پیر شود و به نابودی گراید، دیالکتیک به ما نشان می‌دهد که موجودات افت دارند و بنابراین حق ثابت ماندن ندارند، و باید از میان بروند. چیز جوان پیر می‌شود، چیزی که امروز زنده است فردا می‌میرد. پس از نظر دیالکتیک همه چیز عبارت است از اشکال مکمل و حالاتی که می‌شود و می‌گذرد.

بنابراین وقتی از دریچه دیالکتیک نگاه می‌کنیم، تنها چیزی که ابدی است، تغییر و تحول است، تنها چیز معینی که ابدیت دارد «شدن» *becoming* است.

درخت سیب شکوفه می‌دهد، بعد از مدتی سیب سبز ظاهر می‌شود، آیا می‌توان با بودن شرایط مناسب همیشه سبز به ماند و نرسد؟ سیب بایستی برسد، اگر به زمین بی‌افتد باید فاسد، تجزیه و متلاشی شود و دانه‌هایش پخش گردد. این قانون دیالکتیک است. یعنی هنگامی که تحولی*phase* در ماده حاصل شد، **اجبارا**"، تحول دیگری دست می‌دهد، و به طور قطع، به نتیجه‌ای می‌رسد که ممکن است

دل‌خواه ما باشد و یا نباشد. به بیانی دیگر؛ در تاریخ تکامل سیب، تحولات متعددی وجود دارد که پشت سر هم یکی یکی طی می‌شوند، سیب همان "شدن" را که انگلس اشاره می‌کند دنبال کرده است. عوامل داخلی‌یی که سیب را به سمت تکامل می‌راند به‌وسیله فشار نیروهای درونی یعنی "دینامیسم خودبه‌خود" که همان دیالکتیک باشد، صورت می‌گیرد.

"ماتریالیسم دیالکتیک بر خصیصه تقریبی و نسبی هر تئوری علمی درباره ساختمان ماده و خواص آن تاکید می‌ورزد؛ بر نبودن مرزهای مطلق در طبعیت، بر دگرگونی ماده متحرک از یک حالت به حالتی دیگر که از نظر ما با آن ناسازگار است و غیره اصرار می‌ورزد. هر چه قدر از دیدگاه "عقل سلیم" دگرگونی اتر بی‌وزن، به ماده با وزن و بالعکس عجیب به نظر می‌رسد، هر چه‌قدر نبودن هر نوع دیگری از جرم در الکترون مگر جرم الکترومغناطیسی "عجیب" به نظر آید، هر چه‌قدر این واقعیت که قوانین مکانیکی حرکت تنها به یک حوزه واحد از پدیده‌های طبیعی محدودند و تحت سلطه قوانین عمیق‌تر پدیده‌های الکترومغناطیسی هستند خارق‌العاده باشند و غیره – این همه چیزی نیست مگر تاییدی بر ماتریالیسم دیالکتیک." (لنین: ماتریالیسم و امپریوکریتی‌سیسم ص۲۰۸)

"از نقطه نظر انگلس، تنها تغییر ناپذیر، انعکاس جهان خارجی که مستقل از ذهن وجود دارد و تکامل می‌یابد در ذهن انسانی (وقتی یک ذهن انسانی وجود دارد) است." هیچ "تغییر ناپذیری" دیگری؛ هیچ "ذات" دیگری، هیچ "جوهر مطلق" دیگری به آن معنایی که این مفاهیم توسط فلسفه استادانه تهی ترسیم شده‌اند، برای مارکس و انگلس وجود ندارد. "ذات" اشیاء، یا "جوهر" نیز نسبی است؛ تنها درجه عمق معرفت انسان از اشیاء را بیان می‌کند؛ و در حالی که دیروز عمق این معرفت از اتم فراتر نمی‌رفت و امروز از الکترون و اتر فراتر نمی‌رود، ماتریالیسم دیالکتیک

بر خصیصه موقتی، نسبی و تقریبی کلیه‌ی پیش‌رفت‌ها در معرفت بر طبیعت که توسط علم پیش‌رونده انسان به دست آمده، تاکید می‌کند. الکترون همان‌قدر پایان‌ناپذیر است که اتم، طبیعت بی‌نهایت است، اما به طور بی‌نهایت وجود دارد. و این تنها بازشناسی مطلق، این تنها بازشناسی غیر مشروط از وجود طبیعت خارج از ذهن و ادراک انسان است که ماتریالیسم دیالکتیک را از شک‌گرایی نسبی و ایده‌آلیسم متمایز می‌سازد." (همان جا ص ۲۰۹)

"انگلس ماتریالیست‌های پیشین را به خاطر شکست آن‌ها در درک نسبی بودن کلیه تئوری‌های علمی، به خاطر جهل آن‌ها به دیالکتیک و به خاطر اغراق آن‌ها در نقطه نظر مکانیکی سرزنش می‌کرد. اما انگلس (بر خلاف استالو) قادر بود ایده‌آلیسم هگلی را به دور اندازد و هسته عظیم و حقیقی دیالکتیک هگلی را نگه‌دارد. انگلس ماتریالیستم متافیزیکی کهن را به خاطر ماتریالیستم دیالکتیک رد کرد و نه به خاطر نسبیت‌گرایی که در ذهن‌گرایی فرو می‌رود." (همان جا ص ۲۴۵)

"نبوغ مارکس و انگلس از این واقعیت سرچشمه می‌گیرد که آنان در روند یک دوره طولانی، نزدیک به نیم قرن، ماتریالیسم را تکامل دادند، که یک گرایش اساسی در فلسفه را پیش‌تر بردند، که در تکرار مسائل تئوری شناخت که قبلا" حل شده بودند توقف نکردند بل‌که همین ماتریالیسم را به نحوی استوار در حوزه علوم اجتماعی به کار بردند- و نشان دادند که چه‌طور باید آن را به کار برد-، به طرزی بی‌امان چرندیات لاف‌زنانه، کوشش‌های بی‌شمار برای "کشف" یک خط "نوین" در فلسفه، اختراع یک گرایش "نوین" و غیره را به عنوان آشغال و باطل به دور ریختند. ماهیت کلامی چنان کوشش‌هایی، بازی مکتبی با "ایسم‌های" فلسفی تازه، سد کردن موضوع به کمک وسایل لاف‌زنانه، ناتوانی در درک و عرضه روش مبارزه بین دو گرایش اساسی تئوری شناخت- این است آن‌چه مارکس و انگلس در تمام فعالیت خود تعقیب کردند و با آن جنگیدند."

"مارکس در پی‌گفتار بر چاپ دوم جلد یکم "سرمایه" درست به همان وضوح و قاطعیت ماتریالیسم خود را در مقابل ایده‌آلیسم هگل، استوارترین و تکامل‌یافته‌ترین ایده‌آلیسم‌ها قرار داد؛ او به نحوی تحقیرآمیز "پوزیتیویسم" کانت را کنار گذاشت و به فلاسفه معاصر لقب مقلدان مفلوک داد که خیال می‌کردند هگل را ویران کرده‌اند در حالی که در واقع به تکرار اشتباهات پیش از هگل، کانت و هیوم برگشته بودند. مارکس در نامه ۲۷ ژوئن ۱۸۷۰ خود به کوگلمان با همان تحقیر به "بوخنر، لانگ، دورینگ، فشنر و غیره" اشاره می‌کند چون آن‌ها چیزی از دیالکتیک هگل نمی‌فهمیدند و به او اهانت می‌کردند. و بالاخره اگر گفته‌های فلسفی متعدد مارکس در "سرمایه" و سایر آثار او را در نظر بگیرند یک انگیزه اساسی ثابت (غیرقابل تغییر) خواهید یافت، یعنی تاکید ماتریالیسم و استهزا تحقیر آمیز ابهام، اغتشاش و انحراف به سمت ایده‌آلیسم. ... در واقع این امتناع از بازشناسی نقشه‌های نامتجانس برای آشتی دادن ماتریالیسم و ایده‌آلیسم خدمت بزرگ مارکس است که در طول یک جاده فلسفی کاملا" تعریف شده به پیش رفت." (همان جا ص ۲۶۷) فردریک انگلس در مورد عالی‌ترین حرکت یعنی حرکت اجتماعی می‌نویسد؛ "تمامی نظام‌های تاریخی متوالی، در سیر بی‌پایان تکامل جامعه‌ی انسانی فقط مراحل گذرایی هستند از پست‌تر به عالی‌تر. هر مرحله ضروری است و بنابراین برای زمان و شرایطی که آن مرحله خاستگاه خود را بدان مدیون است موجه است؛ ولی در برابر شرایط جدید و عالی‌تر که تدریجا" در بطن آن تکامل می‌یابد، اعتبار و حقانیت خود را از دست می‌دهد و باید راه را برای مرحله‌ی عالی‌تر- که آن نیز به نوبه‌ی خود رو به احتضار و نابودی می‌رود — بازکند. درست به همان‌گونه که بورژوازی به وسیله‌ی صنایع بزرگ، رقابت و بازار جهانی، در عمل تمامی نهادهای استواری را که دیرزمانی مورد احترام بوده‌اند

درهم می‌شکند، فلسفه‌ی دیالکتیکی نیز، تمامی مفاهیم مربوط به حقیقت مطلق و نهایی و نیز مفاهیم مطلق راجع به امور انسانی متناظر با آن را نابود می‌سازد. برای فلسفه‌ی مزبور هیچ چیز، نهایی، مطلق و مقدس نیست. این فلسفه، خصلت گذرای هرچیز و در هر چیز را افشاء می‌کند، هیچ چیز نمی‌تواند در برابر آن (فلسفه‌ی دیالکتیکی) تاب بیاورد مگر فرایند بی‌وقفه‌ی شدن و گذشتن، فرایند پیوسته‌ی بالندگی بی‌پایان از پست به عالی. و خود این فلسفه چیزی بیش از بازتاب محض این فرایند در مغز اندیشنده نیست. البته فلسفه‌ی مزبور روی محافظه‌کارانه نیز دارد. یعنی می‌پذیرد که مراحل معین شناخت و جامعه در زمان و شرایط مفروض موجه و عادلانه‌اند؛ ولی فقط در همین حد. محافظه‌کاری این جهان‌بینی نسبی و خصلت انقلابی آن مطلق است- این تنها منطقی است که جهان‌بینی مزبور بر آن صحه می‌گذارد." (انگلس،مارکس: ایدئولوژی آلمانی" ص ۱۷)

کارل مارکس می‌نویسد:

"همه چیزهایی که وجود دارند، هر آن چه در روی زمین و در آب زنده‌گی می‌کند، موجودیت داشته و به وسیله نوعی حرکت، زیست می‌کنند. پس، حرکت تاریخ است که روابط اجتماعی را به وجود می‌آورد، حرکت صنعتی است که محصولات صنعتی را به ما عرضه می‌دارد و غیره و غیره ..." (مارکس،کارل: فقر فلسفه ص ۱۰۳؛ آرتین آراکل، ۱۳۸۳)

"ما در کوران یک حرکت دائمی رشد نیروهای تولید، نابودی مناسبات اجتماعی و تشکیل ایده‌ها قرار داریم. این انتزاع حرکت است که بی‌حرکت است." (همان‌جا ص ۱۰۶)

"اتفاقا" وجه مشخصه حرکت دیالکتیکی عبارت از توأم بودن دو جنبه مخالف، درگیری آن‌ها و مستحیل شدن‌شان در یک مقوله تازه است." (همان‌جا ص ۱۱۰)

لنین می‌گوید: "دیالکتیک به معنی واقعی کلمه عبارت است از آموختن تضادها در داخله ماهیت اشیاء".

و سپس می‌نویسد:

"تکامل "مبارزه" اضداد است."

دوم؛ تأثیر متقابل

پیش‌رفت علم و تکنولوژی برای اثبات دومین قانون دیالکتیک یعنی "تاثیر متقابل" بسیار موثر واقع گردیده است. این پیش‌رفت‌ها ثابت نمودند نه تنها میان رشته‌های گیاه‌شناسی، جانوری و مواد معدنی، هیچ‌گونه بریدگی و انقطاعی وجود ندارد، بل‌که هر یک از این عوامل تنها مرحله‌ای را نشان می‌دهد، وجمله‌گی به هم مربوط هستند. این پدیده در مورد جامعه نیز درست است. جوامع گوناگونی که در طول تاریخ بشر سیر کرده‌اند، هم چون سلسله‌ای از مراحل و تکامل هستند، که هر کدام جای‌گزین مرحله پیشین شده است، پس بایستی دقت کرد که علم، طبیعت و جامعه، همه‌گی چون سلسله‌ای از تکامل به شمار می‌روند، و قوه‌ای که این همبسته‌گی را ایجاد می‌کند، همان دینامیسم خودبه‌خود درونی ماده یعنی دیالکتیک می‌باشد.

طبیعت، واحد به هم پیوسته‌ای است که اجزاء آن به نحوی بین خود در ارتباط‌اند، در این پیوسته‌گی کلی هر پدیده‌ای در حالی که معلول علت معینی است خود در رابطه‌ای دیگر نقش علتی را بازی می‌کند و موجب پیدایش معلول‌های جدیدی می‌شود، مثلا": تبخیر آب اقیانوس‌ها، دریاها و رودخانه‌ها در اثر تابش آفتاب موجب تشکیل ابر؛ می‌شود که ابر نیز به نوبه خود علت پیدایش باران وآبیاری زمین و پر آب شدن رودخانه‌ها می‌گردد.

تأثیر متقابل اشیاء و پدیده‌ها هم‌چنین در این امر نیز تظاهر می‌نماید که علت و معلول در چهارچوب پروسه معینی جای خود را عوض می‌نمایند یعنی علت تبدیل به معلول و معلول، تبدیل به علت می‌شود. مثلا" واکنش‌های هسته‌ای درون خورشید که موجب تبدیل اتم‌های هیدروژن به اتم‌های هلیوم و تولید حرارت زیادی می‌کند (میلیون‌ها درجه) و همین حرارت نیز خود موجب تغییرات دیگری می‌گردد. در بررسی زنده‌گی اجتماعی نیز ما به تأثیر متقابل پدیده‌های فراوان برخورد می‌کنیم، مثلا": بحران اقتصادی که در سال ۲۰۰۸ شروع شده است باعث کاهش دستمزد و اخراج میلیون‌ها نفر گردیده است و کاهش دستمزد باعث فقر، بیماری و ده‌ها ناهنجاری‌های اجتماعی گردیده است.

لذا نباید علت و معلول را مانند دو قطب کاملا"مجزا از هم و تغییر ناپذیر و مطلقا" متضاد تصورکرد؛ بل‌که باید آن‌ها را مجزا نشدنی و قابل تبدیل به هم و "سیال" در نظر گرفت. نکته مهمی که در کشف تأثیر متقابل پدیدها (فنومن‌ها) باید مورد توجه قرار گیرد این است که تنها آشکار ساختن تأثیر متقابل پدیده‌ها نسبت به هم جهت درک صحیح سیر حوادث کافی نیست بل‌که ضمن روشن ساختن تأثیر متقابل دو پدیده باید تعیین نمود که در این رابطه کدام‌یک از آن‌ها عامل تعیین کننده است. فقط در چنین صورتی است که ما می‌توانیم علل وقوع پروسه‌ها را به خوبی به‌شناسیم و نیروهای محرکه‌ی آن را به درستی ارزیابی نماییم وخط اساسی وجهت پیش‌رفت آن را معلوم سازیم.

مثلا" از یک طرف، تولید بیش از اندازه‌ی، گاز کربن‌دی‌اکسید که ناشی از سوختن سوخت‌های فسیلی و از طرف دیگر قطع و مصرف بی‌رویه‌ی جنگل‌های کره‌ی زمین، سبب عدم جذب گاز کربن‌دی‌اکسید به وسیله‌ی درختان و گیاهان شده است. این پدیده‌ها باعث افزایش گازهای گل‌خانه‌ای شده است. گازهای گل‌خانه‌ای سبب گرم شدن دمای هوای کره‌ی زمین می‌شود، افزایش گرمای کره‌ی زمین سبب

افزایش تبخیر آب اقیانوس‌ها، دریاها، دریاچه‌ها، رودها و ... در نتیجه خشک شدن بعضی دریاچه‌ها و رودها، و باران‌های ناموقع سیل‌آسا می‌گردد، گرما و آب تبخیر شده سبب ایجاد پدیده‌ی النینو می‌شود.

در میان این پدیده‌هایی که اشاره کردیم که از همدیگر تاثیر متقابل می‌پذیرند، آن‌چه مهم و اصلی است تولید گاز کربن‌دی‌اکسید به وسیله‌ی سوختن سوخت‌های فسیلی است. تا زمانی که کارخانجات تولید خودرو در سراسر جهان تعطیل و یا خط تولید خودروی خود را از سوخت‌های فسیلی به سوخت‌های سالم و جایگزین تبدیل نکنند، این مشکلات هم‌چنان بر سر جای خود خواهند بود.

انگلس می‌نویسد: "همان‌طور که نشان داده شد حیوانات محیط را توسط فعالیت‌های خود به همان طریق تغییر می‌دهند که انسان تغییر می‌دهد ولی نه به آن حد و وسعت، و این تغییرات چنان که دیده‌ایم به نوبه خود برکسانی که موجد آن‌ها بوده‌اند اثر گذاشته و آن‌ها را تغییر می‌دهند. در طبیعت هیچ چیزی در انفراد انجام نمی‌گیرد. همه چیز روی چیزهای دیگر اثر می‌گذارد و از آن‌ها متاثر می‌شوند، و درست بیش‌تر به علت فراموش کردن این حرکت چند جانبه و عمل متقابل است که طبیعیون ما از درک روشن ساده‌ترین چیزها عاجز می‌مانند. ما مشاهده کرده‌ایم که چه‌گونه بزها مانع ادامه حیات جنگل‌ها در یونان شدند، در جزیره سنت‌هلن، بزها و خوک‌هایی که در ابتدا به آن‌جا برده شدند گیاهان قدیمی آن‌جا را تقریبا" به طور کامل نابود کردند و بدین طریق زمینه را برای رشد گیاهانی که بعدا" توسط ملاحان و استعمارگران آورده شد آماده کردند. ولی حیوانات تاثیری پاینده روی محیط خود می‌گذارند که ناآگاهانه است و تا آن‌جا که مربوط به آن‌ها می‌شود تصادفی است. ولی هرچه انسان از حیوان دورتر می‌شود، به همان اندازه اثر او بر روی طبیعت بیش‌تر خصوصیت یک عمل حساب شده و برنامه‌دار در جهت هدف‌های از پیش طرح‌ریزی شده کسب می‌نماید. حیوان گیاهان یک

منطقه را بدون این که خود بفهمد نابود می‌کند. انسان آن‌ها را نابود می‌کند به این هدف که بر روی زمین به دست آمده کشت کند، یا درخت و بوته بکارد، چون می‌داند که چندین برابر آن‌چه کاشته است بر خواهد داشت. او گیاهان مفید و حیوانات اهلی را از کشوری به کشور دیگر می‌برد و بدین‌طریق گیاهان و حیوانات وحشی بومی تمام قاره‌ها را عوض می‌کند. بیش از این دست‌های انسان از طریق جفت‌گیری و پیوند مصنوعی گیاهان و حیوانات، چنان آن‌ها را تغییر می‌دهد که باز شناختنی نیستند. گیاهان وحشی که غلات و حبوبات کنونی از آن‌ها منشاء گرفته‌اند را دیگر نمی‌توان یافت. هنوز در مورد این که نژادهای خیلی مختلف سگ و یا نژادهای بی‌شمار اسب امروزی از چه حیوانات وحشی منشاء گرفته‌اند اتفاق نظر وجود ندارد." (انگلس،فردریک: نقش کار در گذار از میمون به انسان)

"به طور خلاصه حیوان صرفا" محیط را مورد استفاده قرار می‌دهد و تغییراتی که در آن می‌دهد فقط در اثر حضور اوست. انسان توسط تغییراتی که در محیط می‌دهد آن را به خدمت اهداف خود در می‌آورد، و بر آن **سیادت** می‌یابد. این تمایز نهایی و اساسی بین انسان و سایر حیوانات است و مجددا" این کار است که این تمایز را به وجود می‌آورد. ولی بگذارید زیاده از حد در مورد پیروزی‌های انسانی خود بر طبیعت خودستایی نکنیم، زیرا در مقابل هر یک از این پیروزی‌ها طبیعت انتقام خود را از ما باز می‌ستاند. این درست است که هر پیروزی در وهله نخست باعث به وجود آوردن نتایجی می‌شود که منظور نظر بوده است ولی در وهله دوم و سوم این تاثیرات پیش‌بینی نشده‌ی کاملا" متفاوت است که غالبا" اولی را لغو می‌کند. خلق‌هایی که در بین‌النهرین، یونان، آسیای صغیر و جاهای دیگر جنگل‌ها را نابود می‌کردند تا زمین حاصل‌خیز به دست آوردند هیچ‌گاه تصور آن را هم نمی‌کردند که همراه با جنگل‌ها مراکز تجمع و منابع رطوبت را نابود

می‌کردند و پایه را برای وضع نابسامان کنونی این کشورها می‌ریختند. هنگامی که ایتالیایی‌ها مقیم آلپ جنگل‌های کاج دامنه جنوبی را نابود می‌کردند (جنگل‌هایی که در شمال آن همه از آن توجه می‌شد) هیچ تصوری نداشتند که با چنین عملی ریشه‌های صنعت لبنیات را در منطقه خود نابود می‌کنند و حتا از این هم کم‌تر تصور می‌کردند که با این عمل چشمه‌های کوهستان را در قسمت اعظم سال می‌خشکانند و باعث می‌شوند که سیل‌های شدیدتری به دشت‌ها در ماه‌های بارانی سرازیر شود. کسانی که سیب‌زمینی را در اروپا پخش می‌کردند، آگاه نبودند که همراه با این گوله‌های (مخفف گلوله است.) غذایی، آن‌ها در عین حال بیماری دیفتری را هم پخش می‌کردند." (همان‌جا)

"واکنش متقابل نخستین چیزی است که ما هنگام بررسی ماده در حال حرکت به مثابه یک کل از نقطه‌نظر علوم طبیعی مدرن با آن مواجه می‌شویم. ما یک سری صور حرکتی ملاحظه می‌کنیم، حرکت مکانیکی، حرارت، نور، الکتریسیته، مغناطیس، پیوند شیمیایی و تجزیه شیمیایی، تبدیلات حالات گردآمدگی، حیات ارگانیک، که همه این‌ها، اگر فعلا" باز هم حیات ارگانیک را مستثنا کنیم، به یکدیگر تبدیل می‌شوند، متقابلا" یکدیگر را متعین می‌سازند، در یک نقطه معلول هستند و در نقطه‌ی بعد علت، در عین این که مجموع کل حرکت هم‌چنان باقی می‌ماند، حرکت مکانیکی تبدیل می‌شود به حرارت، الکتریسیته، مغناطیس، نور و غیره، و بالعکس." (انگلس.فردریک: دیالکتیک طبیعت، ص۲۷۵)

سوم؛ تغییرات دیالکتیکی کمی به کیفی (جهش)

هنگامی که ماده‌ای یا پدیده‌ای در نتیجه‌ی تجمع تدریجی تغییرات کمی دیالکتیکی از یک حالت کیفی سابق به یک حالت کیفی جدید می‌گذرد،

می‌گویند که در جریان تکامل آن ماده یا پدیده جهشی ایجاد شده است. لذا جهش عبارت است از یک گسیختگی در تغییرات دیالکتیکی کمی که موجب تغییر اساسی یعنی تغییر کیفیت جدیدی می‌شود.

اگر در ظرف رو بازی مقداری آب که در دمای معمولی (بین ۲۰ تا ۲۵ درجه) است، بریزیم و در آن یک دماسنج قرار داده و سپس آن را بر روی شعله‌ی کم، اجاق گاز قرار دهیم و به دماسنج نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که دمای آب مثلا" از ۲۵ درجه به تدریج رو به بالا افزایش می‌یابد به طوری که از ۲۵ ... ۳۵ ... ۴۵ ...۵۶ ...۷۷ ... ۸۰ ...۹۰ ... ۹۹ و بعد از آن که به ۱۰۰ رسید، (یعنی نقطه جوش آب) دیگر دما افزایش نمی‌یابد و از حالت مایع به حالت گاز در می‌آید. یعنی تغییرات کمی (افزایش دما) سبب ایجاد تغییر کیفی (گاز) شده است. نقطه عطف این تغییر حالت، جهش نام دارد.

همان‌طور که نوشتیم، منظور از حرکت دیالکتیکی، حرکت خودبخودی و درونی یا دینامیسم درونی ماده است که تحت تاثیر عوامل خارجی ممکن است، حرکت آن تندتر و یا کندتر شود. مثلا" ما نهالی را می‌کاریم. اگر نور، جای کافی، غذا و دمای مناسب برایش فراهم شود، تغییرات کمی رشد شروع و بعد از یکی دو ماه جوانه، گل، میوه و دانه می‌دهد، که هرکدام تغییرات کیفی‌یی هستند که از تغییرات کمی ناشی شده‌اند. اما اگر یکی از عوامل فوق (نور، جای کافی، غذا، دمای مناسب) کافی نباشد، ممکن است در حرکت دیالکتیکی خلل ایجاد شود و تغییرات کمی به کیفی نتواند به سرانجام خود برسد.

"اکسیژن را در نظر بگیریم. اگر به جای دو اتم اکسیژن، ملکولی مرکب از سه اتم اکسیژن داشته باشیم، اوزون O_3 پدید می‌آید که خواص آن با اکسیژن تفاوت دارد. ترکیب اکسیژن و ازت نیز به تناسب شمار اتم‌ها ترکیبات متفاوتی پدید

می‌آورد: N_2O گاز خنده به شکل گاز است حال آن کهN_2O_5 که حاصل ترکیب دو اتم ازت با پنج اتم اکسیژن است، ماده‌ی جامد کریستال مانندی است. به عقیده‌ی انگلس، مندلیف، شیمی‌دان روس که جدول تناوبی عناصر را تدوین کرد بی آن‌که خود بداند همین اصل انتقال از کمیت به کیفیت را به کار بسته است." (جدال علم و فلسفه در اندیشه مارکس/ ص ۳۰۵) مثالی دیگر؛ ما هنگامی که ساخته و پرداخته شدیم یک سلول بیش‌تر نبودیم، اما اکنون با رشد و ترمیم تدریجی سلول‌ها (تغییرات کمی) تحت تاثیر قانون جذب و دفع مواد توسط سلول‌ها، وزن‌مان به بالای ۶۰ کیلوگرم رسیده و از مرحله‌ی کودکی، نوجوانی، جوانی، میان‌سالی و کهن‌سالی که هرکدام تغییرات کیفی ناشی از تغییرات کمی رشد و ترمیم بدن ماست، عبور کرده و یا خواهیم کرد.

مثالی دیگر؛ بعد از مدتی ماشین ما فرسوده می‌گردد و باید آن را تعویض کنیم. اصولا" وسایلی که از جنس فلزات ساخته می‌شوند بعد از مدتی تحت تاثیر عوامل محیطی دچار تغییرات شیمیایی و فیزیکی (تغییرات کمی) می‌شوند و از رده خارج می‌گردند.(تغییر کیفی) پیکان مدل ۱۳۴۸ اکنون وجود خارجی ندارد. امروزه سرمایه‌داران کالاهای خود را طوری می‌سازند که تغییرات کمی آن محدود باشد و زودتر وارد مرحله تغییرات کیفی شوند. انتخاب ۵ سال و کم‌تر از آن معیار بیش‌تر سرمایه‌داران است، ما می‌توانیم معیار آن‌ها را در هنگام استفاده از کالا متوجه شویم. مانند تلویزیون‌های دیجیتالی و خودروها و قطعات کامپیوترها و موبایل‌ها و غیره.

مثالی دیگر؛ شما بادکنکی برای فرزندتان می‌خرید و او از شما می‌خواهد که آن را باد کنید. شما هم با دمیدن بر بادکنک به تدریج هوای تنفسی خود را وارد آن می‌کنید (تغییرات کمی) شما به دمیدن ادامه می‌دهید در یک لحظه بادکنک می‌ترکد (تغییرات کیفی). مثالی دیگر اگر مقداری میوه بلوط را بدون این که در

پوسته آن‌ها سوراخی ایجاد کنید و در زیر خاکستر حاصل از سوختن هیزم قرار دهید و از آتش زیر خاکستر فاصله بگیرید. نتیجه چه می‌شود؟ پی آمد آن انفجار بلوط‌هاست. زیرا بر اثر گرما آب موجود در میوه بلوط به تدریج تبخیر (تغییر کمی) و فضای درون پوسته‌ی بلوط را پُر می‌کند، لحظه‌ای فرا می‌رسد که پوسته می‌ترکد (تغییر کیفی) و بخار آب انباشته شده رها می‌گردد. این هم نمونه‌ای از تغییرات کمی به کیفی است.

رشد جنین مرغ نمونه‌ی دیگری از حرکت دیالکتیکی تغییرات کمی به کیفی است. جنین تخم مرغ بر اثر دمای مناسب شروع به رشد کمی و تدریجی می‌نماید، بعد از ۲۱ روز تغییر کیفی حاصل از تغییرات کمی روی می‌دهد و جوجه پوسته تخم مرغ را می‌شکند و بیرون می‌آید. باز هم جوجه در اثر تغییرات کمی رشد بعد از مدتی به مرغ (تغییر کیفی) تبدیل می‌گردد. همین مثال را برای جوانه زدن یک دانه گندم هم می‌توانیم دنبال کنیم.

این قانون در تحولات اجتماعی نیز به همان ترتیب عمل می‌کند. مثلا": در جامعه فئودالی تکامل تدریجی وسایل تولید منجر به پیدایش صنعت‌گران و کارگاه‌های صنعتی نظیر چاقوسازی، میخ‌سازی، قفل‌سازی، کفش‌دوزی، زین و یراق‌سازی و پارچه‌بافی و غیره شد که در ابتدا هدف تولید ارزش‌های مصرفی بود که به تدریج با تغییرات کمی در رشد و تکامل ابزار تولید هدف عوض شد و به هدف تولید کالا به منظور فروش (ارزش مبادله‌ای) تبدیل گردید. که به دنبال آن دو طبقه سرمایه‌دار و کارگران را به وجود آورد. یعنی موجب تغییر کیفی اجتماع فئودالی به اجتماع بورژوازی گردید.

آگاهی طبقاتی هم از این قانون پیروی می‌کند. طبقه‌ی کارگر برای دست‌یابی به آگاهی طبقاتی به اجبار از طریق تغییرات دیالکتیکی کمی به کیفی عبور می‌کند.

او به صورت طبیعی و خودبخودی سر آشتی به طبقه‌ی مخالف خود را ندارد. یکی از نمودهای عینی آن مقوله دستمزد است. سرمایه‌دارها همیشه تمایل دارند با دستمزد کم‌تر کار بیش‌تری از کارگران بکشند و کارگران نیز همیشه تمایل دارند که دستمزد بیش‌تری و در عین حال کار کم‌تری انجام دهند. در محیط کار این خواسته‌ی آشتی‌ناپذیر، کم کم و به تدریج افزایش و به مرحله اعتراض و اعتصاب‌های فردی و اجتماعی کشیده می‌شود، در حین مبارزه او آب‌دیده می‌شود، می‌آموزد، ترس او از سرمایه‌دار و طبقه‌ی حاکمه شکسته می‌شود، متشکل می‌شود، از مرحله اعتراض و اعتصاب به خاطر دستمزدهای معوقه عبور می‌کند و خواستار افزایش دستمزد و خدمات رفاهی اجتماعی می‌گردد، مانند؛ اعتراض‌های اخیر کارگران اتوبوس‌رانی تهران و حومه و کارگران ایران ترانسفو زنجان نمونه‌هایی از تغییرات کمی هستند. افزایش دستمزد برای طبقه‌ی کارگر اوقات فراغت، رفاه اجتماعی بیش‌تر و آسایش فکری به دنبال خود می‌آورد، همین زمینه‌ی مادی ایجاد آگاهی طبقاتی می‌گردد- سوسیالیسم بر روی فقر ایجاد نمی‌شود بل‌که بر رفاه اجتماعی ایجاد می‌گردد، فقر فقط جهل تولید می‌کند- که از طریق آن وارد فاز دیگری از مبارزه طبقاتی یعنی مبارزه‌ی سیاسی می‌شوند (تغییر کیفی). باید توجه داشت که در جریان تکامل هر پدیده‌ای، بعد از هر تغییر کیفی مجددا" تغییرات کمی جدیدی شروع می‌شوند که این تغییرات کمی جدید نیز به نوبه‌ی خود سبب پیدایش تغییر کیفی جدیدی خواهند شد.

با این مثال‌ها متوجه می‌شویم که تغییرات کمی به تغییرات کیفی تبدیل می‌گردد که هر دو کاملا" لازم و ملزوم و به هم وابسته و مجموعا" با هم یک پیکره را تشکیل می‌دهند. اگر چه ممکن است فاصله زمانی زیادی بین این دو برقرار باشد.

تغییرات دیالکتیکی کمی نسبتا" آرام و پیوسته انجام می‌گردد و به تغییرات دیالکتیکی کیفی مبدل می‌گردد. تکامل موجودات زنده‌ی گیاهی و جانوری و جامعه‌ی انسانی مجموعه‌ای است از این دو نوع تغییر دیالکتیکی. (تغییر دیالکتیکی کمی به تغییر دیالکتکی کیفی)

بعضی از تغییرات کمی دیالکتیکی در نقطه‌ی عطف خودشان به سرعت موجب تغییر دیالکتیکی کیفی می‌گردند. ولی برخی دیگر از جهش‌ها سرعت کم‌تری دارد. یعنی کیفیت قدیم ماده به یک باره و به طور کامل تبدیل به کیفیت جدید نمی‌شود بل‌که این تغییرات به تدریج انجام می‌پذیرد بدین معنا که عناصر کیفی قدیم به تدریج تحلیل می‌روند و عناصر کیفی جدید به تدریج جای آن‌ها را می‌گیرند. مانند وقتی که در معرض امواج رادیو اکتیو قرار می‌گیریم آن قسمت از بدن که تحت تاثیر امواج زیان‌بار قرار گرفته با توجه کمیت امواج، دچار جهش شده و سرطانی می‌شود. (تغییرات کمی به کیفی سریع) اما هنگامی که جامعه‌ی سرمایه‌داری در ابعاد جهانی جایگزین جامعه‌ی فئودالی گردید بیش از ۱۵۰ سال طول کشید و حتا در بعضی از مناطق جهان از این هم بیش‌تر به درازا کشید. (تغییرات کمی به کیفی کُند). مثالی دیگر از جهش سریع؛ عنصر اورانیوم دارای طبیعت و ویژگی ساختمانی مخصوص به خود است. هرگاه هسته‌ی اتم‌های اورانیوم در معرض تابش ذرات نوترون به مقدار زیاد قرار گیرد (تغییرات کمی)؛ هسته‌ی آن با جذب ذرات نوترون بلافاصله در مدت زمان بسیار کمی شکافته (متلاشی) می‌شود (تغییر کیفی سریع) و به دو عنصر سبک‌تر به نام باریم و کریپتون تبدیل می‌گردد که در اثر این واکنش هسته‌ای مقدار عظیمی انرژی آزاد می‌گردد که می‌توانیم آن را مهار کرده و به مصرف عمومی برسانیم و یا مردم را با آن نابود کنیم!

مثالی دیگر از جهش کند و تدریجی؛ بیش‌تر جهش‌ها در دنیای موجودات زنده شکل تدریجی دارند. به طوری که می‌دانیم پیدایش انواع جدید موجودات

زنده، به محیط زنده‌گی آن‌ها بستگی دارد و چون محیط زنده‌گی به آرامی و به تدریج تغییر می‌یابد، در نتیجه گیاهان و حیوانات جدید نیز به تدریج دچار تغییرات کمی به کیفی می‌شوند.

یعنی آن‌ها نمی‌توانند ناگهان پدیدار شوند زیرا پیدایش انواع جدید موجودات زنده نتیجه‌ی تکامل ممتد و طولانی‌یی است که در جریان آن بدن موجود زنده در اثر تطابق با محیط، خصوصیات جدیدی کسب می‌کند و این خصوصیات را به فرزندان خود منتقل می‌نماید. از طرف دیگر صفات قبلی را که با شرایط جدید محیط ناسازگارند از دست می‌دهد. مثلا"؛ انسان در اثر تکامل ممتد و جهش‌های تدریجی از میمون‌های آدم‌نما طی دو و نیم میلیون سال به وجود آمده که نقطه عطف (جهش) آن زمانی است، که انسان‌ها ابزارسازی را آغاز نمودند. جهش بزرگی که موجب انقلاب در سیر تکامل انسان گردید و پیدایش جامعه انسانی را سبب شد. البته نباید این نوع تغییر کیفی تدریجی را با تغییرات کمی تدریجی اشتباه کرد، زیرا حتا تغییرات کمی بسیار بزرگ در اساس و پایه شیء و طبیعت آن تغییری پدید نمی‌آورند در حالی که هر جهشی، اعم از ناگهانی و یا تدریجی، موجب تغییر اساسی در جریان تکامل شیء و پدیده‌ها می‌شود و به آن شیء یا پدیده کیفیتی دیگر می‌دهد.

همان‌طور که نوشتیم، آگاهی فردی، اجتماعی و طبقاتی به گفته‌ی انگلس هم جزو حرکات دیالکتیکی است که از قانون تغییرات دیالکتیکی کمی به تغییرات دیالکتیکی کیفی پیروی می‌کنند، که آن هم تدریجی و زمان‌بر است. به طوری که به صورت انفرادی هر شخصی می‌تواند این تغییر آگهی را در خود جستجو و بیابد. که به تدریج سیر صعودی و تکامل پیدا می‌کند. مانند مطالعه‌ی کتاب‌های مختلف که در جهت افزایش آگاهی اجتماعی و طبقاتی خود انجام می‌دهیم و به تدریج و

کندی به پیش می‌رویم. تکامل کمی نخست این که حدی دارد و تا بی‌نهایت نمی‌تواند ادامه پیدا کند مثلا" اگر برای ایجاد تغییر حالت، به آب گرما دهیم حداکثر تا ۱۰۰ درجه سانتی‌گراد می‌توانیم گرمادهی را ادامه دهیم. دوم این که در درون تغییرات کمی، تغییر کیفی روی نمی‌دهد، یعنی تغییر دما از ۴۵ درجه به ۶۵ درجه سانتی‌گراد، سبب ایجاد تغییرات کیفی نمی‌گردد. تغییر کیفی همواره در نقطه‌ی عطف‌ها رخ می‌دهد. که در مثال فوق نقطه عطف آب در شرایط متعارفی همان ۱۰۰ درجه سانتی‌گراد است.

در کتاب آنتی دورینگ انگلس، فصلی است به عنوان "دیالکتیک، کمیت و کیفیت" در آن‌جا مثال‌های بسیاری است دایر بر این‌که هر چیزی مانند علوم طبیعی حقانیت این قانون را ثابت می‌کند که: "**تغییر کمی در مرحله‌ی معینی ناگهان به یک تغییرکیفی تبدیل می‌شود.**" مثال جدیدی در جلد هشتم دائره‌المعارف فرانسه تالیف (ه. والون ***wallon***) زده شده است که با توجه به تغییرات کمی به کیفی به انگلس تأسی می‌کند: "نیروی عصبی یک طفل وقتی جمع شد او را به خنده می‌اندازد، اما اگر هم‌چنان زیادتر شود، خنده به گریه و زاری تبدیل می‌گردد، به این جهت وقتی کودکانی عصبانی هستند و خنده‌ی شدید می‌کنند، بالاخره به گریه می‌افتند."

"مارکس می‌گوید: این واقعیت که مقداری ارزش تازه هنگامی می‌تواند به سرمایه تبدیل شود، که به حداقلی رسیده باشد، حداقلی که در شرایط مختلف، متفاوت ولی در هر حال مقدار معینی است _ این واقعیت دلیلی است برای صحت قانون (کمیت به کیفیت) هگل."

"خطوط گرهی هگل، در ارتباط با نسبت اندازه‌ها آن‌جا که در نقاط معینی، تغییرات کمی یک‌باره به جهش‌های کیفی مبدل می‌شوند ..."مثال تغییر حالت

فیزیکی آب که تحت فشار معمولی هوا در صفر درجه سانتی‌گراد از مایع به جامد و در صد درجه‌ی سانتی‌گراد از مایع به گاز تبدیل می‌شود یعنی تغییرات کمی محض در درجه‌ی حرارت معینی تغییر وضع کیفی آب را سبب می‌شود. ما می‌توانستیم هم از طبیعت و هم از جامعه‌ی انسانی صدها واقعیت دیگر نظیر این را به منظور اثبات این قانون ذکر کنیم." (انگلس،فردریک: آنتی‌دورینگ، ص۱۴۴)

"در شیمی تقریبا" در همه موارد، حتا در مورد اکسیدهای ازت و یا اسیدهای فسفر و یا گوگرد می‌توان مشاهده کرد که چه‌گونه کمیت به کیفیت تبدیل می‌شود." (انگلس،فردریک: آنتی‌دورینگ، ص۱۴۶)

"در پایان می‌خواهیم شاهد دیگری را برای تحویل کمیت به کیفیت احضار کنیم، یعنی ناپلئون را. او جنگ سواره نظام فرانسه که منضبط ولی در سوارکاری بی‌مهارت‌اند را با مملوک‌ها که در جنگ تن به تن از بهترین سوارکاران زمان خود بوده ولی فاقد انضباط‌اند، چنین شرح می‌دهد:"

"بی‌شک دو مملوک بر سه فرانسوی فایق می‌آمد. صد مملوک و صد فرانسوی مساوی بودند ۳۰۰ فرانسوی معمولا" بر ۳۰۰ مملوک به ساده‌گی فایق می‌آمد و ۱۰۰۰ فرانسوی ۱۵۰۰ مملوک را از پای در می‌آورد."

همان‌طور که برای مارکس حداقل معین و اگر چه متغیری، از ارزش مبادله لازم بود تا به سرمایه مبدل شود همین‌طور هم برای ناپلئون تعداد حداقلی از بخش سواره نظام لازم بود، تا نیروی انضباط نهفته و قابل استفاده در نظم متفق و با برنامه، تجلی نماید و حتا تا حد تفوق بر توده‌ی بزرگ‌تری از سوارکاران و جنگ‌جویان بهتر و ماهرتر و یا لااقل به همان اندازه شجاع ارتقاء یابد." (همان‌جا ص ۱۴۷)

"کیفیت و کمیت متقابلا" به یکدیگر ارتباط می‌یابند، تاکنون امکان نداشته است که حرکت در شیئی واحدی از یک صورت به صورت دیگر (منظور بدون

تغییرات کمی است.) تبدیل یابد. ما در قدم اول با اجسام غیرزنده سرو کار داریم؛ همین قوانین در موجودات زنده هم صدق می‌کنند منتها عملکرد آن تحت شرایط پیچیده‌ای است و در حال حاضر اندازه‌گیری کمی هنوز غالبا" امکان‌پذیر نیست."

"اگر جسم غیرزنده‌ای را تصور کنیم که مرتبا" به قطعات کوچک‌تر تقسیم بشود در ابتدا هیچ تغییر کیفی‌ای حادث نخواهد شد، اما این حدی دارد؛ اگر ما، مثلا" با تبخیر، موفق شویم به ملکول‌های جداگانه در حالت آزاد دست یابیم، آن‌گاه این حقیقت دارد که ما معمولا" می‌توانیم آن‌ها را باز هم تقسیم نماییم معهذا تنها با تغییر کیفی کامل آن‌ها. ملکول به اتم‌های تشکیل‌دهنده‌اش تجزیه می‌شود که این اتم‌ها خواصی کاملا" متفاوت از خواص خود ملکول دارا هستند."

"... بنابراین دیدیم که عمل صرفا" کمی تقسیم، حدی دارد که در آن حد این عمل منجر به انتقال به حالتی کیفیتا" متفاوت می‌شود." (انگلس.فردریک: دیالکتیک طبیعت، ص۷۹) "یک حداقل شدت جریانی مورد نیاز است تا سیم پلاتینومی یک چراغ الکتریکی به تابش وا داشته شود؛ و فلزی دارای درجه حرارت تابش و گدازش خاصی است. هر مایعی نقطه جوش و نقطه انجماد خاصی در فشار معین دارا می‌باشد. ... و عاقبت هر گازی نیز دارای نقطه بحرانی‌ای است که در آن نقطه می‌تواند توسط سرما و فشار مایع گردد. خلاصه، مقادیری که آن‌ها را "ثابت‌های فیزیکی" می‌نامیم اکثرا" چیزی نیستند مگر نمایش نقاط عطفی که در آن نقاط، افزایش یا کاهش کمی حرکت تغییری کیفی در حالت جسم مربوطه ایجاد می‌کند، و بنابراین نقاطی که در آن نقاط کمیت به کیفیت تبدیل می‌گردد. اما حوزه‌ای که در آن قوانین طبیعی کشف شده توسط هگل، بزرگ‌ترین پیروزی خود را جشن می‌گیرند حوزه‌ی علم شیمی است. شیمی را می‌توان علم تغییرات کیفی اجسام در نتیجه‌ی ترکیب کمیتا" تغییریافته نامید. این برای خود هگل هم

مشخص بود. مثلا" در مورد اکسیژن." (همان‌جا ص ۸۱) "اگر سه اتم در یک ملکول با یکدیگر جمع آیند، به جای ملکول دو اتمی معمول، اوزون به وجود می‌آید، جسمی که به میزان قابل توجهی از اکسیژن معمولی از نظر بو و واکنش‌ها متفاوت است. و در واقع نسبت‌های متفاوت از ترکیب اکسیژن با نیتروژن یا سولفور، هر یک ترکیبی ایجاد می‌کند که کیفیتا" با ترکیب حاصله از دیگر نسبت‌ها متفاوت است."

"در زیست‌شناسی، هم‌چنان که در تاریخ جامعه‌ی بشری، همین قانون (کمی به کیفی) در تمام مراحل صادق است." (همان‌جا ص ۸۳)

اصلاحات(رفرم) و انقلاب

بسیاری از مفاهیم سیاسی، جامعه‌شناسی و فرهنگی در عصر سرمایه‌داری در جهت حفظ منافع این نظام، آلوده و یا از محتوا خالی شده‌اند که جا انداختن مجدد و باز تعریف واقعی آن‌ها به کار بسیار و زمان طولانی نیاز دارد. واژه "انقلاب" و "اصلاحات" از آن جمله‌اند. مفهوم اصلاحات بیش از مفاهیم دیگر آسیب دیده و به ابزار توجیه فریب‌کاری‌ها، سیاست‌ها و موقعیت‌های حقیر تبدیل شده است.

طبقات اجتماعی و گرایشات سیاسی مختلف هرکدام تعریف‌های خاص خود را از مفهوم انقلاب و رفرم دارند. این تعریف‌ها با منافع طبقاتی و یا بر مصالح گروهی آن‌ها منطبق است.

عده‌ای بیرون راندن اشغال‌گران خارجی از یک کشور و کسب استقلال را انقلاب می‌نامند. گاهی ارتجاعی‌ترین تحولات در یک جامعه را انقلاب نام‌گذاری می‌کنند. در مورد رفرم یا اصلاحات هم همین داستان تکرار می‌شود.

برای پی‌بردن به مفهوم علمی این دو واژه، لازم است به تعریف جامعه‌شناختی و علمی از این مفاهیم مراجعه کنیم. ابتدا باید ببینیم انقلاب چیست؟ و سپس به مفهوم اصلاحات و یا تغییرات تدریجی یا کمی رهنمون خواهیم شد.

همان‌طور که می‌دانیم تولید شرط اولیه تداوم زنده‌گی اجتماعی است. انسان‌ها قبل از این‌که فکر کنند، بایستی بخورند، بیاشامند، بپوشند. و مایحتاج زنده‌گی خود را تولید می‌کنند و در جریان تولید وارد روابطی با یکدیگر می‌شوند. این روابط مستقل از اراده آنان می‌باشد و در مراحل مختلف توسعه نیروهای تولیدی متفاوت بوده است. تاریخ بشر در بخش‌های زیادی از جهان شیوه‌ی تولید و مناسبات تولیدی اشتراکی اولیه، برده‌داری، فئودالی و سرمایه‌داری را به خود دیده است. در هرکدام از این دوره‌ها، روبناهای حقوقی، سیاسی، فرهنگی، اخلاقی و اشکال خاصی از آگاهی اجتماعی بر مبنای این روابط، یعنی روابطی که انسان‌ها در جریان تولید مایحتاج زنده‌گی خود با هم برقرار کرده‌اند، به وجود می‌آید. عصر برده‌داری در مقایسه با زنده‌گی انسان‌های اولیه که یک‌سان زنده‌گی می‌کردند ولی همیشه گرسنه بودند، قدم تاریخی بزرگی به جلو بود. کار بردگان به طبقات دیگر در جامعه فرصت داد تا به امور دیگری که لازمه پیشرفت زنده‌گی بشر بود، بی‌اندیشند. فلسفه، علوم و فنون و دانش بشری در همه زمینه‌ها در نتیجه حضور بردگان و مناسبات تولیدی برده‌داری رشد کرد. جامعه از بن بست اولیه که در دوره پیشین با آن روبرو بود، رها گردید. جامعه بشری تکامل تدریجی کمّی خود را ادامه داد تا به مرحله‌ای رسید که خود این نظام اجتماعی نیز در نتیجه تکامل نیروهای مولده به بن بست رسید و این‌بار نیز جامعه برای خروج از بن‌بست پوسته مناسبات تولیدی را درهم شکست و راه پیشروی بعدی خود را هموار ساخت. عصر فئودالی جایگزین عصر برده‌داری گردید. این روند ادامه دارد تا به عصر

سرمایه‌داری و انقلاب‌های بورژوایی می‌رسیم، که این خود بدیلی برای نظام فئودالی بود و توانست به تدریج و طی مدت زمان زیادی، سیطره‌ی خود را بر تمام نقاط جهان گسترش دهد.

برای روشن‌تر شدن مطلب به عنوان نمونه به فرانسه و انقلاب بورژوایی ۱۷۸۹ که به انقلاب کبیر مشهور گشته در این کشور نگاهی می‌اندازیم. سال‌ها تکامل تدریجی و کمّی نیروهای مولده در دل جامعه فئودالی فرانسه، نیروهای جدیدی را به میدان آورده بود. کار کشاورزی از صنعت فاصله گرفته بود و تقسیم‌کار جدیدی در عرصه تولید اجتماعی شکل گرفته بود. استادکاران و شاگردان و سپس کارفرمایان و کارگران روزمزدشان؛ وارد کشمکش‌های زمان خود شده بودند. این نیروهای جدید از لحاظ عینی موقعیتی را به دست آورده بودند که با موقعیت‌شان در رابطه با وسایل اداره جامعه انطباق نداشت. این تعارض به یک موقعیت انقلابی در جامعه منجر گردید و سرانجام ضربه‌ی نهایی را بر پیکر نظام اجتماعی کهن در فرانسه و به دنبال آن در سراسر اروپا وارد نمود. اما این موقعیت انقلابی یک شبه پدید نیامد. جامعه فئودالی به تدریج رشد کرد و در مقابل نیروهای جدید عقب نشینی نمود و امتیاز داد. متناسب با موقعیت جدید طبقات اجتماعی در جریان شیوه تولید و مناسبات فئودالی، شاهد پیدایش عصر رنسانس یعنی عصر تجدید حیات فکری و فرهنگی در اروپا هستیم. این تغییرات تدریجی انباشته می‌شوند و سرانجام در مقطعی به تغییر کیفی یعنی انقلاب منجر می‌گردد. **انقلاب از دیدگاه جامعه‌شناسی علمی آن تحول اجتماعی است که اساس مناسبات تولیدی، اساس رابطه مالکانه را در یک جامعه دگرگون می‌کند.**

تحولات اقتصادی برخلاف تغییرات سیاسی سریع اتفاق نمی‌افتند، بل‌که به تدریج شکل می‌گیرند و کمیت‌های روزمره‌ای روی هم انباشته می‌شوند تا هنگامی

که پوسته خود را می‌شکنند و در یک مقطعی کیفیت نوینی را به وجود می‌آورند. انقلاب پروسه‌ای است که دو وجه جدایی‌ناپذیر را شامل می‌گردد:

یکم **وجه اجتماعی ـ اقتصادی** و دوم **وجه سیاسی**. گاهی این دو وجه را به عنوان **انقلاب اجتماعی** و **انقلاب سیاسی** هم نام می‌برند. این دو وجه از همدیگر تفکیک ناپذیرند و یکی شرایط تحقق دیگری را فراهم می‌سازد. دگرگونی روابط مالکانه تولید، برآیند این دو وجه است. انقلابی که روابط تولیدی در یک جامعه را تغییر می‌دهد هم اجتماعی و هم سیاسی است. وجه اجتماعی ـ اقتصادی آن به تدریج شکل می‌گیرد و وجه سیاسی آن نسبتا" ناگهانی اتفاق می‌افتد.

انقلاب سیاسی سیستم حقوقی موجود را به هم می‌ریزد و سیستم حقوقی جدیدی را جایگزین می‌کند و این معمولا" با یک فرمان از جانب نیروی پیروز در انقلاب و در کوتاه مدت صورت می‌پذیرد. اگر ما نمی‌توانیم زمان این تحول ناگهانی را به طور پیش‌رس به دقت تعیین کنیم، در مقابل، شرایط تکوین اجتماعی ـ اقتصادی آن را می‌توانیم مشاهده و حتا آگاهانه در آن دخالت کنیم و چنین تغییراتی را سرعت ببخشیم.

وجه اجتماعی ـ اقتصادی انقلاب در نتیجه تکامل تدریجی وتغییرات کمّی و از دل مجموعه‌ای از تغییرات رو به جلو که آن را **رفرم** یا **اصلاحات** می‌نامیم، متحقق می‌گردد. وجه سیاسی انقلاب کشمکشی سیاسی است برای این‌که تکلیف عدم تطابق قدرت اقتصادی با قدرت سیاسی را یکسره کند.

بنابراین، نتیجه‌ای که تا این‌جا می‌توانیم بگیریم این است که در واقع ما با دو قطب متضاد، بین انقلاب و رفرم روبرو نیستیم. **رفرم یا اصلاحات و انقلاب، هر دو از یک جنس هستند**. این دو همزاد را نمی‌توان از یکدیگر جدا کرد. **انقلاب اجتماعی ـ اقتصادی بدون رفرم حادث نمی‌شود** و انقلاب پس از آن‌که تکلیف تضادهای کهن را یکسره کرد، خود راه رفرم را در پیش می‌گیرد.

فردریک انگلس از جامعه‌شناسان و انقلابیون بزرگ قرن نوزدهم، جامعه را به ساختمانی تشبیه می‌کند که به طور طبیعی دارای زیربنا و روبناست. زیربنا را به اقتصاد جامعه و روابط مالکانه موجود تشبیه می‌کند که شامل ابزار تولید و مناسبات تولیدی است و روبنا را به آگاهی سیاسی و اجتماعی، به فرهنگ، باورها و عقاید، سیستم قضایی و حقوقی تشبیه می‌نماید. در این مثال صاحب یک بنای چند طبقه تا زمانی که احساس نماید که پایه‌های ساختمان هیچ عیبی ندارد، نه آهن‌هایش زنگ زده، نه سیمان‌ش خورده شده، نه زمین‌ش نِشَست کرده؛ لزومی برای خراب کردن ساختمان و از نو ساختن آن نمی‌بیند، ولی در عین حال برای جلب رضایت اجاره‌نشین‌ها یا مستاجرین، روکار ساختمان، در و پنجره‌ها، کاغذدیواری و رنگ و سیم‌کشی و لوله‌کشی و غیره را مدرن‌تر می‌کند. این کارش معقول و معمولی است. اما ساختمانی که پایه‌هایش در حال ویران شدن است را فقط یک صاحبخانه دیوانه ممکن است پولش را صرف این جور کارها بکند. به قول سعدی: "خانه از پای بست ویران است ـ خواجه در فکر نقش و ایوان است." یعنی دیگر موقع آن فرا رسیده است که بنای مزبور ویران شود (انقلاب) و به جای آن ساختمان جدیدی بنا گردد. بنا را با سهولت بیش‌تری و در زمان کوتاهی می‌توان ویران کرد اما بنا کردن ساختمان جدید نیازمند خشت روی خشت نهادن است. بدین ترتیب می‌بینیم که یک پیوند دیالکتیکی بین رفرم و انقلاب وجود دارد.

موضوع دیگری هم که در این رابطه تاثیر مستقیم دارد، مبارزه طبقاتی است. مبارزه بین دو طبقه بالنده و کهن است. مبارزه طبقاتی موتور تاریخ است. این مبارزه در هر مقطع توازن قوایی را ایجاد می‌کند که ماحصل آن می‌تواند تحمیل عقب‌نشینی (اصلاحات) به طبقه بالادست باشد. مبارزه طبقاتی یک رکن جدایی ناپذیر از سطح رشد اقتصادی نیروهای مولده می‌باشد و برآیند این دو نیرو است که

سمت و سوی تکامل جامعه بشری را تعیین می‌کند. این تنها تغییرات تدریجی و گریزناپذیر اقتصادی نیستند که سرنوشت جامعه بشری را رقم می‌زند، بل‌که نیروی فعاله انسان‌ها در متن مبارزه طبقاتی مولفه دیگر تعیین سرنوشت یک جامعه است. تمام تاریخ انقلاب‌ها، شورش‌ها، اعتصاب‌ها و اعتراض‌های گسترده در قرن نوزدهم و بیستم نشان می‌دهند که نظام سرمایه‌داری در عین این که مسیر طبیعی و رو به رشد اقتصادی خود را پیموده در همان حال تحت فشار جنبش‌های اجتماعی تن به عقب‌نشینی‌های مشخصی داده است که این فشارها به نوبه خود بخشی از پروسه تغییرات اجتماعی بوده‌اند؛ از حقوق و مطالبات کارگری گرفته تا حق رای زنان، تا تصویب قوانینی در زمینه حفظ محیط‌زیست و غیره. کم‌تر عقب‌نشینی و رفرمی را در این سیستم می‌توان مشاهده کرد که به یک مبارزه اجتماعی مربوط نبوده باشد.

به بیان ساده‌تر؛ آن‌چه که تاکنون در مورد تغییرات کمی به کیفی مخصوصا" مثال‌هایی که بیان داشتیم، دقیقا" با تعریف ما از اصلاحات و انقلاب منطبق است. یعنی اصلاحات یا رفرم همان تغییرات کمی و انقلاب همان تغییر کیفی است. در ایران هنوز در مرحله تغییرات کمی هستیم و زمان بیش‌تری را می‌طلبد که به تغییر کیفی نزدیک شویم.

نمونه‌ای از تغییرات کمی در جامعه‌ی کنونی پدیده ماهواره و ویدئو است که همه می‌دانند که در ابتدا چه‌گونه به شدت با استفاده‌کنندگان برخورد می‌شد، اما کم‌کم تحت تاثیر فشار اجتماعی مجبور شدند که وجود آن‌ها را به پذیرند.

در مورد اینترنت و فیلترکردن سایت‌ها، وضعیت بر همین منوال است. ابتدا استفاده از اینترنت و شبکه‌های اجتماعی با محدودیت شدید مانند قیمت زیاد و سرعت کم همراه بود اما به تدریج این اوضاع با گذشته تفاوت پیدا کرده است اما هر چند که انتظار لازم را برآورده نمی‌کند.

امروزه با گسترش روند جهانی شدن و انقلاب عظیمی که در عرصه ارتباطات و پیشرفت تکنولوژی اطلاعات به وقوع پیوسته، سبب ایجاد تغییرات کمی در آگاهی مردم شده است، به طوری که روز به روز شکاف بین افکار اجتماعی مردم و شرایط اقتصادی - اجتماعی موجود، عمیق و عمیق‌تر می‌گردد. این‌ها نمونه‌های از تغییرات کمی اصلاحات یا رفرم است که در گوشه و کنار جامعه خود را نشان می‌دهد.

همان‌طور که نوشتیم، برای رسیدن به انقلاب وجود اصلاحات یا رفرم لازم و ضروری است، زیرا بدون آن انقلابی صورت نخواهد گرفت. عده‌ای به دلیل عدم شناخت مفهوم علمی اصلاح و انقلاب می‌گویند ما فقط اصلاحات را قبول داریم، انقلاب نمی‌خواهیم چون خون‌ریزی دارد. ترس از انقلاب ناشی از تبلیغات گسترده، ددمنشی و در فقر نگه‌داشتن اکثریت افراد جامعه، توسط نظام سرمایه است. در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه که در کتاب "ده روزی که دنیا را لرزاند" جزئیات آن توسط جان رید خبرنگار آمریکایی بیان شده است، تعداد کشته‌ها کم‌تر از انگشتان دست بوده است. اما بقایای حکومت سرنگون شده همراه با کشورهای امپریالیستی غرب پنج سال جنگ داخلی را به بلشویک‌ها تحمیل کردند که سبب شد ده‌ها هزار نفر کشته شود. انقلاب به خودی خود عامل ویرانگری نیست، بل‌که عاملی جهشی در جهت پیشرفت و تکامل اجتماعی است. این طبقات میرنده هستند که به هر حیله و نیرنگی دست می‌زنند تا از مرگ خود جلوگیری کنند.

لازم است بدانیم که رفرم با رفرمیسم دو مقوله‌ی متفاوت هستند. رفرم یعنی اصلاحات که جزء لاینفک انقلاب است. اما رفرمیسم نگاه یا تئوری‌یی است که مخالف انقلاب می‌باشد. آن‌ها خواستار این هستند که در همان سطح رفرم

باقی‌بمانند. **رفرمیسم** یعنی اصلاح طلبی، کسانی که طرف‌دار چنین روشی باشند، **رفرمیست** یعنی **اصلاح‌طلب** نامیده می‌شوند. باید در نظر داشت که این جماعت فکر می‌کنند **فقط** اصلاحات **کافی** است، و مجموع این اصلاحات است که، به طور محسوسی جامعه را تغییر می‌دهد. حزب توده و حواریون‌اش به اضافه‌ی اصلاح طلبان حکومتی نمایندگان اندیشه‌ی رفرمیسم در ایران هستند.

مبارزه برای رفرم را به رفرمیسم تبدیل کردن، آن انحراف اساسی‌ای است که طبقه‌ی کارگر آگاه نباید حتا لحظه‌ای ازآن غافل شود و در مبارزه به ضدّ آن کوتاهی کنند.

دیالکتیک، آگاه است که انقلاب در صورتی شرایط عینی و ذهنی برای آن فراهم گردد، جبری است. "مبارزه برای اصلاحات یک وسیله و انقلاب اجتماعی یک هدف است." (لوکزامبورگ.رزا: اصلاح یا نقلاب ص ۱۳ ؛ اسدالله کشاورزی ، ۱۳۸۷)

"مارکسیست‌ها، برخلاف آنارشیست‌ها، مبارزه برای اصلاحات، یعنی اقداماتی را که بدون انهدام قدرت طبقه حاکم وضعیت زحمتکشان را بهبود بخشند، به رسمیت می‌شناسند. اما در همان حال با رفرمیست‌ها، که اهداف و فعالیت‌های طبقه کارگر را بطور مستقیم یا غیر مستقیم به کسب اصلاحات محدود می‌کنند، به قاطعانه‌ترین مبارزه دست می‌زنند. رفرمیسم فریب بورژوایی کارگران است، که به رغم بهبودهایی در این‌جا یا آن‌جا، تا زمانی که سلطه سرمایه وجود دارد هم‌چنان برده مزدی باقی خواهند ماند."

"بورژوازی لیبرال با یک دست اصلاحات می‌دهد و با دست دیگر همیشه، آن‌ها را پس می‌گیرد، به هیچ تنزل می‌دهد و از آن‌ها برای به برده‌گی کشیدن کارگران، ایجاد چنددستگی در میان آنان و جاودانه کردن برده‌گی مزدی بهره می‌جوید. به این دلیل، رفرمیسم حتی اگر صادقانه باشد، به سلاحی مبدل می‌شود

که بورژوازی با آن، کارگران را فاسد و تضعیف می‌کند. تجربیات همه کشورها نشان می‌دهد کارگرانی که به رفرمیست‌ها اعتماد کنند هم‌واره فریب می‌خورند."

"برعکس، کارگرانی که تئوری مارکس را جذب کرده‌اند، یعنی اجتناب‌ناپذیری برده‌گی مزدی را تا هنگامی که سرمایه‌داری مسلط است، دریافته‌اند، با هیچ‌گونه اصلاحات بورژوایی تحمیق نمی‌شوند. کارگران با درک این که هر جا سرمایه‌داری وجود دارد، اصلاحات نه می‌تواند دیرپا باشد و نه عمیق، برای شرایط بهتر می‌رزمند و از اصلاحات برای تشدید مبارزه با برده‌گی مزدی استفاده می‌کنند. رفرمیست‌ها می‌کوشند کارگران را به تفرقه بکشند و فریب بدهند، توسط امتیازات کوچک، آن‌ها را از مبارزه طبقاتی منحرف کنند. اما کارگرانی که آن‌سوی ظاهر دروغین رفرمیسم را می‌بینند، از اصلاحات، برای تکامل و توسعه مبارزه طبقاتی استفاده می‌کنند."

"هر چه نفوذ رفرمیستی در بین کارگران قوی‌تر باشد، طبقه کارگر ضعیف‌تر، وابستگی‌ش به بورژوازی بیش‌تر، و بی‌خاصیت کردن اصلاحات با نیرنگ‌های مختلف، برای بورژوازی سهل‌تر خواهد بود. هر اندازه که جنبش طبقه کارگر مستقل‌تر، اهدافش عمیق‌تر و وسیع‌تر، و از کوته‌بینی رفرمیستی آزادتر باشد، ابقا و بهره‌برداری از بهبودها برای کارگران آسان‌تر خواهد بود."

"در همه کشورها رفرمیست وجود دارد زیرا بورژوازی در همه جا به دنبال آن است که به طریقی کارگران را فاسد کند و آن‌ها را به بردگانی خشنود تبدیل کند که هرگونه فکر رهایی از برده‌گی را کنار گذاشته‌اند. ..."

"مارکسیست‌ها به طور خسته‌گی‌ناپذیر کار می‌کنند، از هیچ "امکانی" برای به کرسی نشاندن رفرم‌ها و بهره‌برداری از آن‌ها غافل نمی‌شوند، محکوم نمی‌کنند، بل‌که با حمایت، با نهایت مرارت، قدم‌های از رفرمیسم فراتر رفتن را در ترویج،

تهییج و مبارزه اقتصادی توده‌ای و غیره تهیه می‌بینند." (لنین:مارکسیسم و رفرمیسم ۱۹۱۳)
"اصلاحات قانونی و انقلاب روش‌های متفاوت تکامل تاریخی نیستند که به دلخواه آن‌ها را از روی پیشخوان تاریخ، مانند زمانی که سس‌های گرم و سرد را انتخاب می‌کنید، دست چین کنید. اصلاحات قانونی و انقلاب، عوامل گوناگون موثر در تکامل جامعه‌ی انسانی هستند. آن‌ها یکدیگر را مشروط و تکمیل می‌کنند، و در همان زمان نظیر قطب شمال و جنوب و بورژوازی و پرولتاریا به طور معکوس یکدیگر را نفی می‌کنند."

"هر قانون اساسی **محصول** انقلاب است. در تاریخ طبقات، انقلاب عمل پدید آوری سیاسی است، در حالی که قانون، بیان سیاسی زنده‌گی یک جامعه‌ی پدید آمده است. تلاش برای اصلاحات برخلاف روند تاریخی است. تحول اجتماعی و اصلاحات قانونی، نه برحسب طول زمان آن‌ها که براساس محتوای آن‌ها از هم متمایز می‌شوند. سرّ تغییر تاریخی از طریق قدرت سیاسی دقیقا" در تحول از تغییرات ساده‌ی کمی به کیفیتی جدید، یا به بیان مشخص‌تر، در گذر از یک دوره‌ی تاریخی در یک شکل معین جامعه به شکل دیگر نهفته است." (لوکزامبورگ،رزا: اصلاح یا نقلاب ص ۹۸) نادیده گرفتن قوانین دیالکتیک و نیز پیام مانیفست کمونیست که "نجات طبقه کارگر فقط می‌تواند به دست خود طبقه کارگر صورت گیرد" در تبیین تکامل اجتماعی جامعه‌ی امروزی منجر به ذهن‌گرایی و خیال‌بافی می‌گردد:

"کافي است ۵ درصد جامعه حرف‌شان مثل ما باشد تا تمام قدرت را بگیریم. کافی‌ست ۵ درصد مردم ایران فعالانه از حزب کمونیست کارگري دفاع کنند و آن را حزب خودشان بداند تا تمام منطقه را بگیریم. مهم نیست که نشریات مجاز و قانوني ایران به ما روي خوش نشان ندهند. آن مملکت ۶۰ در صد انسان ضد دین و

ضد خدا دارد که از دست رژيم اسلامي کارد به استخوان‌شان رسيده است و همه حاميان بالقوه ما هستند."

"اين حزب خودتان است و می‌توانيد فردا برويد وسط تهران، دفتر مرکزي حزب، به حزب بپيونديد و با کارگران ديگر عضو حزب در محل و کارخانه و شهر خود مرتبط و متحد بشويد؛ می‌توانيد از همان روز مسئوليت به عهده بگيريد. رفقا، ما می‌خواهيم به طبقه کارگر حق انتخاب کمونيسم را بدهيم. اگر ما در سوراخ باشيم کارگر چرا بايد ما را برگزينند؟" (انترناسيونال ۲۹)

"من فکر مي‌کنم ۵ درصد مردم ايران اين آمادگي را دارند. اين ۵ درصد مي‌شود ۳ ميليون نفر. اين سه ميليون نفر الان همين پرچم را دارند. آن ۵۷ ميليون نفر ديگر مي‌توانند طرفدار ۱۵۰ تا حزب بي ويتامين سازش‌کار باشند که مي‌خواهند وضع موجود را به طرق مختلف رنگ کنند. ولي اين سه ميليون نفر يک حزب دارند و شما فکر مي‌کنيد اگر ما سه ميليون نفر در ايران سازمان داده باشيم، آيا مي توانيم قدرت را بگيريم يا نه؟ من مي‌گويم مي‌گيريم."

"نويدي: بعد اگر اين سه ميليون با مقاومت آن ۵۷ ميليون نفر بقيه روبرو بشود چه خواهد شد؟

"خوب اين طور که شما مي‌گوييد اين سه ميليون نفر کشته مي‌شوند. اما واقعيت اين است که عالم سياست، عالم فعالين سياسي است بيش‌تر. اگر اين سه ميليون نفر جمع شوند و کاري بکنند که حکومت به دست يک حزب سوسياليستي مثل ما بيفتد، قوانين ما و نظامي که از فردايش برقرار مي‌کنيم باعث مي‌شود که طبقه کارگر بيايد و از حکومتش دفاع بکند." (مصاحبه م.ح با نويدی)

چهارم؛ تضاد ديالکتيکی

جهان ماده، جهانی در حال حرکت و تغییر دائم است. اکنون باید بدانیم که منشاء اصلی و نیروهای محرکه‌ی این حرکت و تغییر دائم چیست؟ با توجه به شناختی علمی‌ای که تاکنون از ماده و سه قانون دیالکتیک یعنی حرکت و تغییر، تاثیر متقابل و تغییرات کمی به کیفی به دست آورده‌ایم، پی‌می‌بریم که همبسته‌گی و مبارزه‌ی نیروهای متضاد در داخل هر ماده و هر پدیده‌ای سرچشمه‌ی اصلی حرکت و تغییر دائم ماده است.

تضاد چیست و همبسته‌گی آن‌ها چه مفهومی دارد؟ هر یک از ما، آهن‌ربا را می‌شناسیم و می‌دانیم که آهن‌ربا دو قطب دارد؛ قطب شمالN و قطب جنوبS، که هریک از قطب‌ها، قطب مشابه خود را دفع می‌کند و در عین حال به طور جدایی‌ناپذیری به قطب مخالف خود وابسته است، یعنی قطب‌های مخالف N و S همدیگر را جذب می‌کنند و قطب‌های مشابه N و N، S و S همدیگر را دفع می‌کنند. ما می‌توانیم آهن‌ربا را به دو، یا چهار، و یا هشت قسمت یا بیش‌تر، تقسیم کنیم، اما به هیچ‌وجه موفق به جدا کردن آن دو قطب N و S از همدیگر در داخل قطعات آهن‌ربا نخواهیم شد. زیرا هر قطعه‌ی آن دارای قطب شمال و جنوب خواهد بود که نه تنها ضد (تضاد) هم هستند بل‌که به هم وابسته (همبسته‌گی) هستند. به این‌گونه تضادها، **تضاد دیالکتیکی** می‌گویند، که همبسته‌گی دو عامل متضاد را هم در درون خود دارد.

چند نمونه از تضادهای دیالکتیکی و همبسته‌گی دو عامل متضاد آن را که ما در زنده‌گی اجتماعی با آن‌ها به خوبی آشنایی داریم عبارتند از: کار (کارگران) و سرمایه (سرمایه‌دار)، رعیت (سرف) و فئودال، برده و برده‌دار، کار مجرد و کار مشخص، ارزش مصرف و ارزش مبادله‌ای، کارلازم و کاراضافی، سرمایه ثابت و سرمایه متغیر، تولید و مصرف، جذب و دفع، ثبات و تغییر، قطب شمال و جنوب

کره‌ی زمین، تجزیه و ترکیب، بارهای الکتریکی مثبت و منفی اتم‌های عناصر و مواد مختلف و غیره می‌باشند.

"ارزش مبادله‌ای در همه جا ارباب و ارزش مصرفی بنده است." (هاروی،دیوید: هفده تضاد و پایان سرمایه‌داری؛ ص ۸۹ ؛عارف اقوامی مقدم؛ ۱۳۹۴) این تضادها که در بالا به آن‌ها اشاره کردیم، همانند قطب‌های آهن‌ربا، لازم و ملزوم هم هستند. یعنی بدون یکی، آن دیگری وجود نخواهد داشت. بدون کارگران، سرمایه‌داران وجود ندارد. بدون رعیت، فئودال وجود نخواهد داشت، بدون کار اضافی، کار لازم وجود نخواهد داشت و غیره.

اما لازم است گفته شود که ما تضادهای غیردیالکتیکی هم داریم. دیوید هاروی آن‌ها را "تضادهای ارسطویی" نام می‌برد. چند نمونه از آن عبارتند از؛ سفید و سیاه، تلخ و شیرین، بالا و پایین، گرمی و سردی (تب و لرز)، زوج و فرد، بیماری و تندرستی، پستی و بلندی و غیره. یکی از اشتباهات مائو این است که این‌گونه تضادها را دیالکتیکی می‌داند.

در تضادهای غیردیالکتیکی دو عامل تضاد با هم پیوند دیالکتیکی ندارند، یعنی لازم و ملزوم هم نیستند. مثلا" تلخ و شیرین با هم پیوند دیالکتیکی ندارند. در عسل تلخی وجود ندارد.

از نظر ارسطو "برای مثال a یا سفید است یا سیاه، یا زنده است یا مرده، اما نمی‌تواند در عین حال هم سفید باشد و هم سیاه، یا هم زنده باشد و هم مرده." (سپهر،هوشنگ: پیدایش و تکوین خرد در تاریخ و زمینه‌های اجتماعی آن، ص۲۶۶، ۲۰۱۵) تضاد حاصل نیروهای درونی هر ماده و یا پدیده است ضمن این‌که مخالف یکدیگرند، لازم و ملزوم هم هستند. جدایی‌ناپذیری و پیوسته‌گی درونی این نیروهای ماده است که همبسته‌گی تضاد درون ماده و یا هر پدیده را به وجود

می‌آورد. همبسته‌گی و مبارزه نیروهای متضاد شامل تمام مواد و پدیده‌های طبیعت (موجودات زنده و غیرزنده) است. مثلا": هر ماده‌ای مانند یک قطعه سنگ از مواد ریزی به نام ملکول ساخته شده‌اند، ملکول‌ها هم به نوبه‌ی خود از ذرات کوچک‌تر به نام اتم ساخته شده‌اند. اگر یک تخم مرغ را شبیه یک اتم در نظر گیریم؛ زرده‌ی آن مانند هسته اتم است که در داخل آن پروتون با بار الکتریکی مثبت و نوترون بی‌بار قرار دارد. و اگر سفیده‌ی تخم مرغ همراه پوسته‌ی آهکی‌اش را فضای اطراف هسته اتم در نظر گیریم؛ در این فضا یک یا چند الکترون با بار الکتریکی منفی در اطراف هسته اتم در گردش هستند. یعنی همه‌ی اتم‌های مواد موجود در قطعه سنگ و کائنات مجموعه‌ای است از دو نیروی متضاد، با بار الکتریکی مثبت و منفی که متقابلا" بر روی هم اثر می‌گذارند. ضد هم و به هم وابسته هستند و از همدیگر جدایی‌ناپذیرند. موجودات زنده نیز در داخل پیکر خود دارای تضادهای مخصوص به خود می‌باشند. مثلا": وراثت، گرایش ارگانیسم به حفظ خصوصیات و صفات موجود زنده است در صورتی که تطابق با محیط، گرایش ارگانیسم به تغییر صفات و خصوصیاتی است که با شرایط محیط زنده‌گی سازگار نیست و جایگزین کردن آن‌ها است با خصوصیاتی مطابق شرایط جدید. یعنی هر موجود زنده‌ای دارای دو صفت متضاد توارث و تطابق با محیط است.

و یا جذب و دفع مواد غذایی (زنده‌گی و مرگ) دو قطب متضاد دیگر، در پیکر موجودات زنده است. تا زمانی که موجود زنده در قید حیات است رفتار این دو قطب (جذب و دفع) باعث رشد، تولید مثل، تغییر و ... در آنان می‌گردد.

مفهوم مرگ و زنده‌گی در بدن موجودات زنده این است که در هر لحظه حتا در یک هزارم ثانیه هم در تولید و مرگ سلول، توقف وجود ندارد. سلول‌ها همیشه در حال زایش و تجدید می‌شوند (همانندسازی یعنی زنده‌گی) و سلول‌های

قدیمی‌تر و پیرتر از میان می‌روند (یعنی مرگ). این دو ضد (زنده‌گی و مرگ) همواره با هم و در کنار هم در فعالیت هستند. پس موجودات زنده محتوی تضاد مرگ و زنده‌گی هستند. می‌دانیم که انسان مرده ریش در می‌آورد. ناخن‌ها و گیسویش به نشو ونمای خود ادامه می‌دهد. همین مسئله کاملا" مشخص می‌سازد که زنده‌گی در مرگ ادامه دارد.

"بنابراین زنده‌گی عبارت است از تضادی که در نفس امور وجود دارد و پیوسته جلوه کرده و تغییر می‌کند، آن‌جا که این تضاد از بین برود، زنده‌گی نیز به پایان می‌رسد و مرگ بروز می‌کند." انگلس

همان‌طوری که اشاره کردیم؛ در جوامع بشری نیز این قانون صادق است: مثلا"؛ در جامعه برده‌داری، بردگان و صاحبان برده. در جامعه فئودالی، دهقانان وابسته به زمین (سرف) و فئودال‌ها. و در جامعه سرمایه‌داری، کارگران (پرولتاریا) و سرمایه‌داران (بورژواها) قطب‌های متضاد جامعه را تشکیل می‌دهند.

باید بدانیم چنان‌چه ماده و یا پدیده‌ای را به حال سکون در نظر بگیریم نمی‌توانیم وجوه متضاد آن را کشف کنیم. ولی چنان‌چه همان ماده و پدیده را در حال حرکت و تغییر مورد بررسی قرار دهیم، بلافاصله به گرایش‌ها و نیروهای متضاد آن پی خواهیم برد. مثلا"؛ موقعی که مقطعی از سلول‌های گیاهی و یا جانوری را در زیر میکروسکوپ مورد مطالعه قرار می‌دهیم؛ فقط ساختمان سلول‌های آن را، یعنی غشاء و هسته و پروتوپلاسم آن را مشاهده می‌کنیم. ولی چنان‌چه سلول زنده‌ای را در زیر میکروسکوپ بررسی کنیم، پروسه‌های متعددی در داخل آن ملاحظه خواهیم کرد. نظیر تجزیه موادی که خواه از محیط خارج دریافت می‌کند و خواه در داخل بدن وجود دارد و ترکیب و تبدیل آن‌ها به موادی که برای بدن لازم است و پیدایش و رشد اجزایی از بدن هم‌زمان با فرسودگی و از

بین رفتن اجزایی دیگر در همان بدن. در تفکر بشری (آگاهی) نیز همین قانون حاکم است. مثلا"؛ توجه به تاریخ دانش بشری نشان می‌دهد که همیشه بین نظریه‌های سابق و کهنه شده با تجربیات جدید تضاد و برخورد وجود داشته است و همین برخورد و گرایش‌های متضاد موجب پیش‌رفت و ترقی علوم و آگاهی اجتماعی انسان‌ها بوده است. نمونه کوچک آن در بین والدین و فرزندان است که ما قبلا" به آن اشاره کردیم و در ابعاد اجتماعی باید گفت که اندیشه و تفکر برده‌داری به وسیله‌ی ضد آن یعنی تفکر و اندیشه‌ی فئودالی از میدان به در شد، هر چند که هنوز بقایای فرهنگ برده‌داری در گوشه و کنار جهان باقی مانده است.

اندیشه و تفکر فئودالی نیز با اندیشه و تفکر لیبرالی یا همان سرمایه‌داری در تضاد بود، در این مبارزه در نهایت تفکر لیبرالی حاکم بر جهان گردید. امروزه بقایای تفکر فئودالی در روستاها و حتا در برخی شهرها، متضاد با تفکر لیبرالی به وضوح قابل مشاهده است. اندیشه و تفکر سرمایه‌دارانه یا لیبرالی در پول‌پرستی و کالاپرستی نمود عینی دارد به طوری که همه چیز حتا رفتار اجتماعی انسان‌ها کالایی یا پولی شده است. اگر پول داشته باشی همه چیز از جمله ارزش و منزلت اجتماعی خواهید داشت و اگر بی پول باشی هیچ کس حتا نزدیک‌ترین افراد خانواده به شما توجه نخواهند کرد. این تفکر و اندیشه‌ی سرمایه‌دارانه است که می‌گوید فقط به فکر خودت باش!

با وجود این‌که اندیشه‌ی پول‌پرستی تا دورترین روستا هم نفوذ کرده است، اما هنوز بقایای فرهنگ و اندیشه فئودالی مخصوصا" در روستاها حضور ملموس دارد مانند؛ صداقت، پاکی، خلوص نیت، نوع دوستی، احترام متقابل و غیره نمونه‌هایی از آن است، که روز به روز در حال زوال و در سراشیب تند، نیستی قرار دارد.

قانون تضاد در مورد موجودات غیرزنده هم درست است. با این تفاوت که در موجودات غیرزنده تکامل وجود ندارد بل‌که تغییر ماده از حالتی به حالت دیگر وجود دارد. مثلا" همان‌طور که گفتیم، آهن‌ربا دو قطب شمال (N) و جنوب (S)

که مخالف و ضد هم هستند، همدیگر را جذب می‌کنند و به طور جدایی ناپذیری به هم پیوسته‌اند. این وحدت ضدین است. وحدت ضدین یعنی گرایش‌ها و نیروهای درونی هر شیء و یا پدیده است که ضمن دفع یک‌دیگر لازم و ملزوم هم هستند. دقت شود در این‌جا (وحدت ضدین در آهن‌ربا) پیش‌رفت و تکامل وجود ندارد، اما تغییر فیزیکی و شیمیایی وجود دارد. یک قطعه آهن‌ربا اگر از نیروهای خارج بر آن صرف‌نظر کنیم، میلیارها سال بدون تغییر (تکامل) هم‌چنان به همان شکل قبلی باقی خواهد ماند. هم اکنون در قمر "تیتان" یکی از ماه‌های سیاره‌ی زحل دریایی از نفت وجود دارد که چهار میلیارد سال پیش تشکیل شده است و هم‌چنان در آن حالت و بدون تغییر تکاملی وجود دارد.

مثالی دیگر، هم‌چنان که قبلا" نوشتیم، هر اتم دارای هسته‌ای است مرکزی با بار الکتریکی مثبت که دور آن یک یا چند الکترون با بار الکتریکی منفی در گردش هستند. یعنی اتم مجموعه‌ای است از دو نیروی متضاد، بار الکتریکی مثبت و منفی که متقابلا" بر روی هم اثر دارند. وحدت ضدین وجود دارد اما تکامل وجود ندارد.

بنابراین تضاد به طور کلی در جامعه و جهان موجودات زنده که همواره در حال تغییر و تکامل‌اند، عبارت از این است که در هر لحظه معینی، هر ماده و پدیده‌ای، ضمن جریان تغییر دائمی در داخل آن، شکل ظاهری خود را حفظ می‌کند و تغییر می‌دهد. هم خود است و هم خود نیست. هم این است و هم آن. یعنی آن ماده متضمن تضاد بین "ثبات" و "تغییر" است.

"تا زمانی که ما اشیاء را به مثابه اشیایی بی‌جان، ساکن، منفرد، در کنار یکدیگر و یکی بعد از دیگری ملاحظه کنیم. به هیچ‌گونه تضادی بر نمی‌خوریم. به خصوصیاتی بر می‌خوریم که بعضی مشترک و برخی متفاوت و یا حتا متضادند که

در این صورت این تضاد بین اشیاء متعددی منقسم بوده و بنابراین تضادی در خود اشیاء نمی‌باشد. جایی که چنین شیوه‌ی بررسی کافی باشد، طرز تفکر عادی و متافیزیکی هم وافی است، برعکس همین که ما اشیاء را در حرکت‌شان، در تغییرشان، در زنده‌گی‌شان و در تاثیر متقابل‌شان بر یکدیگر بررسی کنیم قضیه کاملا" به نحو دیگری خواهد بود. در این‌جا بلافاصله به تضادها بر می‌خوریم، خود حرکت هم نوعی تضاد است، حتا حرکت تغییر مکان کاملا" ساده‌ی مکانیکی فقط بدین ترتیب صورت پذیر است که یک جسم در آن واحد در یک مکان و در عین حال در مکان دیگری است. در یک جا هست و نیست. موجد دایمی و در عین حال حلال این تضاد، حرکت است. بنابراین ما در این‌جا با تضادی روبرو هستیم که در خود اشیاء و جریانات به طور عینی موجود و به اصطلاح به صورت متجسد مشاهده می‌شود." (انگلس ،فردریک: آنتی‌دورینگ، ص۱۳۸) "اگر حتا حرکت مکانیکی ساده‌ی تغییر مکان هم تضادی در خود دارد، بنابراین این امر در مورد اشکال عالی حرکت ماده و به خصوص زنده‌گی آلی و تکامل‌اش به طریق اولی صادق است. ما در بالا دیدیم که زنده‌گی در این است که موجودی در هر لحظه همان و در عین حال چیز دیگری است. بنابراین زنده‌گی هم تضادی است پدیدارشونده، حل‌شونده، دایمی و موجود در اشیاء و جریانات و همین که تضاد به پایان رسد زنده‌گی به پایان آمده و مرگ فرا می‌رسد. هم‌چنین مشاهده کردیم که در زمینه‌ی تفکر هم از چنگ تضادها خلاصی نمی‌یابیم، مثلا" برای ما در عمل تضاد میان قدرت شناخت درونی و نامحدود انسانی و هستی واقعی‌اش که انسان‌هایی هستند که از خارج محدود شده و محدود فکر می‌کنند، در نسل‌های متوالی و نامحدود و پیش‌رفت‌های پایان‌ناپذیر حل می‌شود." (همان‌جا ص ۱۳۹) "اصل این همانی در معنای متافیزیکی قدیمی‌اش اصل اساسی جهان‌بینی قدیم است: $a=a$ هر چیز با خودش

برابر است. همه چیز پایدار بود. منظومه شمسی، ستارگان، ارگانیسم‌ها، این اصل توسط دانش طبیعی قدم به قدم و در هر مورد جداگانه‌اش نفی و رد گردیده است معهذا باز هم از نظر تئوریکی شیوع دارد و هنوز هم توسط کهنه‌پرستان برای مخالفت با ایده‌ای نو مطرح می‌گردد: یک شیئی نمی‌تواند در عین حال هم خودش باشد و هم چیزی دیگر. و در عین حال این حقیقت که یک هویت واقعی مشخص و در بر دارنده‌ی نایکسانی و تغییر است اخیرا" به طور مشروح توسط دانش طبیعی نشان داده شده است." (انگلس.فردریک: دیالکتیک طبیعت، ص۲۵۸) "دانش طبیعی، مانند فلسفه، تا به حال تاثیر فعالیت بشر را بر تفکر کاملا" نادیده گرفته است. هر دوی این‌ها فقط یک طرف طبیعت و در طرف دیگر تفکر را می‌شناسند. اما دقیقا" این تغییر طبیعت به دست بشر، نه صرفا" طبیعت بدان معنا، است که اساسی‌ترین و بلاواسطه‌ترین پایه تفکر انسان می‌باشد و به همان میزان که انسان آموخته است که طبیعت را تغییر دهد به همان میزان هوشش افزایش یافته است. ... سطح زمین، آب و هوا، نباتات، جانوران، و خود انسان‌ها بی‌نهایت تغییر پذیرفته‌اند، و تمام این‌ها به واسطه فعالیت بشر بوده است، در حالی که تغییرات طبیعی که در طول همین مدت بدون دخالت انسان در آلمان رخ داده‌اند به طور غیرقابل محاسبه‌ای اندک هستند." (همان‌جا ص ۲۷۵)

مبارزه اضداد

علوم و تجربیات جامعه‌ی بشری نشان می‌دهد که گرایش‌های متضاد داخل هر ماده و پدیده با وجود این‌که در کنار هم و با هم وحدت دیالکتیکی دارند، اما نمی‌توانند زنده‌گی مسالمت‌آمیزی داشته باشند. زیرا طبیعت این نیروها و گرایش‌های متضاد، یعنی گرایش بین نیرویی که در حال پیدایش و رشد و تکامل

است با نیرویی که در حال افول و زوال است و یا گرایش بین کهنه و نو، مبارزه‌ای را ایجاب می‌نماید و همین مبارزه، جوهر اصلی تکامل و پیشرفت در تمام جهان است.

منظور از مبارزه دو نیروی متضاد، در جهان (موجودات زنده و بی‌جان)، به مفهوم تقسیم ماده به دو نیروی متضاد و وجود کنش و واکنش بین این دو نیرو در درون و بیرون یک ماده یا پدیده است. مثلاً: در موجودات بی‌جان این مبارزه به صورت اثر متقابل نیروهای متضاد یعنی ربایش و رانش است که در مثال آهن‌ربا و اتم بیان کردیم. در علم ستاره‌شناسی عمل ربایش(جاذبه) و رانش(دافعه) مواد، اساس پروسه‌های بسیار مهمی را که در فضای بی‌کران کیهان به وقوع می‌پیوندد، تشکیل می‌دهد. مثلاً بین زمین و خورشید که دو ماده مستقل و دور از هم هستند دو نیروی ربایش و رانش سبب می‌گردد که زمین به دور خورشید بگردد. خورشید نیروی ربایش را و زمین نیروی رانش را اعمال می‌کنند. همین مثال را می‌توان در مورد زمین و ماه و یا سیارات دیگر و خورشید هم بیان کرد. در مرحله‌ای از تکامل، یعنی در مرحله‌ای که ماده صورت ظاهر خود را حفظ می‌نماید؛ نوعی تعادل بین نیروهای متضاد درون آن ماده برقرار می‌باشد. ولی این تعادل، تعادلی است نسبی، موقتی و گذرا و به هیچ‌وجه تعادل مطلق نیست بل‌که الزاماً یکی بر دیگری برتری دارد.

در موجودات زنده عمل تجزیه و ترکیب مواد، (یا جذب و دفع) خصلت اصلی ارگانیسم زنده است. این دو عمل متضاد نمی‌توانند در تعادل مطلق باشند. همیشه یکی از آن‌ها بر دیگری برتری دارد. بدین ترتیب در بدن موجود زنده، چنان‌چه عمل ترکیب بر عمل تجزیه برتری داشته باشد، نتیجه این امر رشد و نمو موجودات زنده است (تولد تا حدود ۴۰ سالگی در انسان) و چنان‌چه بر عکس عمل تجزیه بر عمل ترکیب برتری پیدا کند حاصل آن پیری و فرسودگی (از ۴۰ سالگی تا ... در انسان) بدن موجود زنده خواهد بود. اما در همه حال این پروسه‌ها در بدن موجودات زنده، اعم از پیر و جوان، وجود دارند و متقابلاً بر روی هم اثر می‌گذارند. اثر متقابل آن‌ها و یا

مبارزه‌ی این دو نیروی متضاد، زنده‌گی موجود زنده را تشکیل می‌دهد. و اگر این تضاد قطع شود، زنده‌گی پایان خواهد گرفت.

مبارزه‌ی اضداد در جامعه‌ی سرمایه‌داری بدین صورت است که "هیچ چیز مانع از آن نمی‌شود که کارگران به طور فردی یا جمعی از تلاش و مبارزه برای کسب دستمزد بیش‌تر صرف‌نظر کنند. همین‌طور هیچ‌چیز مانع از آن نمی‌شود که سرمایه‌داران از تلاش فردی یا جمعی برای پرداخت کم‌تر و کاهش ارزش نیروی کار دست بردارند. ... سرمایه و کار هر دو، در چارچوب حقوق خود بر سر این مسائل با یکدیگر پیکار می‌کنند و همان‌گونه که مارکس به زیبایی نوشته است، "میان حقوق برابر، زور داوری می‌کند."

"سرمایه‌داران نیز به روال معمول برای افزایش شدت، بهره‌وری و یا افزایش بازه‌ی زمانی که کارگر در فرایند کار عرضه می‌کند، مبارزه می‌کنند، در حالی که کارگران نیز تلاش می‌کنند ساعات، شدت و نیز مخاطرات فیزیکی ملحوظ در فعالیت کار را کاهش دهند." (دیوید هاروی: هفده تضاد و پایان سرمایه‌داری؛ ص ۹۵) بدین ترتیب، ماده و پدیده‌ها متضمن دو نیروی متضادند که در آن واحد در حال همزیستی و مبارزه‌اند و همین مبارزه سرچشمه تغییر و تکامل آن‌هاست. عوامل بیرونی بر این تضادهای درونی تاثیر گذار هستند و سرعت آن‌ها را کند و یا تسریع می‌نمایند.

وحدت ضدین

تز مهم فلسفه‌ی هگل آن است که هر چیزی دارای وحدت اضداد است که در ذات آن چیز (ماده، پدیده)، وجود دارد. اما ابتدا باید بدانیم که اضداد چیست، تا آن‌گاه، پی به وحدت اضداد (وحدت ضدین) به بریم.

همان‌طور که در بالا اشاره کردیم، در زنده‌گی روزمره با واژه‌های بسیاری که ضد هم هستند، برخورد داریم و آن‌ها را به کار می‌بریم: سرما، گرما/ دراز، کوتاه/ بالا، پایین/ خنده، گریه/ شب، روز/ سیاه، سفید/ تاریکی، روشنی/ بزرگ،

کوچک/ تند، کند/ زن، مرد/ راست، چپ/ تلخ، شیرین/ تب، لرز/ زوج، فرد/ بیماری، تندرستی/ پیروزی، شکست/ جلو، پشت/ و .....، .....

در این مثال‌ها، درست است که فرضا" روشنی با وجود تاریکی مفهوم پیدا می‌کند. یا وجود بالایی منوط به وجود پایینی هم هست. اما این‌ها هیچ‌گاه حرکت دینامیکی درونی ندارند که در سیر حرکت پیش‌رونده خود، دچار تکامل و ارتقاء به مرحله‌ی عالی‌تری از مرحله قبلی خود بشوند.

یعنی ظاهرا" به نظر می‌رسند که مکمل چیز واحدی هستند، چون برای هریک از اضداد فوق که بیان کردیم، غیرممکن است که بدون دیگری وجود داشته باشد. داشتن سمت جلو یعنی سمت پشت هم هست. نمی‌توان پیروز شد مگر این‌که طرف مقابل شکست بخورد. در حقیقت هر طرف در مقایسه با طرف مقابل خودش، معنی و مفهوم پیدا می‌کند.

گفتیم که این تضادها، تضادهای غیردیالکتیکی هستند که دیوید هاروی آن‌ها را «تضادهای ارسطویی» نام گذاشته است. مائو هم که سواد ماتریالیسم دیالکتیکی نداشت، به همراه مدافعین سینه چاک فارسی زبان‌اش، تضادهای فوق را دیالکتیکی می‌دانند!

این‌ها و مثال‌های دیگری از این قبیل، تضادهایی هستند که با تضادهایی که هگل و بعدها، مارکس، انگلس و لنین، پی‌گیر و تکامل‌دهنده آن بودند، کاملا" فرق دارند. اما وحدت ضدین چیست؟

در وحدت ضدین برخلاف «تضادهای غیردیالکتیکی» یا ارسطویی، مستلزم آن است که در چیزها یا پدیده‌ها و در ساختمان درونی آن‌ها یعنی در پیکرشان دو تا ضد در کنار هم و با هم وجود داشته باشند. وقتی هم با هم نباشند به دو تا ضد جدید تبدیل می‌شوند و ادامه‌ی وحدت ضدین را در پدیده جدیدی از سر

می‌گیرند. به عبارت دیگر، وحدت ضدین مستلزم آن است که هیچ چیز به ساده‌گی با خودش یکی نباشد، بل‌که هر چیز با خودش در هر لحظه متفاوت باشد، با ضدش یکی باشد، نفی خودش باشد. یعنی ذات چیزی که به طرز ارگانیک رشد می‌کند شامل سلسله‌یی از مراحل مختلف است، و هر یک از این مراحل با مرحله‌ی قبلی‌اش مبارزه می‌کند و سرانجام آن را نفی می‌کند و وارد مرحله‌ی بعدی می‌شود و اجزای مرحله‌ی در حال فروپاشی از کارکردن هماهنگ خود باز می‌ایستند. این مراحل، که همه به ذات آن چیز تعلق دارند، متقابلا" وحدت ضدین را تشکیل می‌دهند که در یک پدیده ارگانیک متقابلا" به هم وابسته‌اند و نمی‌توانند بدون یک‌دیگر وجود داشته باشند. یعنی هر دو ضد، ذات واحدی را متظاهر می‌سازند.

این وحدت ضدین در طبیعت به دو گونه ظاهر می‌شوند؛ **یکی در ماده بی‌جان** و **دیگری در ماده‌ی جان‌دار** یا **پدیده‌های ارگانیک**. مثلا" هر قطعه آهن‌ربا، دارای قطب شمالN و قطب جنوبS، هستند که هر قطب، به طور جدایی‌ناپذیری به قطب مخالف خود وابسته است، که نه تنها ضد هم هستند بل‌که به هم وابسته و لازم و ملزوم هم هستند. این وحدت ضدین است. وحدت ضدین **در ماده بی‌جان**. مانند؛ آهن‌ربا، قطب شمال و جنوب کره‌ی زمین، تجزیه و ترکیب، بارهای الکتریکی مثبت و منفی اتم‌های عناصر، و غیره می‌باشند.

اما در پدیده‌های ارگانیک حرکت تکاملی از یک مرحله به مرحله دیگر در ذات آن‌ها گنجانده شده است که در صورت فراهم شدن شرایط کمی داخلی و خارجی، به صورت کیفی وارد مرحله‌ی تازه خواهند شد. مثلا" در جذب و دفع گرما در پیکر موجودات زنده، ساز و کارهایی وجود دارد که از یک طرف از سوختن مواد غذایی در بدن برای تولید گرما، و از طرف دیگر، هم برای از دست دادن گرما و انتقال آن به محیط، استفاده دیالکتیکی می‌شود به طوری که ارگانیسم

طوری تنظیم دیالکتیکی می‌شود که یک‌دیگر را تکمیل می‌کنند و دمای بدن موجود زنده را در درجه‌ی مورد نظر (مثلا" ۳۷ درجه برای انسان) نگاه می‌دارند تا فرایندهای حیاتی در پیکر موجود زنده صورت گیرد.

چند نمونه از وحدت ضدین‌های ارگانیکی که در آن‌ها سیر حرکت دیالکتیکی نهفته دارند، که در صورت فراهم شده شرایط عینی و ذهنی، وارد فاز دیگری از وحدت ضدین می‌شوند، عبارت‌اند از:

کار و سرمایه، رعیت و فئودال، برده و برده‌دار، کار مجرد و کار مشخص، ارزش مصرف و ارزش مبادله‌ای، کارلازم و کاراضافی، سرمایه ثابت و سرمایه متغیر، تولید و مصرف، جذب و دفع، و غیره.

قانون وحدت ضدین در مورد موجودات غیرزنده هم درست است اما با این تفاوت که در موجودات غیرزنده تکامل وجود ندارد بل‌که تغییر ماده از حالتی به حالت دیگر وجود دارد.

تنوع تضادها

باید توجه داشت تضادها متنوع هستند. در جهان جاندارن یعنی در گیاهان و جانوران تضادهای دیگری وجود دارد اما یک نوع آن یعنی تضاد بین جذب و دفع و یا تجزیه و ترکیب عامل اصلی رشد و ترمیم در گیاهان و جانوران است که می‌توانیم آن را تضاد اصلی و تعیین‌کننده برای بقاء نام ببریم.

اما در جامعه‌ی انسانی تنوع تضادها وجود عینی بیش‌تری دارد. هم اکنون در ایران هم‌چنان که قبلا" نوشتیم، تضاد اصلی و تعیین‌کننده حرکت تکاملی جامعه، کار و سرمایه است. اما تضادهای دیگری وجود دارد که ناشی از وجود طبقات بینابینی دیگری است که در جامعه‌ی ایران حضور واقعی و عینی دارند. طبقه‌ی

کارگر ایران نمی‌تواند آن‌ها را نادیده بگیرد. مانند طبقه‌ی خرده‌بورژوا (دهقانان و مغازه‌داران و کارمندان مرفه) که هم با طبقه‌ی سرمایه‌دار تضاد دارد و هم با طبقه‌ی کارگر تضاد دارد. این‌نوع تضاد از نظر درجه‌ی اهمیت در مرتبه دوم قرار می‌گیرند زیرا تضاد کارگر و سرمایه‌دار اولویت اصلی طبقه‌ی کارگر است.

به بیانی دیگر، هر پدیده‌ای مخصوصا" جامعه‌ی انسانی که به صورت جامعه‌ی طبقاتی نمود واقعی و عینی دارد، علاوه بر دو طبقه‌ی متضاد و آشتی‌ناپذیر، با پدیده‌های پیرامون خود نیز در ارتباط اجتماعی و تضادی قرار دارند که گاهی آشتی‌پذیر و گاهی ممکن است آشتی‌ناپذیر باشد. آن‌چه برای درک تکامل پدیده‌هایی مانند جوامع طبقاتی امروز دارای اهمیت اساسی است تضاد اصلی تعیین‌کننده و داخلی آن پدیده یعنی کار و سرمایه است که شکل و جهت اساسی مبارزه طبقاتی و تکامل آن را تعیین می‌کند. لازم به بیان است به این معنی نیست که تضادهای دیگر کم اهمیت و نادیده گرفته شوند، بل‌که تضادهای فرعی و خارجی روی تضادهای عمده و اساسی داخلی تاثیر متقابل دارند، ممکن است سبب کندی و یا سرعت سیر تکاملی آن‌ها شوند.

به علت متغیر و پیچیده بودن پروسه‌های اجتماعی (عالی‌ترین حرکت و تغییر)، پیدا کردن تضاد تعیین‌کننده در جامعه‌ی سرمایه‌داری که اکنون در بحران اقتصادی غوطه‌ور است، بسیار پر اهمیت و ارزش‌مند است. نگاه‌های متفاوت بسیاری از کمونیست‌ها بر سر تحلیل و تبیین تضاد تعیین‌کننده در ایران بر محور همین متغیر و پیچیده بودن مولفه‌هاست.

نفی دیالکتیکی

مفاهیم یا مقولاتی مانند دیالکتیک، تاثیر متقابل، تغییرات کمی به کیفی، تضاد دیالکتیکی، و مبارزه اضداد در مقوله‌ی "نفی دیالکتیکی" تجمیع گردیده است. یعنی هنگامی که نفی دیالکتیکی مورد بررسی قرار می‌دهیم، مفاهیم یاد شده در هر کدام از پدیده‌هایی که مثال می‌زنیم حضور عینی و واقعی دارند، که بدون آن‌ها نفی دیالکتیکی صورت نمی‌گیرد.

لازم به بیان است مفاهیم یا مقولات فوق باید به خوبی یادگرفته باشیم تا بتوانیم نفی دیالکتیکی را به خوبی درک کنیم. در غیر این صورت، درک نفی دیالکتیکی مقداری مشکل خواهد بود.

در جریان تغییر و دگرگونی‌های طبیعت و اجتماع، همیشه پدیده‌های کهنه و قدیمی جای خود را با پدیده‌های نو و جدید تعویض می‌کنند. پدیده نو که جانشین پدیده کهنه می‌شود، در بطن و درون پدیده‌ی قدیم به وجود آمده و پرورش می‌یابند. **پدیده‌ی کهنه‌ای (ثبات)** داریم که عمر آن رو به زوال است در درون آن **پدیده‌ی نو (نفی)** در جهت جایگزینی شکل می‌گیرد، که **نفی** نامیده می‌شود. حاصل مبارزه این دو پدیده، **پدیده‌ی جدیدی (نفی نفی)** است که **سنتز** نامیده می‌شود. یعنی ثبات، نفی و سنتز سرچشمه تغییر و تحولات در طبیعت زنده و جامعه است. به مجموعه‌ی این سه پدیده‌ی در حال حرکت و تغییر (ثبات، نفی، سنتز) **نفی دیالکتیکی** گفته می‌شود.

در منابع مختلف سه قسمت نفی دیالکتیکی به شکل‌ها و صورت‌های مختلفی نوشته شده است:

پدیده‌ی کهنه‌ای، پدیده‌ی نـــــو، پدیده‌ی جدیدی

یا:

ثبـــــات، نفـــــــی، سنتـــــــز

یا:

ثبـــــــــات، نفـــــــــــی، نفـــــی نفـــــی

یا:

متجـــــلی شدن، مخالف خود بودن، با خود ترکیب شدن

یا:

تـــــــــــز، آنتی‌تـــــــــز، سنتـــــــــز

یا:

تایید کـــــردن، نفی کـــــــردن، نفی خود را انکارکردن

(مارکس.کارل؛ فقر فلسفه ص۱۰۴)

بنابراین در عالم موجودات زنده و جامعه نه تنها امور به یک‌دیگر تبدیل می‌شوند، بل‌که هیچ امری به تنهایی و همان که هست نمی‌ماند، و عبارت از چیزی خواهد بود که شامل **ضد خودش** نیز هست، هر چیز **آبستن** ضد خود می‌باشد. امور عالم در عین حال هم **خود** و هم **ضد** خود هستند. هم این است و هم آن. پس هیچ چیزی از نیروی یک جانبه، حرکت نمی‌کند، بل‌که در حقیقت، هر حرکتی ناشی از نیروهای مخالف هم می‌باشد که از جهات مخالف وارد می‌شود، یکی از جهت ثبات یکی از جهت **نفی** یکی از طرف زنده‌گی و یکی از طرف مرگ.

در زنده‌گی موجودات زنده نیروهایی وجود دارند که حاوی زنده‌گی بوده، متمایل به اثبات قوای حیاتی هستند، از طرفی هم در پیکر همین موجودات زنده نیز قوایی موجود است که متمایل به نفی می‌باشد. در نتیجه در هر پیکر موجود زنده‌ای (جامعه، انسان‌ها، گیاهان و جانوران) قوای جانبدار اثبات و نفی وجود دارد و بین **اثبات و نفی، تضاد** وجود دارد.

از یک‌سو قوایی متمایل به **اثبات** است (بورژوازی) که می‌خواهد طبقه‌ی خود را محافظت کند، از سوی دیگر دومین قوای اجتماعی است (پرولتاریا) که مایل به فنای طبقه‌ی بورژوازی می‌باشد. پس در امور آن اجتماع تضاد وجود دارد زیرا که بورژوازی نمی‌تواند بدون ایجاد کردن ضد خود (پرولتاریا) زنده‌گی کند. چنان‌که مارکس می‌گوید: "**بورژوازی پیش از هر چیز گورکنان خودش را ایجاد می‌کند.**"

اگر تخم مرغ را در دستگاه ماشین جوجه‌کشی قرار دهیم است، و نفی دیالکتیکی را در روند زنده‌گی جوجه پی‌گیر شویم _ در این رابطه فیلم‌ها و تصاویر زیادی در شبکه اینترنت موجود است_ در ابتدا دیده می‌شود که در تخم مرغ نطفه‌ای (ثبات) هست که در دمای مساعد و شرایط مخصوص، شروع به رشد می‌کند. این نطفه در حین رشد به جوجه (نفی) تبدیل می‌شود. به این ترتیب نطفه، به وسیله‌ی جوجه نفی می‌گردد، یعنی جوجه جایگزین نطفه می‌گردد. سپس جوجه به وسیله‌ی مرغ نفی می‌گردد. به‌خوبی دیده می‌شود که در داخل تخم مرغ دو نیرو موجود است. یکی آن که می‌خواهد تخم مرغ را همراه با نطفه در همان حالت خود نگه دارد و دیگری نیرویی که مایل است نطفه درون تخم مرغ را تبدیل به جوجه کند. سپس هنگام به وجود آمدن جوجه باز هم دو نیرو ظاهر می‌شوند؛ یکی می‌خواهد جوجه را در همان حال نگاه دارد و نیروی دیگری سبب نفی جوجه گردیده و مرغ را به وجود می‌آورد. این نفی دیالکتیکی است. این قلب تضاد دیالکتیکی است. این قانون اساسی تکامل جامعه‌ی و موجودات زنده است.

فهم این نکته به ظاهر مشکل است. زیرا که ما با استدلال‌های متافیزیکی و ثبات خوگرفته‌ایم. این همه تغییرات در دور و بر ما رخ می‌دهد باز هم می‌گوییم همه چیز ثابت است!! به همین جهت باید کوشش کنیم تا توجه به درک **واقعیت امور**

زنده‌گی عادت ما شود. چیزی که از **نفی** مشتق شود حالت **اثبات** پیدا می‌کند. جوجه اثباتی است که از نفی نطفه‌ی تخم‌مرغ خارج می‌شود. این یکی از مراحل تکامل است. مرغ از تغییر شکل جوجه به وجود می‌آید. و در خلال این تحول بین قوایی که می‌خواهند جوجه را به همین حال نگه‌دارند و قوایی که می‌خواهند جوجه را به مرغ تبدیل کنند تضاد و کشمکش است. مرغ نفی جوجه است. وجوجه به نوبه خود محصول نفی نطفه تخم مرغ می‌باشد. پس مرغ، نفی در نفی است و این شیوه عمومی تکامل دیالکتیکی است.

جوجه نفی نطفه تخم مرغ است، زیرا در هنگام پیدایش، تخم مرغ را می‌شکند و بیرون می‌آید. دانه گندم اگر در شرایط مناسب قرار گیرد، جوانه می‌زند، یعنی جوانه نفی دانه گندم است. ساقه گندم نفی جوانه گندم است. خوشه گندم یا گل گندم نفی ساقه‌ی گندم است. دانه گندم، نفی گل گندم و پایان عمر بوته گندم است. ملاحظه می‌شود که در نفی دیالکتیکی، همیشه نیروی مادی تازه و نو همیشه جانشین نیروی ماده کهنه و قدیمی می‌گردد.

جامعه‌ی اولیه به وسیله‌ی برده‌داری نفی گردید. جامعه‌ی برده‌داری به وسیله‌ی جامعه‌ی فئودالی نفی گردید، جامعه‌ی فئودالی به وسیله‌ی سرمایه‌داری نفی گردید، جامعه‌ی سرمایه‌داری باید به وسیله‌ی سوسیالیسم مارکسی نفی گردد. دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد. اما باید بدانیم این امر خودبخودی نیست، نفی دیالکتیکی در جامعه در صورتی به سرانجام خود می‌رسد که زیرساخت اقتصادی (نیروهای مادی) و روساخت اجتماعی (آگاهی طبقاتی) آن، آمادگی لازم را برای انجام دادن نفی دیالکتیکی داشته باشند. دست رو دست گذاشتن و منتظر نفی دیالکتیکی شدن مانند کوبیدن آب در هاون است. خوب باید دقت کنیم که اثبات، نفی و نفی در نفی خلاصه‌ای است از تکامل دیالکتیکی، و نباید خود را خسته کرد

تا در هر باب این سه مسئله را جمع کرد، چه این هر سه در هر چیزی مشاهده نمی‌گردد، ممکن است گاهی یکی و زمانی دیگری مشاهده شود و علت این موضوع آن است که در پاره‌ای امور هنوز تکامل تمام نشده است. بنابراین نمی‌باید منتظر بود که در هر امری تحولات به طریق بالا، و به طرز مکانیکی ملاحظه شود. تنها کافی است که مهم‌ترین قانون دیالکتیک یعنی نفی دیالکتیکی را بشناسیم و چه‌گونه‌گی کاربست آن را در تبیین جامعه شناختی به کار بریم.

پرودون*proudhon* پس از خواندن تئوری ضدین، به این فکر رسید که در هر چیز دو جنبه‌ی خوب و بد وجود دارد. در جامعه‌ای که دارای دو قطب بورژوازی و پرولتاریا باشد، این دو جنبه نیز دیده می‌شود. پس اگر قسمت بد آن را بر داریم (پرولتاریا را) جامعه خوب و اصلاح می‌شود. روی این نظر "قانون اعتبار" خود را وضع کرد، تا طبقه پرولتاریا را به خرده مالکین تبدیل کند یعنی وسایلی فراهم شود که **همه‌ی** این طبقه به مالکیت برسند، و جمله بورژوا شوند تا در نتیجه، جامعه اصلاح گردد.

باید دانست که **بدون بورژوازی، پرولتاریا به وجود نمی‌آید و بورژوازی نیز وابسته به پرولتاریا می‌باشد،** این‌ها دو ضدی هستند که جدا شدنی نیستند این وحدت ضدین جنبه‌ی درونی دارد و یک حقیقت است، حاصل جمع نیست و تجزیه‌پذیر نمی‌باشد و برای حذف کردن ضدین کافی نیست که آن‌ها از هم جدا شوند. در اجتماعی که بر استثمار انسان از انسان استوار است اجبارا" این دو طبقه‌ی متضاد وجود خواهد داشت: بورژوازی – پرولتاریا. برای از بین بردن جامعه‌ی سرمایه‌داری و طبقات، باید هر دو طبقه از جامعه کسر شود. تا به افراد آزاد اجازه داده شود جامعه‌ای کامل‌تر فراهم سازند، چه از نظر مادی و چه از نظر روانی، یعنی به سوی کمونیسم و حداعلای آن پیش روند، نه آن‌که به قول

دشمنان ما، کمونیستی به وجود آید که به "بینوایی همگانی" انجامد. غرض از نفی، انهدام دیالکتیکی است نه انهدام مکانیکی. وقتی که با چکش سنگی را خُرد می‌کنیم، خُرده‌های سنگ حاصل انهدام دیالکتیکی نیست. این انهدام محصول یک تحول اتودینامیک و دینامیسم درونی ماده نیست، بل‌که نتیجه یک تغییر کاملا" مکانیکی است. یا هنگامی که با دست خودمان حشره‌ای را منهدم (نفی) می‌کنیم، این نفی دیالکتیکی نیست بل‌که نفی غیردیالکتیکی یا مکانیکی است چون از بیرون از بدن حشره بر او نیرو وارد شده و تغییر فیزیکی مکانیکی روی داده نه تغییر دیالکتیکی.

هر نوع گیاه و یا حیوان که از نوع پیشین خود به وجود آمده، در عین حال نفی قبلی می‌باشد. همان‌طور که قبلا" نوشتیم، تاریخ جوامع بشری نیز نشان دهنده‌ی جانشینی نظام‌های اجتماعی قدیم به وسیله نظام‌های‌های اجتماعی جدیدتر است. مثلا"؛ نظام اجتماعی سرمایه که مترقی‌تر ار نظام اجتماعی فئودالی بوده، جانشین آن گردیده، نظام اجتماعی فئودالی با ظهور و سیر تکامل خود به وسیله‌ی نظام اقتصادی اجتماعی سرمایه نفی شده است.

نفی دیالکتیکی به معنای تخریب و از بین بردن کامل پدیده‌های کهنه و قدیمی نیست. زیرا نفی دیالکتیکی ضمن جانشین کردن پدیده‌های قدیم به پدیده‌ی جدید، تمام اجزاء مفید دوره‌ی پیشین تکامل خود را نگه می‌دارد و پدیده‌ی جدید را کامل می‌کند.

مثلا" فرماسیون اقتصادی اجتماعی سرمایه‌داری که موجب نفی نظام فئودالی می‌شود، پیشرفت‌های علمی، تکنیکی، فرهنگی و نیروهای تولیدی جامعه‌ی فئودالی را نابود نمی‌کند، بل‌که آن‌ها را حفظ کرده و تکامل می‌بخشد. فراموش نکنیم که چه‌گونه‌گی انجام نفی دیالکتیکی به طبیعت و خصلت ماده و پدیده، به

نیروهای متضاد داخلی آن و به شرایطی که تکامل در آن انجام می‌گیرد، بستگی دارد.

به بیان دیگر، آن‌چه جدید و مترقی است، همیشه به این شکل باقی نمی‌ماند و در جریان تکامل در داخل این شکل جدید، مقدمات و شرایط پیدایش شکلی جدیدتر و مترقی‌تر فراهم می‌شود. همین شکل جدیدتر پیشرفت نموده و تکامل می‌یابد و به مرحله‌ای می‌رسد که موجب نفی شکل قبلی می‌گردد. یعنی نفی در نفی انجام می‌پذیرد و بدین ترتیب، تحول به صورت جانشینی بی‌پایان نفی‌ها، یعنی غلبه اشکال نو بر اشکال کهنه ادامه می‌یابد.

باز هم همان‌طور که اشاره کردیم، اگر دانه‌ی گندمی روی زمین مستعدی بی‌افتد و شرایط لازم رشد را داشته باشد، تغییرات مخصوصی در درون آن تحت اثر حرارت و رطوبت پیش می‌آید. دانه گندم نمو و جوانه می‌زند، یعنی جوانه جای دانه گندم را می‌گیرد و از آن گیاهی به وجود می‌آید که دانه‌ی گندم نفی می‌کند. این گیاه رشد می‌کند، گل می‌دهد، بارور می‌شود و بالاخره دانه‌های گندم دیگری تولید می‌نماید. به محض این که این دانه‌های گندم جدید رسیدند، سنبل و ساقه می‌میرند. یعنی گیاه نیز به نوبه‌ی خود نفی می‌شود. در نتیجه‌ی این نفی در نفی، ما دوباره به دانه‌ی گندم می‌رسیم ولی نه به طور ساده بل‌که به تعداد ده، بیست، سی، چهل، پنجاه، شصت یا هفتاد دانه بیش‌تر از گندم قبلی، حاصل می‌شود.

"مارکس می‌گوید همان‌طور که در گذشته موسسه‌ی کوچک با تکامل خود شرایط نابودی خویش، یعنی سلب مالکیت از مالکین کوچک را ضرورتا" به وجود آورد، همان‌طور هم اکنون شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شرایط مادی را به وجود آورده است که تحت آن خود باید نابود شود. این روند، روندی تاریخی‌ست و اگر در عین حال روندی دیالکتیکی نیز می‌باشد، این دیگر تقصیر مارکس نیست. پس از این که مارکس برهان تاریخی اقتصادی‌اش را تمام می‌کند چنین ادامه می‌دهد:

شیوه‌ی تولید و تملک سرمایه‌داری و بدین ترتیب مالکیت خصوصی، نخستین نفی مالکیت خصوصی، فردی و مبتنی به کار شخصی است. نفی تولید سرمایه‌داری، به وسیله‌ی خود این تولید، هم‌چون ضرورت یک روند طبیعی، تولید می‌شود و این نفی نفی است." (انگلس. فردریک: آنتی‌دورینگ، ص۱۵۳)

"نفی نفی پروسه‌ای است کاملا" ساده که روزانه در همه جا صورت می‌پذیرد و چنانچه پوشش اسرارآمیزی که فلسفه ایده‌آلیستی قدیم بر آن کشیده به کناری زده شود، هر بچه‌ای هم قادر به فهم آن است، از این گذشته استتار نفی نفی در زیر این پوشش تنها به نفع متافیزیسین‌های بی‌دست و پایی از قماش آقای دورینگ است. دانه‌ی جویی را در نظر می‌گیریم. بیلیون‌ها دانه‌ی جو، آرد پخته، تخمیر و سپس صرف می‌شوند. ولی اگر این دانه جو با شرایط معمولی مواجه شود، در زمین مناسبی بیافتد، در این صورت تحت تاثیر گرما و رطوبت تغییراتی چند در آن رخ می‌دهد، جوانه می‌زند، دانه جو به مثابه دانه جو از بین می‌رود، یعنی نفی می‌شود و به جای آن، نفی این دانه، یعنی گیاهی که از دانه نشأت گرفته ظاهر می‌شود. ولی جریان عادی زنده‌گی این گیاه چه‌گونه است؟ این گیاه رشد می‌کند، گل می‌دهد، با آن عمل لقاح صورت می‌گیرد و خلاصه باز هم دانه‌های دیگری به وجود می‌آورد. و همین که این دانه‌ها رسید، ساقه می‌میرد و گیاه هم به نوبه خود نفی می‌شود. ما به عنوان نتیجه‌ی نفی نفی، دوباره دانه‌ی جو داریم، نه یک برابر، بل‌که ده، بیست، سی برابر. انواع غلات به کندی تغییر می‌یابند، از این‌رو جو امروزی تقریبا" مانند جو صد سال قبل است. ولی یک گیاه تزئینی قابل پرورش را در نظر بگیریم، مثلا" یک ارکیده و یا گل کوکب را. اگر دانه و گیاه مزبور را با فن باغبانی پرورش دهیم، آن‌گاه به عنوان نفی نفی دیگر نه این دانه، بل‌که دانه‌هایی که کیفیتا" بهتراند و گل‌های زیباتری به بار می‌آورند به دست می‌آوریم و هرگونه

تکرار این پروسه، یعنی هر نفی نفی جدیدی، تکامل پروسه را ارتقاء می‌دهد. تقریبا" همان پروسه‌ای که در مورد دانه‌ی جو صورت گرفت، در مورد اغلب حشرات هم مثلا" در مورد پروانه‌ها نیز رخ می‌دهد. پروانه‌ها هم از تخم یعنی از طریق نفی تخم به وجود می‌آیند، تغییرات را تا حد بلوغ پشت سر می‌گذارند، جفت‌گیری می‌کنند و همین که پروسه‌ی جفت‌گیری خاتمه یافت، حشره‌ی ماده، تخم‌های بی‌شماری می‌گذارد و سپس می‌میرد، یعنی نفی می‌شود. این که این روند در مورد سایر حیوانات و گیاهان به چنین ساده‌گی صورت نمی‌پذیرد، این که آن‌ها قبل از مرگ‌شان نه یک‌بار، بل‌که چند بار دانه و تخم و حتا چند بار تولید مثل می‌کنند، فعلا" مورد بررسی ما نیست. ما فقط قصد اثبات این مطلب را داریم که نفی نفی در هر دو جهان آلی، واقعا" رخ می‌دهد. علاوه بر این سراسر زمین‌شناسی سلسله‌ای از نفی نافی است. سلسله‌ای متوالی از انهدام سنگ‌های قدیم و رسوب سنگ‌های جدید است. بدوا" پوسته‌ی اولیه زمین که از تبرید توده‌ی مایع به وجود آمده، در اثر تاثیرات اقیانوسی، آب و هوایی، جوی و شیمیایی ذره ذره می‌شود سپس در قعر دریاها رسوب می‌کند، هنگامی که بعضی از نقاط کف دریاها از سطح آب بیرون می‌آید، بخشی از این رسوبات مجددا" تحت تاثیرات باران، تغییرات گرمای فصول سال، مقدار اکسیژن و گاز کربن هوا قرار می‌گیرد. توده‌های سنگی که در ابتدا به صورت مذاب، اقشار زمین را شکافته و سپس سرد شده و بیرون می‌ریزند نیز تحت چنین تاثیراتی هستند. به همین ترتیب در طی میلیون‌ها قرن اقشار جدیدی به وجود می‌آیند، مرتبا" بخش زیادی منهدم و به صورت ماده‌ی تشکیل‌دهنده‌ی اقشار جدید در می‌آیند. ولی نتیجه‌ی آن مثبت است: ایجاد زمینی مرکب از عناصر مختلف شیمیایی، در وضعیت تجزیه‌ی مکانیکی، وضعیتی که وسیع‌ترین و متنوع‌ترین رشد گیاهان را میسر می‌سازد."

(همان‌جا ص ۱۵۴) "تمام اقوام کشاورز با مالکیت جمعی بر زمین آغاز به فعالیت می‌کنند. در نزد تمام اقوامی که از مرحله‌ی معین ابتدایی فراتر می‌روند، در طی تکامل کشاورزی، این مالکیت جمعی به قید و بندهای تولید مبدل می‌شود. مالکیت عمومی رفع و نفی می‌شود و طی مراحل گذار کوتاه و یا طویل‌المدتی به مالکیت خصوصی مبدل می‌شود. ولی در مرحله‌ی تکاملی عالی‌تر کشاورزی که مالکیت خصوصی زمین به وجود آورده، این بار برعکس، مالکیت خصوصی خود قید و بند تولید می‌شود- هم‌چنان که امروز زمین‌داری بزرگ و کوچک نیز چنین است. خواست نفی مالکیت خصوصی و تبدیل آن به مالکیت عمومی ضرورتا" بروز می‌کند. ولی این خواست به معنای ایجاد مجدد مالکیت جمعی اولیه‌ی قدیمی نبوده، بل‌که به معنای ایجاد شکل کامل‌تر، عالی‌تر و پیش‌رفته‌تری از مالکیت جمعی است که دیگر به قید و بند تولید تبدیل نخواهد شد، بل‌که تولید را از قید و بند آزاد کرده و استفاده‌ی کامل از کشفیات جدید شیمی و اختراعات فنی را میسر می‌سازد."

"فلسفه‌ی باستان در ابتدا ماتریالیسم ابتدایی و خود رو بود. و به مثابه‌ی ماتریالیسم ابتدایی قادر به توضیح رابطه‌ی فکر با ماده نبود. ولی ضرورت آشنایی به این مسئله به دکترین روح جدا از بدن و سپس به ادعای وجود روح جاودانه و بالاخره به پذیرش خدای واحد انجامید. بنابراین ماتریالیسم سابق به وسیله‌ی ایده‌آلیسم نفی شد. ولی در جریان تکامل بعدی، فلسفه‌ی ایده‌آلیسم هم بی‌اعتبار و با ماتریالیسم مدرن نفی شد. این نفی نفی، دیگر ایجاد مجدد ماتریالیسم کهن نیست، بل‌که به مبادی باقی‌مانده از آن تمامی محتوی فکری تکامل دو هزار ساله‌ی فلسفه و علوم طبیعی و هم‌چنین خود این تاریخ دو هزار ساله را نیز می‌افزاید و این دیگر فلسفه نیست، بل‌که به طور ساده جهان‌بینی است که نه در علم‌العلوم

جداگانه‌ای بل‌که در علم واقعی به کار رفته و در آن‌جا صحت‌اش تایید می‌شود. بنابراین در اینجا فلسفه مرتفع می‌شود، یعنی نفی و حفظ می‌شود، نفی از لحاظ شکل و حفظ از لحاظ محتوی." (همان‌جا ص ۱۵۷)

"بنابراین نفی نفی چیست؟ قانون تکامل کاملا" عمومی و از این‌رو وسیعا" موثر و مهم طبیعت، جامعه و تفکر. قانونی که همان‌طور که دیدیم، در جهان حیوانات و گیاهان، در زمین‌شناسی، ریاضیات، تاریخ و فلسفه مصداق دارد." (همان‌جا ص ۱۶۰)

"وقتی فکر طبیعت، یا تاریخ بشری و فعالیت دماغی خود را مطالعه بکنیم، چیزی که بلافاصله بر ما واضح می‌گردد، یک سلسله روابط و فعل و انفعالات بی‌حد و حسابی است که بین موجودات وجود دارد و نشان می‌دهد که هیچ چیز به حالت نخست خود، و در جای خود، باقی نمی‌ماند، بلکه شکل خود را از دست می‌دهد، تغییر پیدا می‌کند، حرکت دارد. می‌شود و می‌گذرد." (همان‌جا ص ۲۵)

نفی غیر دیالکتیکی

هم‌چنان که درباره‌ی نفی دیالکتیکی نوشتیم، هنگامی که قسمتی از ماده زنده تمایل به ثبات دارد، قسمت دیگر ماده زنده تمایل به نفی هم‌زاد خود دارد، بعد از مدتی همین نفی، نقش ثبات را بازی می‌کند و به وسیله‌ی نفی تازه‌ای نفی می‌گردد. این روند هم‌چنان ادامه دارد که یک نفی، جایگزین نفی دیگری می‌شود.

یعنی روند نفی دیالکتیکی بدین صورت است؛ ابتدا ثبات بعد نفی سپس نفی نفی باز هم ثبات بعد نفی سپس نفی نفی ....باز هم ثبات بعد نفی سپس نفی نفی ....

در حالی که در نفی غیر دیالکتیکی یا مکانیکی این چنین نیست و روند به صورت خودبخودی و اتوماتیک ادامه پیدا نمی‌کند. مثلا" نطفه تخم مرغ که حالت

ثبات دارد و تمایل دارد در همان حال بماند، اما زمانی که در زیر بدن مرغ یا ماشین جوجه‌کشی قرار می‌گیرد، گرمای بدن مرغ یا دستگاه جوجه‌کشی سبب می‌گردد که نفی نطفه‌ی تخم مرغ شروع شود تا تبدیل به جوجه گردد. حال اگر به وسیله‌ی اشعه نطفه‌ی تخم مرغ را نفی کنیم و آن را در زیر مرغ قرار دهم، نفی نطفه که جوجه باشد به وجود نمی‌آید. یعنی روند نفی دیالکتیکی به وسیله‌ی شخص تاباندن اشعه به هم خورده است، و روندی غیر دیالکتیکی جای آن را گرفته که می‌توانیم آن را نفی **غیر دیالکتیکی** یا مکانیکی بنامیم.

"حال ممکن است کسی ایراد بگیرد که این نفی که در این‌جا صورت گرفته نفی صحیحی نبوده است. یک دانه جو را می‌توان بدین طریق هم نفی نمود که آن را به آرد تبدیل کرد و یا یک حشره را از طریق لگد کردن نفی نمود... نفی در دیالکتیک به معنای این نیست که به طور ساده نه بگوییم، عدم شیئی را اعلام کنیم و یا شیئی را به طرز دل‌خواهی نابود کنیم. ... علاوه بر این نوع نفی در این‌جا اولا" به وسیله طبیعت علم و ثانیا" به وسیله طبیعت خاص پروسه تعیین می‌شود. بنابراین من نه تنها باید نفی کنم، بل‌که باید نفی هم مرتفع کنم. از این‌رو من باید اولین نفی را چنان انجام دهم که نفی دوم ممکن شده و یا ممکن بماند. چه‌گونه؟ براساس طبیعت هر موضوع اگر دانه‌ی جویی را به آرد تبدیل یا حشره‌ای را له کنم در این حالت نخستین نفی را انجام داده‌ام ولی دومین نفی را غیرممکن ساخته‌ام بنابراین هر نوعی از اشیاء ویژگی خاصی دارد و باید چنان نفی شود که نتیجه‌اش نوعی تکامل باشد و به همین‌گونه است انواع تصورات و مفاهیم." (همان‌جا ص ۱۶۰)

تکامل تاریخی و مارپیچی

سیب از کجا آمده؟ از درخت. درخت از کجا آمده؟ از سیب. اینک می‌توانیم فکر کنیم که ما در دایره‌ای افتاده‌ایم و همیشه به همان نقطه بر می‌گردیم.
مثال تخم مرغ هم، همین‌طور است. تخم از کجا به دست می‌آید؟ از مرغ. مرغ از کجا آمده؟ از تخم.

هرگاه کلیه امور را بدین ترتیب ملاحظه کنیم. پس تکامل، ترقی و پیشرفت در کار نخواهد بود. بل‌که دایره‌ای خواهیم داشت که صورت ظاهر آن موجب پیدایش تصور "برگشت ابدی" می‌شود، به این نحو که همواره به نقطه‌ی مبداء باز می‌گردیم، یعنی به همان جا که بوده‌ایم.

اما باید دقت کنیم که مثلا" گُل گندم به وسیله‌ی دانه‌ی گندم نفی می‌شود و آن‌چه حاصل می‌شود ۵ یا ۱۰ ، ۱۵، ۲۰، ۳۰، ۴۰، حتا ۷۰ دانه گندم است که پراکنده می‌شود و سال بعد هر کدام‌شان می‌توانند به یک بوته‌ی گندم تبدیل شوند. سپس هر یک از این ۷۰ بوته‌ی گندم، چندین گُل گندم را به وجود می‌آورند. که هر گل گندم جدید ۷۰ دانه‌ی گندم جدید تولید می‌کند.

پس نتیجه می‌گیریم که هیچ وقت به همان نقطه مبداء بر نمی‌گردیم. بل‌که به دانه‌های گندمی می‌رسیم که از نظر تعداد در سطح بالاتری از سطح اولیه خود هستند.

یعنی آن‌طور که ظاهر امر ما را به فکر دایره‌وار حرکت نفی دیالکتیکی می‌اندازد نیست، بل‌که پیشرفت، ترقی و تکاملی است که ما آن را **تکامل تاریخی** می‌گوییم. تاریخ می‌خواهد که زمان بدون اثر نگذرد، زمان می‌گذرد اما همان تکامل‌ها تکرار نمی‌شود، طبیعت و جامعه‌ی و موجودات زنده متضمن یک تکامل تاریخی است، تکاملی که به زبان فلسفی "**پیچاپیچ**" یا "**مارپیچی**" خوانده می‌شود. محرک این تکا مل و پیشرفت، همان‌طور که گفتیم، اتودینامیسم نفی دیالکتیکی می‌باشد.

منابع مورد استفاده:

۱- فردریک انگلس، آنتی‌دورینگ، ترجمه عزیزالله علی‌زاده، دیبا،تهران۱۳۹۵

۲- جدال علم و فلسفه در اندیشه مارکس/ نادر انتخابی/ تهران/هرمس ۱۳۸۳

۳- انگلس، مارکس،"لودویک فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی" ترجمه پرویز بابایی

۴- ماتریالیسم و امپریوکریتی‌سیسم لنین ترجمه: غلامرضا پرتوی، نسخه اینترنتی

۵- لنین، دفترهای فلسفی، برگردان؛ حسن مرتضوی؛ تهران، ۱۳۹۲

۶- فردریک انگلس، دیالکتیک طبیعت، ترجمه ف.نسیم، نشرپویان ۱۳۵۹

۷- نظریه‌ی علمی چیست؟ موتی‌بن-آری؛ ترجمه فریبرز مجیدی،تهران،مازیار ۱۳۸۷

۸- مارکس و انگلس؛ درباره‌ی تکامل مادی تاریخ ترجمه خسرو پارسا، چاپ سوم سال ۱۳۸۴ نشر دیگر

۹- تامّلی در وحدت اندیشه‌ی لنین نوشته جورج‌لوکاچ؛حسن شمس‌آوری.علیرضا امیرقاسمی ۱۳۹۱

۱۰- لنین، دفترهای فلسفی، ترجمه جواد طباطبایی، تمامی تاکیدها از لنین است

۱۱- رایا دونایفسکایا فلسفه و انقلاب؛ حسن مرتضوی.فریدا آفاری؛ چاپ دوم خجسته،۱۳۸۹

۱۲- کارل مارکس، خانواده مقدس، ترجمه ... بخش ماتریالیسم فرانسوی

۱۳- دست نوشته‌های اقتصادی و فلسفی، ترجمه حسن مرتضوی،

۱۴- کاپیتال جلد یکم ترجمه حسن مرتضوی، چاپ یکم سال ۱۳۸۶ انتشارات آگاه

۱۵- مارکس.کارل؛ فقر فلسفه ترجمه آرتین آراکل، چاپ سوم سال ۱۳۸۳ انتشارات اهورا

۱۶- انگلس؛ نقش کار در گذار از میمون به انسان؛ ترجمه‌ی: س.چ.ف.خ؛ نسخه اینترنتی

۱۷- رزالوکزامبورگ؛ اصلاح یا نقلاب ترجمه: اسدالله کشاورزی ، چاپ دوم سال ۱۳۸۷ انتشارات آزادمهر

۱۸- از مقاله مارکسیسم و رفرمیسم نوشته و.ا. (لنین) نوشته شده در سال ۱۹۱۳

۱۹- هفده تضاد و پایان سرمایه‌داری؛ دیوید هاروی؛ ترجمه عارف اقوامی مقدم؛ تهران،اختران،۱۳۹۴

۲۰- پیدایش و تکوین خرد در تاریخ و زمینه‌های اجتماعی آن؛ هوشنگ سپهر پاریس ۲۰۱۵

۲۱- بنیادهای ماتریالیسم؛ جورج نواک، ترجمه پرویز بابایی؛ تهران،آزادمهر۱۳۹۴

۲۲- کارل، مارکس؛ رساله دکترای فلسفه؛ محمود عبادیان و حسن قاضی مرادی، ۱۳۹۱

۲۳- اصول مقدماتی فلسفه

۲۴- مبانی فلسفه علمی مهدی سام

۲۵- ویکیپدیا، ۲۶- شبکه اجتماعی تلگرام، ۲۷- شبکه اینترنت